

نام کتاب : قهوه ات را شیرین کن

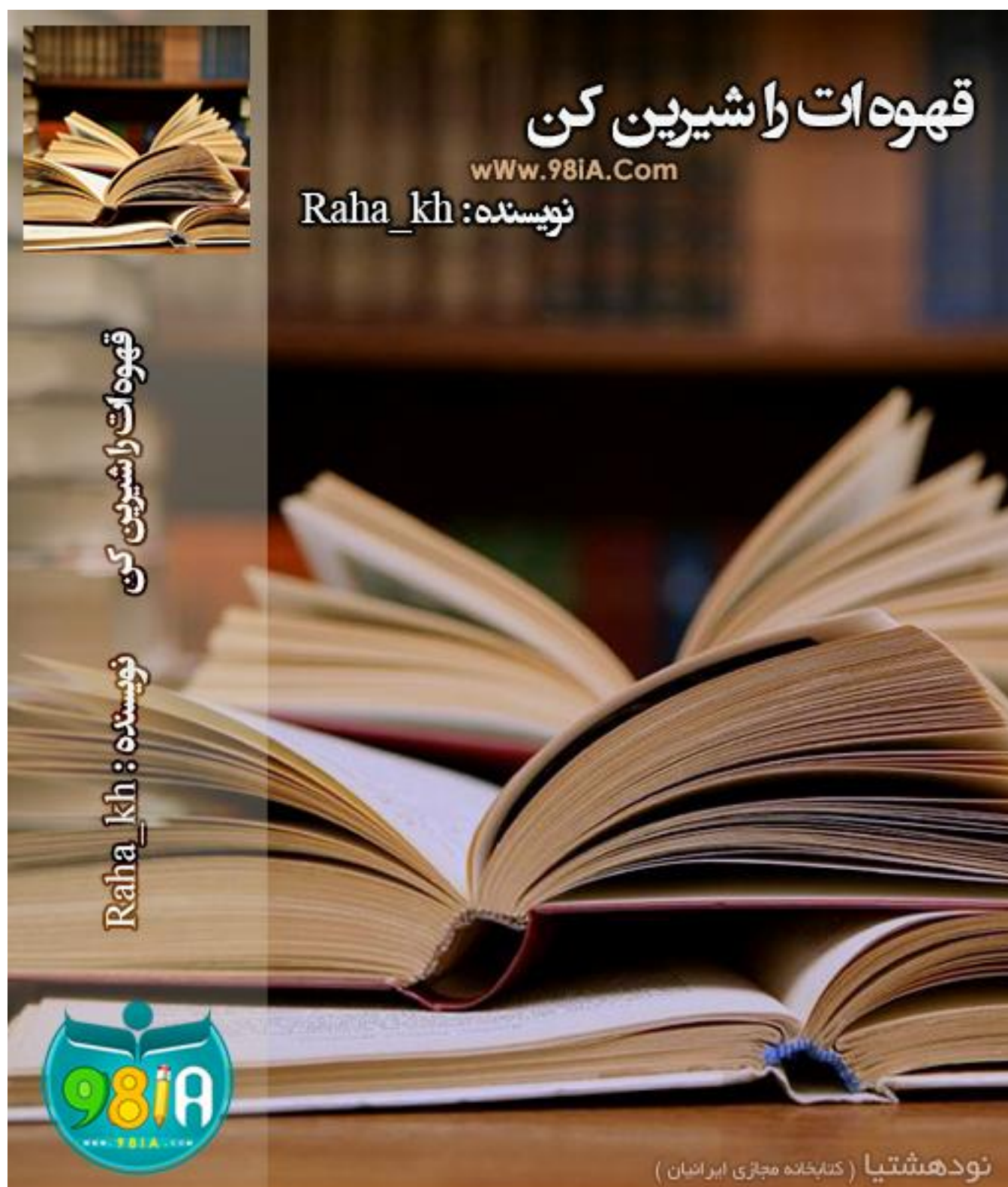
نویسنده : Raha_kh کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





ناظر : feloor کاربر انجمن نودهشتیا

فصل یک

احساس می کردم شانه هایم می لرزد . احساس می کردم بدنم بی وزن شده است . گرچه تمام حواس عاطفی من در برهه ای از زمان خفه شده بودند اما هنوز حس لرزش و سرد بودن جانم را ول نمی کرد . بعضی وقت ها فکر میکردم زمستان هنگام تولدم کمی از سرما و گرفتگی اش را به من هدیه داده است ، سپس ناخداگاه خنده ام میگرفت ،خاطره ها ، چه خوب و چه بدشان فراموش می شدند و لرزش بازوانم ناخواسته کم میشد و ...

اما تنها در لحظه ... و چقدر بد بود که تنها صدم ثانیه ها بودند که لحظه ها را تشکیل می دادند . صدای در ، چرنديات ذهنم را پر داد . اشک هایم را با گوشه ی لباسم پاک کردم ، آب گلویم را قورت دادم ، چقدر سخت از گلویم پایین میرفت . با سرفه ای کوچک صدایم را صاف کردم:

- بفرمایید

ریحانه بانو بود ... حدس زدم لبخندش به خاطر وضعیت اشک آلود و غمبار من به به ابروانی افتاده و لب و لوجه ای در هم تبدیل شد ... اما هنوز هم سعی می کرد با افکار بیهوده ی من شریک نشود:

- عزیزم اینجایی؟ جواب ندادی هرچی صدات زدم دخترم!

لبخندی زدم و گفتم:

- ببخشید مامان ... نشنیدم .

و سرفه ای دیگر ... مثل اینکه تک سرفه افاقه نکرده بود .

- ناهار حاضره عزیزم ، پاشو بیا سر میز ، این قیافه درهمتَم جمع کن که من دلم میگیره!

- میشه نخورم؟

چیزی نگفت ... فقط نگاه کرد ... می دانست که میدانم نگاه هایش بیشتر از حنجره اش حرف می زنند ...

سرم را پایین انداختم ... چاره ای نبود ... قطره ی کروی شکلی از اشک ، صورتم را خیس کرد ...

تحمل کردن برایم کمی دشوار بود ... احتیاج به چیزی داشتم ...

ریحانه بانو این را به خوبی درک کرد . دست هایش را باز کرد ... دعوت نامه آغوشش را برایم فرستاد و من مشتاقانه دعوتش را پذیرا شدم ... موهایم را نوازش کرد ...

در آغوش مادرت که باشی ، سن و سالت را ناخداگاه فراموش می کنی ...
حتی دوست داشتم پیشانیم را بوسه بزند ... محبت مادرانه بی رحمی ها را جبران می کرد ... سکوت بود ... نه
اون حرفی داشت که بزند و نه من! حرفی نمانده بود برای زدن ، همه چیز در کمال نامردی اتفاق افتاده بود!
نامردی ...

- خانوم عجب غذایی شده ها! انصافا خوش مزست!
ریحانه بانو چشم غره ای به بابا رفت و با حالت بامزه ای گفت:
- غذاهای من همیشه خوش مزست!
و رو به من لبخند پیروزمندانه ای زد ... ناخداگاه لبخندی تحویلش دادم ... بابا دست هایش را به نشانه تسلیم
شدن بالا آورد و عذر خواهی کرد ...
سپس هرسه خندیدم ... بابا بیش از هر جنس مذکر دیگری برایم قابل احترام بود ... از آن دسته از دختر ها
نبودم که کینه به دل بگیرم ... اما هامون دیدگاهم را نسبت به تمام هم جنس هایش عوض کرد ... ارزشش را
ندارند ... منظورش این بود ... تنها منظورش!
- دخترم کم حرف شده چرا؟
پوزخند زدم ... در دلم ... از این خنده ام میگرفت که همه خودشان را به کوچه ی علی چپ می زدند و جوری
وانمود می کردند که انگار وضع و اوضاع عادیست ...
- دلش پره ... داره از درون منفجر میشه ... شکسته ... هم خودش هم غرورش! کیه که ندونه؟
لرزش خفیفی به جان صدایم افتاده بود ... لحنم تند اما آرام بود ...
ریحانه بانو سرش را پایین انداخت و بابا نیز چهره اش گرفته شد ... احساس کردم عکس عمل جالبی در مقابل
لحن مهربان و دلنشین بابا نداشتم ...
دوباره بغض کرده بودم ... لبانم را با زبان تر کردم ... نفس عمیقی کشیدم و میز را ترک کردم ...
شاد بودم اما اگر خاطره ای در ذهنم زنده نمی شد ... مهربان بودم اگر وضعیتم درک میشد ... می خندیدم اگر
دیگران خنده هایشان از روی ترحم نبود ... و اگر ها و اگر های دیگر ...

اتاق ، محفل خلوت من با خودم بود ... به سمتش رفتم ... گوشی روی تختم در حال لرزیدن بود ... قدم هایم را تند تر کردم ... بهاره بود:

- کجایی دختر؟ معلوم هست؟

- همین دورو برا! سلام!

- سلام به روی ماهت خانوم! خوبی خوشی؟

- چرا دورغ بگم؟ نه که نیستم ...

لحظه ای سکوت کرد ... سپس گفت:

- بیخیال بابا ... همه چی تموم شد و رفت ...

نمیدانم چطور به زبان آوردن این کلمات برای غیر من راحت بود ...

- همین؟

- بخدا ساده تر از این حرفاست ... اینقدر خودتو درگیر نکن ... توام مثل اون بیخیال باش ...

- من هنوز انسانیت و احساس از وجودم بار و بندیل نبسته بره!

- اون که معلومه ... احساس و عاطفه جز جدانشدنی از یک دختره ... تو ام مثل دخترای دیگه ... منظورم اینه که کمتر بهش فکر کن ... درگیرش نشو ... اینجوری فکر کن که این قضیه باید توی همین چند سال شروع میشده و همون موقع هم تموم!

خسته بودم از این حرف ها و نصیحت ها ... کاش میفهمیدند تنها شعار میدهند ... البته بهاره که از خود بود ... ولی نصیحت ها همان نصیحت ها بودند ... فقط فضای اضافی در گوشم اشغال میشد!

- راستی کاری داشتی زنگ زدی؟

خندید و گفت:

- نگاه کن حواس منو پرت میکنیا! میخوام بگم امشب بریم بیرون ... ندا هم میاد ... تو ام یک بادی به کلت میخوره ... پوسیدی تو اون خونه!

- با این که حوصلشو ندارم ... ولی چون شمایید!

- چقدر تو خوبی ... پس میام دنبالت .

همیشه دوست داشتم کمی از شور و انرژی بهاره نصیب من میشد ... یعنی شده بود ... اما خیلی ناجوان مردانه پس گرفته شد ...

ژاکتم را محکم چسبیدم ... دستانم یخ کرده بود ... نه خدارو شکر اینبار از خود سرما بود ... سرمای هوا ... البته در این که هوا از چه سردش شده بود شک داشتم ... میشد فکر کرد زمستان حال مرا دارد ... میشد هم به فکرهایم خندید ...

سر انگستانم سرخ بود ... دستانم را جلوی دهانم گرفتم و با تمام وجود گرما را به سمتشان هل دادم ... حالا حس بهتری بود ... نه برف بود و نه باران ... فقط خشکی و سردی هوا بود که حسایی حالت را می گرفت ... در دل به بهاره فحش هایی مختلف دادم که چطور مرا معطل خودش کرده بود ... چراغ های ماشین مسبب دلگرمی ام شد .

- کجا موندی تو؟ قندیل بستم!

- خورشید از کدوم ور در اومده شما زود حاضر شدی؟

پوزخندی زدم که در ظاهر مشخص نبود ... یاد آن روز هایی می افتادم که برای بیرون رفتن با هامون چه وسواس ها که به خرج نمی دادم ... هامون که غر نمی زد ... فقط لبخند میزد و جمله ی معروفش را که کم و به موقع به کار می برد می گفت:

- چقدر خوشگل شدی ... بهت میاد .

اینجور وقتا قندی بود که در دلم آب میشد ... آه کشیدم ... شال گردنم را روی شانه ام انداختم و گفتم:

- اشتباه کردم ... ایندفعه هم باید دیر می کردم تا دفعه ی دیگه حساب کار دستت بیاد!

ندا خندید و بهاره ابرویش را بالا انداخت ... بعد هم با گوشه ی لبش خندید و گفت:

- ترسیدم ...!

سپس پدال گاز را فشار داد و ماشین را از حالت سکون در آورد ...

ندا که تا آن لحظه فقط لب به خنده باز کرده بود ، چشم هایش را باریک کرد و گفت:

- سلام کردن یادت ندادن؟

لبخند ملیحی تحویلش دادم و گفتم:

- سلام عزیز دلم ... خوبی؟

خودش را لوس کرد ... رویش را آنطرف گرفت و با حالت کشداری گفت:

- بله ...

بهاره از آنطرف خندید و گفت:

- مگه داری جواب عاقد و میدی؟

من خنده ام شدت گرفت و ندا درهم شد ...

- اونم به موقش!

از این که جلد افسرده و گرفته ام را کنار گذاشته بودم خوشحال شدم ... در کنار بهاره و ندا همیشه وضع همین و همان بود ... شاد و پرشور ...

بهاره به حرف ندا سری تکان می داد و ریز ریز می خندید ... مدتی گذشت ... سپس گفت:

- میشه بگید کجا بریم؟

ندا که هنوز از حرف پیشین بهاره خودش را به ناراحتی زده بود گفت:

- قبرستون!

- تو نظر ندی به نفعته!

- میدم خوبشم میدم!

- اوکی! بده تا بفرستمت همونجایی که میگی!

و بلند خندید ... با آنکه به حرف هایی که بینشان رد و بدل میشد می خندیدم اما فکر کردم اگر بهاره زود تر تکلیف خودش را بداند بهتر است ...

- برو پاتوق همیشگی ...

بهاره ابروانش را به نشانه پیروزی بالا داد و از آینه ی روبرو مرا دید زد ... لیخندی زدم و ندا را نشان دادم ... ندا نیز با نظر من موافق بود ... بهاره کمر بندش را بست و گفت:

- پس آماده پرواز باشید ...

ندا جیغ خفیفی کشید و گفت:

- بهاره جون مادرت بیخیال شو ... کار دستمون میدی ...

- نترس بابا ... این عرضه ی پرواز کردن داره؟

بهاره از همان آینه نگاه متعجب و عصبی اش را به من داد ... شانه ای بالا انداختم و خواستم بگویم من بی تقصیر هستم ... دنده را جا انداخت و سرعتش را بیشتر کرد ... گویی به واقع احساس پرواز به او دست داده بود!

- حالا که اینجور شد ، میخوام به پرتو ثابت کنم که ...

ندا وسط حرفش پرید و رو به من گفت:

- لال بشی تو ایشالا ...

نمی دانستم باید بترسم یا بخندم ... ندا مرا به خنده و بهاره مرا به ترس واداشته بودند ... هیجان وجودی ام به طور ناگهانی از صفر به صد رفته بود ... شاید اینروز ها چنین موقعیت هایی کم پیش می آمد ... پس دوست داشتم نهایت استفاده را بکنم ... درنتیجه سکوت کردم و اجازه دادم بهاره هرچقدر که میخواهد سرعتش را بالا ببرد ... به بیرون نگاه می کردم ... مناظر مانند خطوطی موازی در لحظه از جلوی چشمانم عبور میکردند ... هیچ چیز واضح نبود ... ندا جیغ می کشید ... بهاره می خندید ... به مست ها می مانست ... با این حال دستم را زیر چانه ام گذاشتم و چشمانم را بستم ...

تکان شدیدی خوردم ... جیغ ندا لحظه ای شدت گرفت و سپس به یکباره قطع شد ... بهاره حرف نمیزد ... چشمان من نیزهنوز بسته بود ... باز کردم ... ترافیک بود ... رنگ ندا پریده بود ... سکوت بود ... سپس بهاره سکوت را شکست گفت:

- یه تصادف کوچولو ...

ندا سرش را با ترشروی تکان داد ... چندین فحش به بهاره داد و سپس گفت:

- دختره ی دیوونه ...

به حرف آمدم:

- زدی بهش؟!

بهاره تنها سری تکان داد ... در ماشین را باز کرد ... همان طور که پیاده میشد گفت:

- تو ماشین بمونید ...

ندا نگاه نگرانش را به من داد و زیر لب چیزی گفت ... دستش را گرفتم ... فشاری از روی محبت دادم و گفتم:

- چیزی نیست ...

سرم را کمی جا به جا کردم تا بتوانم قامت بهاره را در مقابل پسری که به ماشینش زده بود ببینم ... مدام دستانش را تکان میداد و میخواست چیزی را توضیح بدهد ... پسر چهره ی آرامی داشت و به نظر نمی آمد اهل دعوا و مرافعه باشد ... صدای بلند و البته خفیف بهاره به گوش میرسید:

- آقا من واقعا معذرت میخوام ازتون ... سرعتم زیاد بود قبول دارم ...

- سپر کاملا فرو رفته ...

- موردی نداره خسارتشو میدم هرچی باشه ...

- اولاً اینکه پشتتون به پولتون گرم نباشه ... چطور موردی نداره؟ دوما دقتتون رو ببرید بالا نه سرعت!

- بعله ... حالا میخواید به پلیس خبر بدین؟ فکر نمیکنم لازم باشه! مقصر که منم ... بگین چقدر تقدیم کنم؟

- نه نیازی به پلیس نیست ... نمیتونم برآورد کنم! تعمیرگاه تعیین میکنه! خبرتون میکنم ... اینجوری بهتره!

- اووم هرچور مایلید ... پس ...

- بله بفرمائید ... به من زنگ بزنید تا شمارتون برام بیفته!

و شماره اش را روی تکه ای کاغذ نوشت و به دست بهاره داد ... احساس کردم بهاره حالت عادی ندارد و به نظر عصبی می رسید ... کاغذ تقریباً در دستش مچاله شده بود ... پسر به سمت اتوموبیلش برگشت و از صحنه دور شد ... بهاره شالش را کمی جا به جا کرد ... سوار ماشین شد ... بلافاصله سوئیچ را چرخاند و گفتن جمله های اعتراض آمیزش را شروع کرد:

- پسر بی عرضه ... این دیگه کی بود؟

و مدام جملات پسر را با ادای مخصوص خودش در می آورد و حرص میخورد! من و ندا کمی نگران به نظر می رسیدیم ... اما کم کم ندا به خنده آمد و گفت:

- شماره گرفتی؟

بهاره چشم غره ی بدی به ندا رفت که من نیز ترسیدم ... عجیب عصبانی بود ...

- شمارش وسط فرق سرش ...

چانه ی بهاره را گرفتم ... صورتش را به طرف خودم برگرداندم و گفتم:

- کوتاه بیا بابا ... حالا مگه چی گفت بدبخت ... اونجوری که تو زدی جرواجر کردی ماشینشو حق داشت ...

بهاره سری تکان داد ... انگار با حرف های من مخالف نبود ... دیگر چیزی نگفت ... تا به حال اینقدر او را جدی ندیده بودم ... ندا که دیگر می ترسید حرف بزند ... بهاره هم که احتمالاً در سرش غوغا به راه بود ... آن هم بعد از یک روز خسته کننده و غمبار که دلت میخواست شادی دوستان کمی به تو سرایت کند ... که با این وضع غم و اندوه من کمتر از آن دو به نظر می رسید ...

بعد از مدتی ندا سکوت را شکست:

- ماشین مال کیه؟ بابات؟

ندا سوال خوبی پرسیده بود ... خود بهاره نیز فکر این قسمت ماجرا را نکرده بود ... بالاخره لبخند به لبش آمد و گفت:

- چی فکر میکنی؟

گفتم:

- بابات ...

خنده ای از روی تاسف کرد ... حس کردم لبهایش را بزور روی هم فشار می دهد تا افکاری که در ذهنش می گذرد به یکباره از دهانش خارج نشوند ... شاید هم از بغضش بود ... درست متوجه نشدم ... ندا ناراحت پرسید:

- می خوای چیکار کنی بهاره؟

گفتم:

- بیشتر ضربه رو ماشین اون خورده نه ماشین بهاره ...

- به هر حال چراغش شکسته ...

بهاره گفت:

- بیخیال شین بابا ... مهم نیست ...

- چی چیو مهم نیست؟

ندا خندید و گفت:

- نکنه ماشین مال خودته رو نمیکنی؟

- فکر کن یک درصد!

گفتم:

- حالا پسره چی شد؟ پیچوندیش یا نه؟

بهاره حرصی شد و گفت:

- اون پیچوند منو ... میس میندازم روی گوشیش تا خواست خبر بده به همین شماره زنگ بزنه .

ندا دور از چشم بهاره چشمکی به من زد ... خندیدم و گفتم:

- سرت درد میکنه ها! چشم و چالتم واسه من کج و کوله نکن ...

بهاره توجهش جلب شد ... حرف های من برایش نا مفهوم بود ... پرسید:

- چی میگی شما اون پشت؟

- تو خواست به جلوت باشه باز کار دستمون ندی ...

فصل دو

ندا بی صدا خندید و بهاره نگاهش را به روبرو داد ... فکر کردم کمی هیجان و اتفاقات غیر معمول آن هم از نوع تصادفی خفیف لازمه ی یک زندگی یک نواخت و بی رنگ و روح مانند زندگی من بود ... اینروز ها آنقدر در گیر خودم و افکار خودم بودم که این چیز ها برایم تازگی داشت ... احتمالا برای ندا مخصوصا بهاره خوشایند نبود اما من احساس بهتری داشتم ... لبخندی گوشه ی لبم نشست ... نگاهم را به پنجره دادم ... بهاره برای ماشین روبرویش بوقی زد و سپس گفت:

- ببخشید بچه ها ولی میریم خونه ...

ندا جیغ کشید:

- هنوز نرفته برگردیم؟!

- چاره ای نیست ندا ... باید قبل اینکه بدتر بشه ببرمش تعمیرگاه ...

- اگه دقت کنی فقط یکم ...

بهاره وسط حرف ندا پرید و جمله اش را تکمیل کرد:

- چراغش ریخته و خورد خاکشیر شده ... بدون چراغم نمیشه ...

تعجب کردم که ندا چقدر زود قانع شد ... نفسش را با صدا بیرون داد و گفت:

- حداقل ضبطتو روشن کن ... نترس به چراغات آسیب نمی زنه!

همراه بهاره خندیدم ... خم شد و فلشی را از داشبورد ماشین بیرون کشید ... آن را به ماشین متصل کرد و ترک ها را یکی پس از دیگری رد ... احتمال دادم وجود من باعث شد آن ترک های غمگین و عاشقانه را رد کند و به موزیک شاد و محلی برسد ... گرچه هرسه به ریتم زیادی شاد آهنگ خندیدم ولی انصافا برای تعویض روحیه مناسب بود ...

بهاره به ناچار راه رفته را باز گشت و مرا به خانه رساند ... انگار این اتفاق نیم ساعته تنها به خاطر من بود و اوضاع من ... انگار فقط اتفاق افتاده بود تا من را از آن حال هوای افسرده بیرون آورَد و تمام شود ... برای خودم هم جالب بود ... گوشت ها را در دستم مالش دادم ... کمی فرم هندسی به آنها دادم و درون ماهی تابه

پخششان کردم ... حباب های روغن تشکیل می شدند و بلافاصله می ترکیدند ... روغن حسابی داغ بود ذره ای از آن روی دستم پرید ... آخ گفتم ... شیر آب را باز کردم دستم را زیر شیر آب گرفتم ... آبی سرد ... همان موقع ریحانه بانو به آشپزخانه آمد:

- چی شدی مادر؟

- چیزی نیست ...

سراغ کباب ها رفت ... جا به جایشان کرد و گفت:

- روغن داغه ... شوخی که نیست ... مواظب باش عزیزم ...

- بله چشم ...

- میز رو بچین ... پدرت هم الان میاد ...

سری تکان دادم و ظرف هارا یکی کردم ... روبروی هر صندلی یکی از هر کدام قرار دادم و گفتم:

- خیلی وقت بود کباب درست نکرده بودی ...

- من هر کاری می کنم به خاطر توست پرتو جان ...

پارچ را از آب پر کردم و هم زمان لبخند تلخی گوشه ی لبم را پر کرد ... هر بار با آمدن هامون بوی کباب خانه را بر میداشت ... غذای مورد علاقه اش بود ... ادامه داد:

- دیدم خودت هوس کردی ... منم گفتم چشـــم!

به حالت گفتارش خندیدم ... شانه هایش را از پشت مالش دادم و گفتم:

- چشمتون بی بلا!

سر میز نشتم ... بابا وارد آشپزخانه شد و خوشحالی اش را اینطور نشان داد:

- به به ... عجب بویی ...

ریحانه بانو کباب ها را در ظرف سفیدی سر جمع کرد و روی میز گذاشت ... خودش هم نشست و گفت:

- نوش جونتون ...

غذایم تقریبا تمام شده بود ... تشکری کردم و به اتاقم رفتم ... فکر کردم به تازگی هر وقت به اتاقم میروم

گوشی ام در حال زنگ خوردن است ... از این موضوع لبخندی زدم و جواب دادم:

- چی شده؟ چه خبر؟

صدای بهاره با حالتی نگران و مضطرب در گوشی پیچید:

- پرتو ... به دادم برس!

چشم‌هایم را از روی نگرانی بستم و دستم را به پیشانی ام گرفتم ...

- میگم چی شده؟

- چراغ که آسیب دیده هیچ ... یکی از اجزای داخل کابوت هم باید تعویض بشه ...

نفسم را بیرون دادم و فکر کردم زیاد هم مهم نیست!

- خودت کردی که لعنت بر خودت باد عزیزم ...

- حالا هی ننزید تو سرم ... تصادف برای هر کسی پیش میاد ...

- الان تعمیرگاهی؟

- آره ... کمک می‌خوام ... کارت همراهم نیست ... نمی‌خوام بابا چیزی بفهمه ... پول بیار برام ...

بغض صدایش مرا متعجب کرد ... شاید هم فکر میکردم تنها من هستم که می‌توانم بغض کنم ...

- آدرس بده ... نگران هم نباش ...

- منتظرم ...

آدرس را گرفتم ... سری از روی تاسف تکان دادم و به سمت بابا راهی شدم ... مشغول تناول بود ... ماجرا را

برایش تعریف کردم ... اول متعجب شد ... اما بعد فهمید تعجب کردن بی فایده‌ست ... از جوانان این نسل این

دسته اتفاقات زیاد هم بعید نیست ... بلند شد ... از ریحانه بانو تشکر محبت آمیزی کرد و کتش را تنش کرد ...

سوئیچش را نیز برداشت و گفت:

- بریم ...

هنوز همانطور نگاهش می‌کردم ... وقتی نگاه گیج مرا دید خندید و گفت:

- نمی‌خوای بریم؟ مگه داستان تعریف می‌کردی برام؟

من نیز به خنده آمدم و به اتاقم دویدم ... در همین حین فکر کردم چقدر حاضر شدن بابا زیادی ، کم طول

کشید ...

ماشین را کمی عقب تر از تعمیرگاه نگاه داشت ... به سرعت به طرف بهاره دویدم ... کنار مردی ایستاده بود و

حرف میزد ... سلام کردم و گفتم:

- چطوری بهاره؟ اوضاع خوبه؟

با دیدن من گل از گلش شکفت و در آغوشم جای گرفت ... سپس عقب آمد و گفت:

- زحمت دادم ...

و شرمنده سرش را پایین انداخت ... وقتی پدرم را دید متعجب زده پرسید:

- چرا باباتو آوردی؟

- انتظار نداشتی که این موقع شب تنها بیام؟

لبش را گزید و به پدر سلام کرد ... و پشت بندش کلی تشکر و عذرخواهی ... پدر دور شد و به آنی مبلغ را پرداخت کرد ... بهاره هم مدام در حال شرمندگی بود ... دیگر داشت حالم را به هم میزد ... فکر کردم اگر آن

سقلمه ی نسبتا محکم را نصیبش نمی کردم هنوز دست بردار نمی شد ... پدر گفت:

- ماشینتون فردا آمادست بهاره خانوم ...

- جدی؟ من تا فردا چی کار کنم پس؟

لحظه ای فکر نکردم ... بلافاصله گفتم:

- بیا خونه ی ما ...

چشمانش برق زد ... گونه ام را بوسید و گفت:

- خیلی باحالی پرتو ...

سپس خودش را جمع کرد ... انگار تازه متوجه پدر شده بود ... برق چشمانش را خاموش کرد و رو به پدر گفت:

- البته اگر اشکالی نداشته باشه ...

پدر لبخند مهربانی زد و گفت:

- نه چه مشکلی ... صبح هم میتونی ماشینت رو تحویل بگیری و با خیال راحت بری خونه ...

- آره عالیه ...

کم مانده بود بهاره ذوق مرگ بشود ... فکر کردم مگر آسیب دیدگی ماشین از دید پدرش چطور اتفاقی بدی به نظر می رسد که اینطور از نرفتن به خانه خوشحال می شود ... به هر حال با روی باز از او استقبال کردم و قرار شد فردا به کارهای ماشینش رسیدگی کنیم .

- زنگ زد؟

شیشه ماشین را پایین داد و پرسید:

- کی؟

تای ابرویم را بالا دادم و مشکوک نگاهش کردم ... خنده اش گرفت و گفت:

- نه ...

اینبار آن تایی دیگر ابرویم را نیز بالا بردم تا تعجب خودم را نشان بدهم ... بهاره سری تکان داد و گفت:

- مطمئن باش کلاسه کارشه ...

- بعیدم نیست ...

ساعت از نیمه شب گذشته بود ... برایش لحاف و تُشکی روی زمین کنار تخت خودم پهن کردم ... سرم را از بین حجم عظیم مو خاراندنم و گفتم:

- اینم از جای خوابت ...

خودش را روی تُشک پهن کرد ... همزمان لبخند گشادش را نیز نمایان ساخت ... حس کردم سرد بودن اولیه تُشک برای بهاره نیز خوشایند بود ... تشکری کرد و گفت:

- فقط زیرم یه مقدار سفته ...

نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداختم ... خندید و گفت:

- باشه بابا ... عیبی نداره ... سر میکنم ...

- ۶ ساعت خواب که این حرفا رو نداره ...

- بله ببخشید ...

زیادی برایش ادای آدم های جدی را در آوردم ... جمله ی آخرش را با غر گفت و من لبخند زدم ... پتوی گرم و نرمی را به سمتش پرت و چراغ را خاموش کردم . خندید و گفت:

- بدونم اینقدر تحویلیم میگیرین بیشتر تصادف میکنم ... لحاف لطیف ... تُشک نرم ... پتوی گرم ...

چقدر ساده و راحت فکر میکرد ... سادگی اش را دوست داشتم ...

- یک بار دیگه تصادف کن ... من میدونم و تو!

تاریک بود ... درست نمی توانستم حرکاتش را تجزیه تحلیل کنم ... فقط از اینکه زیادی با پتو درگیر بود به نظر

می آمد سردش است ...

- پرتو ...

بی توجه به نجوای آرامش گفتم:

- سرده بهاره؟

او نیز اهمیت زیادی برای حرفم قائل نشد:

- نه ... چیز دیگه ای میخوام بگم .

- میشنوم ...

- دلم شور می زنه!

پس دلشوره بود ...

- بخاطر ماشین؟

فکر کردم اگر دلش بخاطر ماشین شور بزند چقدر باید خوشبخت باشد ... شوری دل من کجا و آن کجا ...

- نه

خیالم کمی راحت شد ... اما ...

- پس چی؟

- می خوام بگی نمی دونی؟

- پول بابای من؟

خنده اش گرفت ... کمی جا به جا شد و گفت:

- نه اون که دلشوره نداره دیگه ... در اولین فرصت میدم بهشون ...

- خوابم میاد بهاره ... حرفتو بزن ...

- برای اون زنگی که قراره زده بشه ...

- این دلشوره داره؟

- نه ... نداره ... ولی ته دلم یه حس بدی دارم ... انگار می خواد یک اتفاق بدی بیفته ...

لبم را گزیدم و گفتم:

- این حرفا چیه؟

- اگر پسره گیر بود چی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- تو دیگه چرا؟ تا سامان هست نگران چی هستی؟

- سامان هنوز تکلیفش معلوم نیست ...

- اون پسری که من دیدم به این زودی ها ول کنت نیست ... خودت رو که میدونم خیلی خاطرش رو می خوای ... ماما بابات هم که موافق این قضیه هستن ... چی چیو معلوم نیست ...

کاملاً میشد حس کرد ته دلش قند ساییدند و آب کردند ... در چهره اش هم این موضوع هویدا بود .

- خب حالا ... منظورم الان سامان نیست ... منظورم اینه که ...

کمی مکث کرد ... انگار داشت جملاتش را مزه مزه میکرد ... مزه اش به مزاجش خوش نبود ... حرفش را عوض کرد و ادامه داد:

- اصلاً شاید بهتر باشه از سامان کمک بگیرم ... آره؟

- اینقدر همه رو درگیر نکن ... پولش رو بده بره دیگه ...

نفسش را با صدا بیرون داد و گفت:

- خیلی خب ...

چشمانش را بست ... من نیز تاریکی پشت پلک هایم را به سیاهی اتاق ترجیح دادم ... دست هایم را پشت سرم گذاشتم و گفتم:

- شب بخیر ...

صدا نیامد ... خوابش برده بود ... در دل خنده ام گرفت ... چقدر در خوابیدن سرعت عمل داشت ...

- فاکتورتون لطفاً ...

دست در کیف روی دوشش کرد ... سراسیمه دنبال فاکتور میگشت ... پیدایش کرد ... به من لبخندی زد آن را سمت مردی که لباس دوپنده آبی و تی شرت زرد کار به تن داشت گرفت و گفت:

- مبلغ دیشب پرداخت شد ...

مرد تنها سری تکان داد و چیزی نگفت ... دفتر بزرگی را باز کرد ... روبروی ما گذاشت و خواست که بهاره امضا بزند ... با دقت به امضایش نگاه کردم ... خطوط مبهم و دایره ای شکل ... حس کردم امضایش کمی فرق کرد ... احتمالاً امضا متشکل از لرزش دستانش بر روی کاغذ بود ... نه تمرینات ذهنی اش برای یک شکل بودن همیشگی امضا ... مرد گفت:

- چند لحظه منتظر بمونید لطفاً ...

هماهنگ سری تکان دادیم و به سمت صندلی های قهوه ای رنگی که احتمال میدادم از جنس چرم باشند رفتم ... اینکه در مجاورت شופاژ قرار داشتند خوشحالم کرد ... دست هایم را گرما بخشیدم و گفتم:

- چه دنگ و فنگی ...

- کلاسشون بالاست ...

پوزخندی زدم و دستانم را از شופاژ دور کردم ... گرمای خارج شده از دهانم حس بهتری داشت ...

- اینقدر ها ها نکن زشته ...

- حرف الکی میزنی چرا؟ کجاش زشته؟ هوا سرده تقصیر منه؟

چشم غره ای به من رفت و گفت:

- راستی دیشب از بابات نپرسیدی ...

حرفش را ادامه نداد ... به نظر میرسید در دهانش ماسیده شده باشد ... گونه هایش رنگ گرفتند ... دستانش را

گرفتم ... یخ کرده بودند ... نگران پرسیدم:

- بهاره ... حالت خوبه؟

نگاهش خیره بود ... سعی کردم مسیر نگاهش را دنبال کنم ... تلاش زیادی نمی خواست ... دیدمش ... درست

روبرویمان بود ... حال بهاره را درک کردم ... آب گلویش را قورت داد و گفت:

- خیلی جالبه ...

نگاهش را به من داد ... دیگر نگرانی و استرس در نگاهش نبود ... فکر کردم احتمالا می خواهد این حواس را

کنار بزند ... خوشم آمد ... بلند شد ... ژاکتش را سفت چسبید و در همان حین گفت:

- خدا بخیر بگذرونه ...

و به سمتش راهی شد ...

فصل سه

همراه بهاره به همان روبرویی نگاه میکردیم که زیادی عجیب بود ... پسری که دیشب با بهاره جر و بحث کوچکی را سر تصادف ناگهانی داشت حالا روبریمان قرار گرفته بود ... دست بهاره را گرفتم و با لحنی نگران و ریز گفتم:

- بشین دیوونه کجا میری؟

نگاهم کرد و به مسخرگی گفت:

- برم ببینم چقدر باید تقدیمش کنم!

از سادگی بهاره به خنده آمدم ... سعی کردم بهاره را روی صندلی خودش نگه دارم تا بلند نشود و آبرو ریزی راه نیندازد ... او نیز با من همکاری کرد و از رفتن منصرف شد ... گفتم:

- تو نمی خواد نقش آدمای خوب رو بازی کنی ... بشین سر جات ... ببینیم چی میشه!

- خیلی تابلوست پرتو!

- نه نه ...

- چیکار داره میکنه؟

- احتمالا داره کارای ماشینشو راه میندازه ...

بهاره ریز خندید و گفت:

- عجب اوضاعی شده ها ... آخه اینجا؟!

همان موقع به صحبت هایش با مسئول تعمیرگاه پایان داد و به طرف صندلی های انتظار آمد ... بهاره همانند مجسمه به دیوار روبرویش خیره شده بود و چیزی نمی گفت ... من نیز سعی کردم نگاهم در نگاهش گره نخورد ... جلوتر آمد ... دستی به پشت گردنش کشید و نشست ... درست به فاصله ی سه صندلی ... به بهاره نگاه کردم و با شک گفتم:

- میخوای الان پرسه؟

نمی دانم ... گویی من نیز هول شده بودم ... خب این یک موقعیت غیرقابل پیش بینی بود ...

جیغ خفیفی کشید و غر زد:

- نه ... بیخیال!

- یعنی چی بیخیال ...

با دستان نسبتا سردش دستم را فشار داد و فکر کردم شاید خواست دمای از دست رفته ی بدنش را بازگرداند ...
شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- هر جور صلاحه ...

سعی داشتم از کنار چشمم حرکاتش را زیر نظر داشته باشم ... کلافه مینمود ... فکر کردم وَر رفتن با گوشی اش اینقدر حواس او را از دور اطراف پرت می کند؟ خب این زیادی عجیب بود که چهره ی آشنای بهاره برای خود او آشنا نبود ... باز خوب است که اتفاق ، دیشب رخ داده بود وگرنه اگر بهاره ساعت ها نیز در چشمانش زل می زد هم چیزی یادش نمی آمد! مدتی گذشت ... عقربه ی ثانیه شماری را دنبال میکردم که متعلق به ساعت دیوار روبرویم بود ... صدای بم مسئول تعمیرگاه سکوت فضا را شکست:

- جناب ماهوری ، ماشینتون آمادست .

بهاره ناخداگاه نگاهش را به پسری داد که حالا می دانست نام خانوادگی او ماهوریست ... و من نیز ... لبخند به لبش آمد و بلند شد ... گپ و گفت کوتاهی را با مسئول تعمیرگاه کرد و برگه به دست از میز پیشخوان دور شد ... و بعد از چند دقیقه دوباره همان صدای بم:

- شریف ...

وقتی نام ماهوری را صدا زد فکر کردم چقدر برای مشتریان احترام قائل هستند ... خب حداقل از اسم و رسمشان چیزی به ادبیاتشان افزوده باشد چیز عجیبی نیست ... اما وقتی بهاره را فرا خواند نظرم کمی برگشت ... بد نبود اگر پسوند خانومی چیزی قبلش قرار می داد ... بهاره لبخند محوی به من زد و بلند شد ... او نیز برگه را گرفت ... ماهوری به صندلی که کیف چرمی خوشرنگش روی آن بود برگشت و قصد داشت بیرون برود ... کیفش را روی دوشش انداخت ... بهاره به سمت من آمد ... ماهوری گوشی اش را در دست گرفت و با صدای تقریبا بلندی گفت:

- آقا حمید دست شما درد نکه ... فعلا ...

بهاره نگاهی به مسئول تعمیرگاه که حالا نام او را هم می دانست که حمید است انداخت و راهش را به طرف من ادامه داد ... کمی عصبانی به نظر می رسید ... شاید از دست ماهوری به تنگ آمده بود ... ماهوری از در بیرون رفت ... بهاره نفش را با صدا بیرون داد و آرام گفت:

- پاشو ...

سری تکان دادم و ناچاراً بلند شدم ... کار دیگری از دستم بر نمی آمد ... بهاره از همان آقا حمید تشکر کرد و مرا به بیرون هدایت کرد ... البته بگذریم که آقا حمید از این موضوع کمی متعجب شد ... من نیز خنده ام گرفت ... تشکر به جای خودش ولی زیادی صمیمی بود اگر به اسم مخاطب قرارش میداد ... که داد!

- خجالت بکش ...

با تعجب نگاهم کرد و چیزی نگفت که با صدای ناگهانی که احتمالاً صدای مردی پریشان بود سر جایش ایستاد ...

- شما ...

هردوی ما را متعجب زده کرد ... بعد از ساعت ها حالا یادش آمده بود که کمی برایش آشنا هستیم ... هنوز کیفش روی دوشش بود اما کمی نامرتب ... حدس زدم خودش را با شتاب به سمت ما رسانده تا این موضوع مهم را مطرح کند ... شقیقه اش را مالش داد و حرفش را کامل کرد:

- همون دختری نیستید که ...

بهاره خنده ای کرد که بیشتر شبیه پوزخند بود ... سرش را نیز به نشانه ی مثبت تکان داد و گفت:

- چه تصادفی!

درست منظور بهاره را متوجه نشدم ... تصادف دیروز را می گفت یا دیدار تصادفی امروز! ماهوری با گوشه ی لبش خندید و گفت:

- ماشین شما هم مگه آسیب دید؟

حرفش بوی طعنه میداد ... شاید هم کور بود و آسیب دیدگی ماشین بهاره را ندید ... بهاره چشم هایش را کمی ریز کرد و جواب داد:

- یعنی واقعا متوجه نشدین؟ معلومه که آسیب دید!

ماهوری جا خورد ... خواست نگاهش را از بهاره بگیرد ... دستش را داخل موهایش فرو برد و سعی کرد مرتبشان کند ... نگاهم در نگاهش گره خورد ... چند ثانیه ای خیره ماند ... نگاهم را به اطراف دادم ... خدا را شکر کردم که بهاره من را از این وضعیت نجات داد:

- میشه از سر راه برید کنار؟

تازه متوجه شد درست جلوی در ایستاده است ... ابروانش کمی در هم شد ... شاید انتظار نداشت غرورش را یک دختر زیر سوال ببرد ... کنار رفت ... همراه بهاره از کنارش گذشتیم ... هنوز همان جا ایستاده بود ... احتمالاً

داشت اتفاقات دیشب و امروز را در ذهنش حلاجی میکرد ... بهاره ایستاد ... انگار چیزی یادش آمد ... برگشت و رو به ماهوری گفت:

- راستی ... خسارت ماشین چقدر شد ... پول همراهه ...
کمی نگاه کرد ... گویی میخواست حرف های بهاره را به تصادف ربط دهد ...
- آها!

و سپس کتش را مرتب کرد و راه افتاد و در همان حین گفت:
- بفرمائید بیرون صحبت میکنیم باهم .

هرسه به سمت پارکینگ تعمیرگاه به راه افتادیم ... اوایل اسفند ماه بود ... هوا خنک و سرد ولی آفتابی ...
عینکش را به چشمش زد و در مقابل در پارکینگ ایستاد ... مسئول پارکینگ خودش را به ما رساند ... آدم صاف
و ساده ای به نظر میرسید که حدودا ۵۰ سال سن داشت ... از آن ها که بیشتر به شهرستانی ها می خورد ...
لهجه داشت و با محبت:

- سلام آقای ماهوری ... از این طرفا آقا ...
ماهوری لبخندی زد و برگه ای که در دستش بود را به او سپرد ...
- ای بابا من که همیشه زحمت میدم به شما ...
- چاکر شما آقا ... شما رحمتی!

عجیب نبود اگر میگفتم من و بهاره همچنان در حیرانی به سر می بردیم ... برخورد کارکنان این تعمیرگاه با
ماهوری زیاد از حد محبت آمیز و محترمانه بود ... دوباره با لبخندی مهربان تشکر کرد و رو به بهاره گفت:
- این برگه رو بدید آقا رضا ...

بهاره که کمی گیج می زد برگه را در دستان زمخت آقا رضا قرار داد ... آقا رضا باز هم ابراز محبت کرد و داخل
پارکینگ شد ... ماهوری رویش را به ما کرد و گفت:

- خب ... چی می گفتیم؟
قبل از این که بهاره چیزی بگوید گفتم:
- قرار شد شما بگید خسارت ماشینتون چقدر شده!
جذاب خندید و گفت:

- مبلغ قابل عرضی نیست ... یعنی ... چجوری بگم؟ راستش این تعمیر گاه یکی از آشنایان قدیمه پدرم هستش و برای تعمیر ماشین من پولی نمیگیره!

صدای نفس بهاره را که با صدا بیرونش داد شنیدم ... من نیز خیالم راحت شد ... اما موضوعی برایم قابل حل نبود ... البته از اینکه تنها دلیل برخورد کارکنان تعمیرگاه را با او فهمیده بودم و احساس کنجکاوی ام بر طرف شده بود خوشحال بودم ... بهاره زورکی لبخند زد و گفت:

- آخه ... اینجوری که همیشه ...

همان موقع کیفش را بالا آورد گوشی اش را بیرون کشید ... در حال زنگ خوردن بود ... قبل از آنکه جواب گیرنده را دهد گفت:

- چرا نشه؟ خیالتون راحت ...

و آن طرف تر رفت و مشغول صحبت شد ... بهاره به یکباره نگاه متعجبش را که تا آن لحظه کمتر بروز داده بود به من داد و گفت:

- مسخره کرده ما رو؟

در جواب بهاره خواستم آن موضوع غیر قابل حل را مطرح کنم:

- پس برای چی شماره داد مثلاً؟

بهاره چشمانش را ریز کرد و گفت:

- یعنی می خوای بگی پسر ها رو نمی شناسی؟!

- چی بگم والا ...

واقعاً هم نمی دانستم چه بگویم ... من از دار دنیا هامون را می شناختم که ...! آهی کشیدم ... چند دقیقه ای گذشت که آقا رضا سوار بر ماشین ماهوری به سمت در خروجی پارکینگ آمد ... پشت سرش هم ماشین بهاره ... گفتم:

- خب ... ماشینتم که اومد ...

پوفی کشید و به سمت ماشین خود رفت ... همان موقع ماهوری نیز به مکالمات تلفنی اش پایان داد و بهاره را همراهی کرد ... با هماهنگی با بهاره محوطه ی تعمیرگاه را ترک کردم و به سمت خیابان راهی شدم ... دست هایم را با دهانم گرم کردم ... کمی چرخ زدم تا اینکه با صدای ماشینی که قصد داشت تعمیرگاه را ترک کند به خودم آمدم ... کنار رفتم ... ماشین ماهوری بود ... لحظه ای ایستاد ... شیشه ی ماشین را پایین داد و همراه

لبخندی که گوشه ی لبش داشت دستش را به نشانه ی خداحافظی بالا آورد ... سرم را بی اختیار تکان دادم و سعی داشتم بفهمانم منظور من نیز خداحافظیست ... بی هیچ حرکت دیگر نگاهش را به روبرو داد و با به صدا در آوردن لاستیک هایش با سرعت از تعمیرگاه دور شد .

دقایقی بعد بهاره نیز سوار بر ماشین خودش را به من رساند و با زدن بوقی کوتاه خواست تا سوار بشوم ... اما صدای مردی توجهم را جلب کرد ...:

- خانوم ... خانوم ... صبر کنید .

برگشتم ... آقا رضا بود ... لبخند محوی زدم ... با دفتری که به دست داشت به سمتم می دوید ... ایستاد ... نفسی تازه کرد و گفت:

- این ... این جا مونده ...

و دفتر را به طرفم گرفت ... داشتم فکر میکردم این دفتر چه ارتباطی با من دارد ... چشم هایم را ریز کردم و پرسیدم:

- خُب؟ مال کیه؟

- مال آقای ماهوریست خانوم ...

هنوز داشت نفس هایش را تند تند می کشید ... بنده ی خدا بدجور دویده بود ... بهاره که متوجه شده بود موضوعی پیش آمده است پیاده شد ... ماشین را دور زد و سمت ما آمد:

- چی شده؟

آقا رضا بدون توجه به حرف بهاره نگران گفت:

- خانوم شما رو به خدا این دفتر رو به دست آقا برسونید ...

بهاره متعجب پرسید:

- ما؟!!

آقا رضا با تکان سر حرف بهاره را تایید کرد ... گفتم:

- چرا خودتون زنگ نمی زنید به ایشان؟

احساس کردم خواست مرا دور بزند ... آن هم با آن سن و سال:

- می خواستن انعام بدن ، کیفشون رو گشتن ولی کیف پولشون پیدا نمی شد ، چند تا چیز رو از کیفشون در آوردن تا کیف پول پیدا بشه ، پیدا شد ولی یادشون رفت این رو از من بگیرن ، یعنی من گذاشته بودمش روی ...

دستانم را بالا آوردم و گفتم:

- خیلی خب آقا رضا! خیلی خب!

بهاره از لحن آقا رضا که سرعت زیادی داشت و همچنین که با لهجه بود خنده اش گرفت ... فکر کردم بعید هم بود چیزی از حرف هایش سر در آورده باشد ... نگاهی به او انداختم ... گرچه می خندید اما بلاتکلیفی در نگاه او نیز موج می زد ... خنده اش که کم شد ساعت مچی اش را چک کرد ... جیغ خفیفی کشید و گفت:

- ای خدا ظهر شد ... من کلاس دارم پرتو ...

نمی دانستم کار درستی باشد اما پوفی کشیدم و دفتر را از دست آقا رضا قاپیدم و گفتم:

- باشه ...

و بلافاصله در ماشین را باز کردم و سوار شدم ... بهاره نیز سوار شد و گاز را با تمام قدرت فشار داد . با دستم داشبورده ماشین را گرفتم و گفتم:

- بهاره محض رضای خدا آروم برو ... آدم نشدی تو؟

- کلاسم دیر میشه پرتو ...

سری تکان دادم و مشغول تماشای مناظر اطراف شدم که با سرعت از نظرم می گذشتند ... مدتی گذشت ... بهاره گفت:

- حالا چیکار کنیم این دفتر؟

تازه یادم آمد دفتری در دست دارم که متعلق به من نیست ... با حرف بهاره کنجکاوی ام سر باز کرد و خواستم دفتر را هم باز کنم که بهاره با حالت تندی گفت:

- بازش نکن دختر بد!

- تو رانندگیت رو بکن ...

اخم کوچکی کرد و به تبع حرف من حواسش را به رانندگی داد ... با دستم جلد چرم مشکی اش را لمس کردم ... انگشتانم را به طور تصادفی در بین چند ورق فرو و دفتر را باز کردم ... بهاره بلافاصله گفت:

- از دست تو ... شاید خصوصی باشه!

- اگه خصوصی بود توی تعمیرگاه جا نمیداشت!

- حالا چی نوشته توش؟

خندیدم و گفتم:

- تو که فضول نبودی شیطون! نمی گم اون جواری توأم میشی دختر بد!

خنده ای از روی حرص زد و زیر لب چند فحش نثار من کرد ... سپس دنده را عوض کرد و تهدید کرد:

- تو که می دونی من دست به تصادم خوبه! نگی ...

با آنکه می دانستم حرفش جنبه ی شوخی داشت اما تسلیم شدم و گفتم:

- خیلی خب خیلی خب!

- پس بگو ...

- کاریه!

- خسته نباشی واقعا! فکر کردم خاطراتی ... عاشقانه ای ... چیزی باشه ...

و ابروانش را یکی در میان بالا داد تا چهره اش را شیطنت بار نشان دهد . خندیدم و گفتم:

- سرکار بودی پس ...

سرش را تکان داد و دیگر حرفی نزد ... من نیز دفتر را همراه با چشمانم بستم ... دوست داشتم فکر کنم چه

میشد اگر بهاره با هامون تصادف میکرد ... احتمالا اگر میدید من نیز همراه بهاره هستم از خیر خسارت و حتی

دفترش می گذشت تا مبادا با من رو در رو شود ... اصلا اگر رویی برایش باقی می ماند ... حتی دوست داشتم

فکر کنم چه میشد اگر هامونی در کار نبود ... خب شاید زندگی شیرین تر میشد ... شاید بهتر میشد ... ولی اگر

می گفتم آن یک سال زندگی برایم شیرین تر و بهتر از هر سال دیگر بود تمام دوست داشتن هایم به هم

میریخت!

- گوشیتو بده ...

چشمانم را باز کردم ... کنار خیابان نگه داشته بود ، گفتم:

- چرا؟!!

- تو بده!

گوشی را از دستم قاپید و شروع کرد به گرفتن شماره ای که اعداد آن را از روی برگه ی مچاله شده ای که در

دستش بود زمزمه وار می خواند...

- چیکار می کنی؟

- تکلیف این دفتر باید همین الان معلوم بشه!

چشم هایم را گرد کردم و پرسیدم:

- با گوشی من؟!؟!!

خندید و گفت:

- وایستا یک دقیقه ...

- اصلا مگه نگفتی کلاس داری؟

همراه با لبخند لبش را گزید و خواست به من بفهماند دروغ گفته است ... میدانستم کلاش دیر تر شروع میشود اما آنقدر مرا هول کرد که توجهی به این موضوع نکردم ... بعد از آن لبخند شیطنت آمیز حواسش را به صدایی داد که حالا از پشت گوشی من بلند شده بود ... اما سریع گوشی را نزدیک گوش من گرفت و آرام و با هیجان گفت:

- جواب بده!

گیج بودم ... اصلا معنی حرکات بهاره را نمی فهمیدم ... اولش تعجب در نگاهم موج میزد ... اما کم کم حالت عصبی به چشمانم دادم و گفتم:

- سلام ... آقای ماهوری؟

- بفرمائید ...

- من ... نیکزاد هستم ...

اگر میگفتم دست خودم نبود که خودم را معرفی کردم دروغ نگفته بودم ... بلافاصله گفت:

- باید بشناسم؟

ضربه ی آرامی را نثار پیشانی کشیده ام کردم و گفتم:

- نه ... امروز ، تعمیرگاه ، تصادف دیشب!

بعد از کمی مکث و با اندکی کنجکاوی که در صدایش بود پرسید:

- آها ... شما خانوم شریف هستید؟

فکر کردم چقدر خوب نام خانوادگی بهاره را در ذهنش به خاطر سپرد که حتی یادش نماند من خودم را نیکزاد معرفی کرده ام!

- من دوستش هستم ...

لحظه ای سکوت کرد ... سپس گفت:

- بله ... مشکلی پیش اومده؟

- مشکل که نه ... ولی ... دفترتون رو تعمیرگاه جا گذاشتید گویا ... به ما سپردنش!

سعی کردم کمی طعنه را لا به لای حرف هایم بگنجانم ...

- من بی حواسو ببین ... درسته ... خیلی ممنونم ازتون که بهم خبر دادید ...

- خب؟

- چی خب؟

چقدر گیج می زد!

- ما نزدیک تعمیرگاه هستیم ... اگر تا نیم ساعت دیگه میتونید خودتون رو برسونید منتظر میمونیم ...

- لطف می کنید ولی ... ولی من الان نمی تونم!

فکر کردم اگر پپرسم چرا نمی توانی کمی فضولی به نظر بیاید ... پس جور دیگری خواستار دانستن تکلیفمان

شدم:

- پس چیکار باید کرد؟

- اگر شما مشکلی ندارید فردا پس فردا تلفن میزنم تا همدیگرو ببینیم ... الان واقعا سرم شلوغه!

پوفی کشیدم و به نگاه جستجوگر بهاره نگاه کردم ... اصلا دلم به تایید حرف هایش راضی نبود ... اما:

- باشه ...

- خیلی ممنون ... لطف کردید ... بازم ببخشید .

- خواهش میکنم ... فعلا

- خداحافظتون ...

گوشی را روی داشبرد ماشین پرت کردم که بهاره پرسید:

- خب؟ چی شد؟

- هیچی دیگه ... قرار شد خبر بده ... خودشم بیاد بگیره ... بهاره راه بیفت تو رو خدا اصلا حوصله ندارم .

بهاره سری تکان داد و ماشین را دوباره به حرکت در آورد ... برایم عجیب بود که دیگر چیزی نگفت ... شاید می خواست کمی این موضوع را برای خودش حل و فصل کند ... شاید هم مراعات بی حوصگی مرا کرد ... در هر حال از این سکوت استقبال کردم و سعی کردم خواب چند دقیقه ای را به چشمانم دعوت کنم ...

فصل چهار

ترمز ماشین مرا تکانی داد که باعث شد چشم هایم را باز کنم و حدس بزنم که به خانه رسیده ام ... از بهاره تشکر کردم ... سریع تر خودم را به خانه رساندم و حدس می زدم با ورود من به خانه سیل عظیمی از نصیحت ها بر سرم آوار شود!

- سلام همگی ...

ریحانه بانو از پشت میز ناهار سلام داد و بابا نیز روزنامه اش را روی میز گذاشت و بلند شد:

- سلام دخترم ... بدو بیا حرف و خبر زیاده واسه گفتن ...

از باز کردن بند کتانی هایم دست کشیدم ... کمرم را صاف کردم ، ایستادم و پرسیدم:

- چه خبری؟

ریحانه بانو صدایش را بالا برد و گفت:

- مامان جان غذات سرد شد ... برو لباسات رو عوض کن ...

و اخم کمرنگی را تحویل بابا داد و برایش غذا کشید ... به اتاقم رفتم ... نفس عمیقی کشیدم و با خود گفتم:

- باز چی شده؟!

خودم را روی تخت انداختم ... افتادن چیزی از روی تخت توجهم را جلب کرد ... بلند شدم و کف اتاق را نگاه کردم ... دفتر چرمی ... لحظه ای فکر کردم چرا دفتر را به بهاره نسپردم ... خب مگر او دستش چلاق بود؟ یا اینکه من از درد سر خوشم می آمد؟ دفتر را برداشتم و روی میز گذاشتم و امیدوار شدم او زود تر زنگ بزند ... لباس هایم را در آوردم و سپس کش سرم را نیز باز کردم ... دستی در موهای پرپشتم کشیدم و مرتبشان کردم ... صدای خفه ی ریحانه بانو از سر میز نهار مرا به خود آورد:

- پرتو جان ... کجایی مادر؟

این رفتار ریحانه بانو کمی عجیب بود ... زیادی سراغم را می گرفت ...

- مامان چه بویی راه انداختی ...

- بدو بیا که از دهن افتاد .

به سمت میز راهی شدم و روی صندلی همیشگی خودم نشستم ... و چقدر خوشحال شدم که ریحانه بانو غذای

مورد علاقه ام را پخته بود ... خورش فسنجان ... با یاد آوری اینکه بهاره و ندا پیوند من و آقای فسنجان را به

شوخی تبریک می گفتند خنده ام گرفت ... ریحانه بانو پرسید:

- پرتو بهاره چه کرد با ماشینش؟ صحیح و سالم تحویل گرفت؟

- آره مادر من شما نگران نباش ... عین روز اولش شد .

- خب خدا روشکر

باباگفت:

- باباجان برای پول اگه بهت اصرار کرد بگو نمیخواه بده ... مهمون من ایندفعه .

- پدر من مگه شام دادی که میگی مهمون من؟ نخیر این حرفارو نداریم ... بهاره باید تنبیه بشه ...

بابا ابروانش را بالا داد و گفت:

- هر جور صلاحه ... از ما گفتن بود ...

این که صلاحیت کارها را بر عهده خودم می گذاشت بی نهایت خوشحالم میکرد ... در مدتی که غذا خورده

میشد هم به ریحانه بانو نگاه می کردم و هم حواسم را به بابا داده بودم ... گویا هردو با زبان بی زبانی با یکدیگر

حرف می زدند و هر از گاهی لبخند نیز به لبشان می آمد ... احساس کردم بابا برای گفتن آن چیزی که کمی

نگرانش کرده بود این پا و آن پا می کرد ... اما بالاخره به حرف آمد:

- پرتو جان ...

- بله بابا؟

- اگر ناهارت رو خوردی بیا اینجا با هم حرف بزنیم ...

و بلند شد و به سمت مبلمان راحتی رفت و روی آن ها لم داد .

- در مورد چی؟

- ناهارت رو تموم کن بیا می فهمی ...

و لبخندی مهربان زد ... آخرین لقمه را در دهانم چپاندم و به سختی گفتم:

- ناهار من تموم شد ... ممنون مامان ...

- نوش جونت عزیزم .

میز نهار خوری را دور زدم و به سمت بابا رفتم ... روی مبلی نزدیکش نشستم و لقمه ام را قورت دادم ... سپس گفتم:

- بفرمائید .

- پرتو جان ... میخوام راجع به مسئله ای باهات حرف بزنم که فکر میکنم باید جدیش بگیری ... چون مهمه .

- من سر تا پا گوشم ...

بابا لبخند رضایت مندانه ای زد ... گلویش را صاف کرد و گفت:

- دخترم میخوام خوب به حرفام گوش بدی و بعد نظرت رو بگی ، تو الان ۲۴ سالته و بعد دانشگاهات نتونستی کار درست حسابی دست و پا کنی و منو و مادرت هم نگران دختر خوب و شایسته ای مثل تو هستیم که بخواد جوونیش رو بیهوده توی خونه تلف کنه ... با اینکه تو مدرک لیسانس مدیریت داری و ترماتو با نمرات خوب پاس کردی ... اما متأسفانه این مشکل جامعه ی ماست که برای تو و امثال تو نمیتونه اشتغال زایی کنه ... برای همین من هم با یکی از دوستای قدیمیم مشورت کردم و قرار شد تورو بفرستم توی یه کافی شاپ شیک و عالی که از نظر امنیت و مکان خوبه و مشکلی برات بوجود نیاره و تو مدیریت اونجارو بر عهده بگیری و حداقل تا پیدا شدن یه کار مناسب تر میتونی اونجا مشغول باشی ، اونجا تنها نیستی و اگه مشکلی بوجود اومد میتونی از من یا آقای کیانی -دوست من- کمک بگیری . نظرت چیه باباجان؟

با دقت به حرف های بابا گوش دادم ... بی راه نمی گفت ... بی کاری امانم را بریده بود ... خوش گذرانی با بهاره و ندا نیز تا حدی مفرح بود ... فکر کردم شاید همین بیکاری مرا بیشتر به یاد گذشته و خاطراتی می انداخت که خوشایند نبودند ... شاید اگر مشغول به کار میشدم از دغدغه ها و ناخوشایندی های گذشته ام کمتر یاد می کردم ... چیزی که همه می خواستند و من نمی توانستم ... گرچه گذشته من و هر آدمی دیگر عضو جدا نشدنی از زندگیمان بود ... ولی خب ...

- راستش چی بگم؟ خیلی غیره منتظره بود ...

خندیدم و بابا نیز خندید و گفت:

- فرصت داری فکر کنی باباجان ... الان نمیخواد جواب من رو بدی ... به خودت نگاه کن ... ببین از پشش بر

میای یا نه ... ببین موقعیتشو داری یا نه ... ببین عقلت چی میگه ... نه دلت ... به مشکلاتشم فکر نکن ...

سرم را تکان دادم و گفتم:

- چشم بابا ... فکر می کنم .

بابا نفس راحتی کشید ... ریحانه بانو نیز که تا آن لحظه به مکالماتی که بین من و بابا رد و بدل میشد گوش سپرده بود لبخند زد و گفت:

- پرتو جان ... بابات صلاحات رو می خواد ...

- میدونم مامان ... کیه که ندونه؟

و چشمکی تحویلش دادم که همه لبانشان به لبخند باز شد ... کمی آب نوشیدم و به اتاقم برگشتم ... دلم می خواست هرچه زود تر این موضوع را با بهاره و ندا در میان بگذارم ... خب این برایم هیجان انگیز ترین لحظه بود ... گوشی ام را برداشتم و شماره بهاره را گرفتم:

- سلام پرتو جونم ...

- سلام بهاره ... باید بینمتون ...

- چقدر زود دلت تنگ شد برام!

و ریز خندید ... با بدجنسی گفتم:

- فکر کن یک درصد ...!

- نامرد ... حالا نمی خوای بگی چی شده؟

- گفتم که ... باید بینمتون ... فردا ساعت هشت ... همون پارک همیشگی ...

- باشه ...

از بهاره خداحافظی کردم و بلافاصله شماره ندا را گرفتم ... قرار فردا را به او هم اطلاع دادم ... سپس در فکر فرو رفتم ... این پیشنهاد آن هم از جانب بابا کمی غیر معمول بود ... خب اینکه هر آدمی ممکن است به کافی شاپ بیاید و برود چیز عجیبی نیست اما با آن حرف بابا که می گفت جایی در منطقه ی خوب شهر است و درست حسابیست تناقض داشت ... که این کمی خیالم را راحت می کرد ... فکر کردم اگر براستی من به عنوان نقش مدیریت فعالیت داشته باشم وضعیت آن کافی شاپ به چه آتش شله قلم کاری در خواهد آمد ... سپس خنده ام گرفت و لبم را گزیدم ... یک مدیر موفق محض رضای خدا باید کمی اعتماد به نفس به خرج بدهد ... بدنم لرزید ... از جا پریدم ... لرزش گوشی هم بد لرزشی بود ... داشت زنگ می خورد ... شماره ای که زیاد هم آشنا نبود ...

- بفرمائید ...

- سلام ... خانوم شریف؟

- نخیر من دوست بهاره خانوم هستم ...

ابتدا فکر کردم سامان است ... بعد با خود گفتم سامان که خواستگار بهاره است با من چه کار دارد ... سپس از جوابی که دادم پشیمان شدم ...

- آها ... من ماهوری هستم ... یادتون اومد؟

از روی تخت ناگهانی بلند شدم و ضربه ی کوچکی به پیشانی ام زدم ...

- سلام ... وقتتون خالی شد؟

احساس کردم از حرف من جا خورد ... گلویش را صاف کرد و سعی کرد جدی باشد:

- سلام عرض شد . بله ... زنگ زدم تا برای امروز عصر قرار بذاریم .

ناخداگاه پرسیدم:

- قرار؟

- دفترم ...

منظورش را از قرار فهمیده بودم اما برای گرفتن یک دفتر خشک و خالی لفظ مسخره ای بود ... این کلمه بیشتر مرا یاد دیدار هایم با هامون می انداخت ... پوزخندی زدم و گفتم:

- اگر صبح یکم از وقتتون رو برای اینکار خالی می کردید الان نه وقت من گرفته میشد نه وقت خودتون ...

- این مربوط میشه به دوست شما که باعث این دردسر ها شد .

- هیچ چیز به دوست من مربوط نمی شه ... تصادف یک امر غیر قابل کنترله ...

- ولی کمی مهارت و دقت هم می طلبه!

از بحث کردن خوشم نمی آمد ... چشم هایم را آرام بستم و دوباره بازشان کردم ... نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خیلی خوبه که شما نقش افسر قوانین راهنمایی و رانندگی رو ایفا می کنید ... ولی من به این حرف ها کاری

ندارم ... اون حرفی رو بزنی که به خاطرش زنگ زدید ...

کمی مکث کرد و سپس گفت:

- دختر مودب تری به نظر می رسیدید ...

دیگر داشت مرا عصبی می کرد ... پنجره را باز کردم ... هوای تازه چیزی بود که احتیاج داشتم ...

- مثل اینکه شما قصدتون از زنگ زدن فقط مزاحمت بود ... خداحافظ ...

قبل از آنکه به مکالمه پایان دهم صدایش را بالا برد و گفت:

- خیلی خب ... قطع نکنید ...

- می شنوم ...

- امروز خوبه؟

مردمک چشمانم را چرخاندم و گفتم:

- باشه ...

آدرس را نیز گفت و به قول خودش قرار را برای امروز ساعت هفت گذاشت ... چقدر صحبت با ماهوری از انرژی ام کم کرده بود ... گوشی را قطع و روی تختم پرت کردم ... نفس عمیقی کشیدم ... حسی در درونم برانگیخته شده بود ... غوغا به پا کرده بود ... هم اکنون نیز پیچ و تاب میخورد و مرا مضطرب می کرد ... اگر دلیلش را می دانستم خوب بود ... و چه بهتر بود اگر همه چیز خوب پیش می رفت ...

فصل پنج

کیف کتان سورمه ای رنگم را روی دوش انداختم ... دفتر را از روی میز برداشتم ... چرم نرم و خوبی داشت ... کمی به سختی در کیفم جا شد ... شالم را مرتب کرده و راه افتادم ...

- کجا مامان جان؟

لحن مهربان و صمیمانه ریحانه بانو در حالی که داشت گلدان های قهوه ای رنگی را که دارای گل های شمعدانی بودند آب میداد باعث نشد فکر کنم دارد مرا بازخواست می کند ... لبخندی زدم و گفتم:

- یه امانتی دسته باید بدم به صاحبش ... زود بر می گردم ...

- مواظب خودت باشی دخترم ... شبه ... خوبی نداره تا دیر وقت بیرون بمونی ...

- چشم مادر من ...

خوب که خاطر جمعش کردم هال را ترک کرده و بیرون رفتم ... نسیم خنکی که سرمای زمستان و گرمای بهار را به همراه داشت صورتم را نوازش کرد ... به ساعت مچی ام نگاه کردم ... بد قولی چیز خوبی نبود ... پس

بافت زرشکی ام را در تن محکم تر گرفتم و شروع کردم به آرام دویدن ... تا سر خیابان فاصله ی چندانی نبود ... خدا را شکر با تکان دادن دستم ، تاکسی به موقع خودش را به من رساند ... و من سوار شدم ... گرمای نشست گرفته از بخاری تاکسی حس خوبی داشت ... لااقل بخش زیادی از سرمای گونه ها و سرانگشتانم را می گرفت ... نگاهم را به مناظر بیرون دادم ... احساس لغزش نگاهی سنگین روی صورتم نمی گذاشت لذت درختان شکوفه زده را ببرم ... آن آینه ی افقی نسبتا کوچک دید وسیعی را به راننده میداد ... پوزخندی زدم ... و از خدا خواستم خودش هوای ماشین را داشته باشد ... راننده که در حال و هوای دیگری بود ... و چه بد که آن دیگری من بودم!

جایی نزدیک به محل مورد نظر پیاده شدم ... صدایش گرفته و پیر بود:

- میشه شیش تومن .

نگاه غضب ناکم را تحویلش دادم و همانطور که کیف پولم را در می آوردم زیر لب گفتم:

- پول چشم چرانی هاتون رو بدم؟

حدس زدم شنید ... پول را گرفت و گفت:

- استغفرالله ...

از آنجا دور شدم و با خود گفتم:

- حیف این کلمه برای پیرمردی مانند تو!

راه خاکی پارک را در پیش گرفتم و روی صندلی فلزی دودی رنگی نشستم ... سردی فلز مو بر بدنم راست کرد

... نفس های گرمم را به دستانم بخشیدم و به خود گوشزد کردم که تا آمدن او باید سرمای هوا تحمل شود ...

گذشت زمان را متوجه نشدم ... اما صدایی آشنا مرا به خود آورد:

- همیشه این قدر به موقع سر قرار حاضر میشید؟

جلوتر آمد ... در حالی که گوشه ی لبش به لبخند باز بود ... بلند شدم و گفتم:

- هر وقت هم که پیام ... اول سلام می کنم .

- سلام عرض شد .

سرم را تکان دادم و با صدای خفه ای سلام کردم ... کیفم را جلو آوردم و دفتر را بیرون کشیدم ... نمی دانم چرا

بی توجه به کاری که من می کردم روی صندلی نشست و گفت:

- نمی شینید؟

من نیز بی توجه به حرفش دفتر را مقابل صورتش گرفته و گفتم:

- اینم از امانتی ... حواس جمع ، خیلی به دردتون می خوره ...

جا خورد ... لحظه ای مکث کرد ... سپس بلند شد و گفت:

- مرسی ... ولی ...

داشت این پا و آن پا می کرد تا کلمه ی “ ولی ” را با جمله ای کامل کند ... ولی گویی خود آن جمله را نمی

دانست ... بیش از این معطل نماندم ... کیفم را مرتب کردم و گفتم:

- خدا حافظ ...

دستش را کلافه داخل موهایش برد ... فکر کردم حرف زدن چقدر برایش مشکل است ... حتی خداحافظی هم

در زبانش نچرخید ... شاید همان جمله ی قبل در دهانش گیر کرده بود ... هر چه بود عجیب بود ... از آن مکان

دور شدم ... خودم را به انتهای پارک رساندم و باز هم تاکسی گرفتم ... یاد آوری نگاه های سنگین و هوسبازانه

ی دقایقی پیش باعث شد به خاطر این کار در دل به خودم فحش بدهم ... اما چاره ای نبود ... هنگام عبور

تاکسی از کنار پارک نگاهم ناخود آگاه از پنجره ماشین به سمت صندلی فلزی دودی رنگی در بیرون رفت که

پسری کلافه هنوز هم همانجا ایستاده بود و با خودش و حرف هایش کلنجار می رفت ... کیف خالی ام را لمس

کردم ... احساس راحتی می کردم ... بار سنگینی بود ...

سقف اتاق سفید و روشن بود ... اما نور چراغ چشمم را اذیت می کرد ... یکی در میان چشمانم را می بستم و باز

می کردم ... دست هایم زیر سرم بود ... و پاهایم آزاد ... تخت فنری و تشکی لطیف حس خوبی داشت ... گاهی

فکر میکردی اگر چشمانت را ببندی ، خودت را روی امواج کم تلاطم و آرامی فرض می کنی که تو را به دنیای

دیگری خواهند برد ... خب بیراه هم فکر نمی کردی ... چشمانم را بستم ... خواستم همین فکر ها را بکنم ... اما

لرزش گوشی روی تخت مانع از این کار آرامش بخش شد ... خمیازه ای کشیدم و گفتم:

- سلام بهاره ...

- سلام ... خانوم خواب بودن؟

خندیدم و گفتم:

- نه ... خسته بودم ... می خواستم بخوابم که ...

- که خروس بی محل سر و کلش پیدا شد ...

هر دو خندیدیم و من همراه خنده لبم را نیز گزیدم ... اینکه خودش می فهمید خروس بی محل شده است جالب بود .

- چه خبرا؟

- خبرا دست شماست فکر کنم!

خب سعی کردم خودم را به آن راه نزنم و جوابش را سر بالا ندهم ... به هر حال او هم از دانستن اتفاقاتی که برای دفتر می افتد باید مطلع میشد ...

- زنگ زد ...

صدایش را بالا برد و گفت:

- جدی؟ خب ... چی شد؟!

- چی می خواست بشه ... رفتم دادم دیگه ...

لحظه ای مکث کرد و سپس پرسید:

- زنگ زد ... تو ... پاشدی ... رفتی ... دفترش رو دادی بهش؟

با خونسردی گفتم:

- آره خب ...

- من نمی فهمم! کی آخه؟

- همین یک ساعت پیش ...

- چرا به تو زنگ زد آخه؟ از کجا فهمید دست توست؟

تای ابرویم را بالا انداختم و گفتم:

- واقعا نمی دونی چرا؟

کمی فکر کرد ... سپس بلند خندید و گفت:

- من شارژ نداشتم ... با گوشی تو زنگ زدم خب!

- درد بگیری ...

دوباره خندید و گفت:

- خب ... حالا هم که چیزی نشده ... چیزی شده؟
- نه ...

درست نمی دانستم ... شاید هم چیزی شده بود و خودم خبر نداشتم ...

- خب خدارو شکر ... کاری نداری؟ باید برم ...

- نه عزیزم ... تا فردا .

گوشی را قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم ... ذهنم آنقدر مسئله داشت برای فکر کردن که دیگر سر در گم شده بود ... گرچه یکی از آن دو مسئله ی مهم به خیر گذشته بود اما کلافگی ماهوری نشان نمی داد همه چیز به خوبی تمام شده باشد ... فکرم پیش آن لحظه ای رفت که جمله در دهانش گیر کرده بود و بیرون نمی آمد ... خب این وضعیت برای هر کسی کنجکاو به وجود می آورد حتی اگر نمی خواستی آن را نشان دهی ... بلند شدم و وسط اتاق ایستادم ... دست هایم را باز کردم و دور خودم چرخیدم ... آرام آرام ... ماهوری از ذهنم پرید ... به بابا فکر کردم ... به حرف هایی که زد ... به چیزی که خواست ... به نگاهی که داشت ... به همه چیز ... حتی به آن کافی شاپی که هنوز ندیده بودمش ... حتی به آن فضایی که قرار بود محلی باشد برای بیرون آمدن من از تمام مشغله های فکری و روحی ... محلی آرامش بخش ... چرخیدم را تند تر کردم ... آنقدر تند که سرم داشت گیج می رفت ... بدنم حالت بی وزنی گرفته بود و حس پرواز داشت ... اتاق به صورت خطوطی موازی وار دور سرم می چرخید و من نیز به دور خودم می چرخیدم ... خسته شدم ... سرعتم را کم کردم و به موازات چرخه که می زدم خودم را روی مبل کرم رنگ اتاق پرت کردم و همزمان جیغ خفیفی کشیدم ... فکر کردم نکند دیوانه شده ام ... سپس لبخندی گوشه ی لبم جا خوش کرد ... دوباره فکرم را به آن پیشنهاد دادم و ناخودآگاه ... حس رضایت مندی در من به وجود آمد ...

فصل شش

دستی در موهای پرپشت مشکی ام کشیدم ... زیادی حجم داشتند ... حتی بعضی وقتا به این فکر می کردم چقدر خوب میشود اگر کمی از حجمشان را کم کنم ... یا اینکه کوتاه کوتاهشان کنم تا دیگر بعد از شانه کردنشان دست بیچاره ام گرفتگی ماهیچه پیدا نکند ... با کش کم عرض صورتی رنگی بالاخره بستمشان ...

نگاهم به ساعت روی دیوار افتاد ... نشان میداد هنوز یک ربع مانده است به هشت ... هوا تاریک بود ... پرده ی اتاق را کشیدم و مشغول پوشیدن پالتو و مشتقات آن شدم ... خودم را نیز کمی خوش بو کردم و بیرون آمدم ...

ریحانه بانو نگاه سر تا سر تحسین آمیزش را به من داد و گفت:

- مادر بیا یه چیزی بخور ناشتا نرو بیرون دل ضعه میگیری ...

با لبخند به سمتش رفتم و گفتم:

- اینقدر لوسم نکن مامان ...

لبش را گزید و گفت:

- این حرفا چیه؟ اصلا محبت به تو نیومده ...

لپ نرمش را بوسیدم و گفتم:

- شام بیرون می خوریم مامان من ...

- اینقدر آشغال نریز توی معدت!

- اِ آشغال چیه؟ دست شما درد نکنه ...

- خودت هم میدونی پرتو ... چیز سالم اون بیرون پیدا نمی شه بخدا ...

در همان حال که به سمت در میرفتم چشمکی زدم و گفتم:

- ما پیدا می کنیم ...

از لحن من لبش به خنده باز شد و گفت:

- خدا به همراهات

از او خداحافظی کردم و بیرون رفتم ... بابا مشغول رسیدگی به گیاهان باغچه بود ... با دیدن من ایستاد و گفت:

- کجا بابا؟

- با ندا و بهاره میریم بیرون ...

فکر کردم این جمله را اصلا نشنید ... شاید هم می خواست چیز دیگری بپرسد و بشنود ... که پرسید:

- فکر کردی پرتو جان؟

چشم هایم را ریز کردم و خواستم به یاد بیاورم که راجع به چه موضوعی باید فکر می کردم ... لبخند کم جانی زدم و گفتم:

- نه هنوز ...

- عیبی نداره بابا ... عجله نکن ... برو به سلامت ...

چقدر تازگی ها رفتار ها و برخورد های او برایم دلنشین بود ... و چقدر فکر می کردم در تصمیم گیری بزرگ شده ام ... این برایم هیجان انگیز بود ... و صد البته دلهره آور ...

- خداحافظ بابا ...

- خدا نگهدارت عزیزم ...

به سمت در دویدم و خودم را به ماشین بابا که در کوچه پارک شده بود رساندم ... از اینکه دیگر معطل تاکسی و همچنین آن تاکسی ران های نچندان خوشایند نمی شدم خوشحال بودم ... هوا سوز سردی داشت ... دلم برای درختان سوخت ... آن هم با آن شکوفه های سفید و صورتی چطور طاقت این سرما را داشتند خدا می دانست ... ماشین را روشن و بخاری اش را به راه انداختم ... حالا بهتر شد ... آهنگ ملایمی را نیز گذاشتم و راه افتادم ... خب این برایم تجربه شده بود انتخاب آهنگی که می خواهی گوش بدهی زیادی مهم است ... مخصوصا برای افرادی مثل من ، که گذشته ی آن چینی را گذرانده اند و حال خوشی نیز ندارند ... به همین سبب دور آن غمناک ها و شکست عشقی خورده هایشان را باید خط بکشند ... که من نیز همین کار را کرده بودم ... در بین راه بهاره و ندا را سوار کردم و به سمت پاتوق همیشگیمان ، واقع در پارکی خوش آب و هوا حرکت کردم ...

- نمیخواهی شروع کنی؟

- چرا ... ولی من خیلی گشمنه ... دلتون میاد از من گشنه حرف بکشین؟

هر دو خندیدند و خواستند از آن بلاهای آسمانی مخصوص خودشان بر سرم بیاورند که مانع شدم و گفتم:

- باشه میگم ... رام باشید حیوونای عزیز ...

بهاره به مسخرگی گفت:

- پرتو مواظب خودت باش که زنده برگردی خونه آ!

ندا خندید و من فقط با لبخندی شیطنت بار دندان های ردیفم را به نمایش گذاشته بودم و وقتی کمی از هیجانات دورنی و شیطنت های کلامی مان کم شد شروع کردم:

- راستش از کجا بگم؟! یعنی چجوری بگم؟

ندا پوفی کشید و رو به بهاره گفت:

- این نمی خواد حرف بزنه ... پاشو بریم ...

بهاره خندید و من نگاه نافذم را به ندا دادم ... خندید و گفت:

- خب بگو دیگه ...

- باشه بابا ... تحملتون کجا رفته پس؟

- بله بفرمائید ...

و دست هایش را در سینه قلاب کرد و باعث شد بهاره مدام در حال خندیدن باشد ...

- بابا به من پیشنهاد کار داده ...

ندا دست هایش را به یکباره رها کرد ... جلوتر آمد و کشار پرسید:

- چی؟!

بهاره نیز به خنده اش پایان داد و تعجب خودش را اینطور بیان کرد:

- کار؟ بابات؟

- آره ... میدونین که الان وضع هممون بیکاری و ول گشته شده ... گفت این کارو تا زمانی قبول کن که یه

کار بهتر برات جور بشه ... گفت فرصت خوبیه برای مشغول شدن و فکر نکردن به چیزایی که نباید فکر کنی ...

بهاره و ندا که منظور من را از جملات پایانی و مخاطب آن فهمیده بودند با اندوه سرشان را پایین انداختند ...

سپس بعد از مدتی بهاره گفت:

- خُب چه کاری؟

- مدیریت ...

ندا لبخند رضایت مندانه ای زد و گفت:

- خب خوبه ... به رشتت می خوره ...

سپس جدی شد ... چشم هایش را ریز کرد و پرسید؟

- مدیریت کجا اونوقت؟

بهاره نیز تای ابرویش را بالا داد و مشکوکانه گفت:

- راست میگه ... کجا؟

چشم هایم را گرد کردم و گفتم:

- اوه ... قیافه هاشونو ...

سپس لبخندی را کنج لبانم نشاندم و گفتم:

- مدیریت کافی شاپ دوستان ...

بهاره دهانش را باز گذاشت و ندا ابروانش را بالا برد ... از تعجب هر دو به خنده آمدم و گفتم:
- چتونه؟

بهاره لبخند رضایتمندانه ای زد و گفت:

- ایول ... کار بابات درسته ها!

ندا که هنوز در تعجب مانده بود پرسید:

- خُب این ینی چی؟ باید بری شیرموز درست کنی بذاری جلوی مردم؟

- نه ندا جان! مُم ... دی ... ریت!

بهاره - آره دیگه مدیریت ... چرا خنگ بازی در میاری؟!

ندا - خیلی خب حالا ... آروم باشید! خب تو هم بیشتر توضیح بده دیگه پرتو ...

- آخه خودمم خیلی نمیدونم ... احتمالا باید مثل هرمدیریت دیگه ای باشه دیگه ...

سپس همان طور که شانه هایم را بالا می دادم خندیدم و گفتم:

- اصلا نمی دونم ...

بهاره - خب این که کار سختی نیست! میری میشینی پشت یک میز به این و اون دستور میدی دیگه!

ندا - آره راست میگه! فکر نکنم خیلی مشکل باشه برات!

بعد نیز چشمکی زد و ادامه داد:

- تازه اگر کارت گرفت من و بهاره هم میایم بغل دستت ... من میرم از کفترای عاشق سفارش میگیرم ... بهاره

هم یک پیشبند مینده به خودش و میوه خورد میکنه!

من و بهاره و همچنین خود ندا به خنده افتادیم ... چقدر حرف های بی خود و بی جهت دور همی جالب بودند ...

سعی کردم خنده ام را کنترل کنم ... سپس گفتم:

- به همین خیال باش!

- از همین الان داره قیافه مدیر ها رو به خودت میگیری ها!

- حالا اینقدر بگو که یه طی بدن دستم بگن مدیر واست زیاده!

- راست گفتن!

- ای حسود!

بهاره - اه بس کنید دیگه بچه ها! ندا خیلی لوس شدیا!

ندا ضربه ی آرامی به بازوی بهاره زد گفت:

- شوخی میکنم ...

بهاره ادامه داد:

- خب! حالا میخوای چیکار کنی؟ میری؟

- همین دیگه! اومدم نظر شمارو بپرسم ... آخه تنهایی که خیلی سخته!

- ینی به نظرت بابات فکر اینجاشو نکرده؟

- چی بگم والا!

ندا - خب تو که این قدر دودلی چرا با خود بابات مشورت نمیکنی؟ سوالاتم ازش بپرس دیگه!

- احتمالا هم که همین کارو بکنم! ولی ... خب میخواستم با شما هم مشورت کنم!

بهاره لپ هایم را از دو طرف کشید و گفت:

- فدای تو! من که موافقم!

و رو به ندا گفت:

- تازه هرشب میریم کافی شاپ مهمون پرتو قهوه می خوریم ...

هر دو خندیدند ... من نیز چشمکی زدم و گفتم:

- دارم هواتونو!

خب اینکه هوای دوستانم را داشته باشم وظیفه ام بود اما به طور قطع ، از حرفی که می زدم مطمئن نبودم ...

راستش را می گفتم تکلیف خودم هم معلوم نبود ... چه رسد به بهاره و ندا ...! مدت زیادی را حرف زدیم و

خندیدم ... به ساعت مچی ام نگاهی انداختم ... دیر وقت بود ... بلند شدم و گفتم:

- پاشید بچه ها بریم شامتونو بدم که لالاتون دیر شد ...

ندا کف دست هایش را به هم مالید و بلند شد ... سپس گفت:

- ایول شام ... ولی فکر نمی کنی بعد از این که به یک مقامی می رسن شام می دن؟ نه قبلش که نه به داره و

نه به بار؟

- ناراحتی کنسلش می کنیم!

بهاره سقلمه ای به ندا زد و گفت:

- تو به حرف این گوش نده ...

بعد هم دست مرا گرفت و کشید ... درست مانند بچه ها ... ندا خندید و دنبالمان آمد ... بهاره هم هنوز قصد نداشت جلد کودکانه ی خودش را ترک کند ... در همان حال که می خندیدم ، آرام به ندا گفتم:

- این چی کارش شده؟

چشمکی زد و گفت:

- زیادی گشنت ...

هر دو به دور از چشم بهاره که درست کنارمان قرار داشت ، ریز ریز خندیدیم و دنبالش به حرکتیمان به سمت ماشین ادامه دادیم .

فصل هفت

نور شدیدی بود ... از مغازه بیرون آمدم و عینک آفتابی را به چشمانم باز گرداندم ... بهاره کمی دیر تر ، خودش را به من رساند ... در حالی که نایلون های خرید را در دستش جا به جا می کرد جلو تر آمد و گفت:

- رنگش رو خیلی دوست دارم ...

- آره خیلی نازه ... حالا نگفتی چرا اینقدر عجله ای؟!

- عجله؟

نگاه مشکوکانه ای به او انداختم و گفتم:

- کی بود امروز صبح کلافم کرده بود که بریم بازار؟!

- خب دیگه ...

و پیش خودش لبخندی زد که فکر کردم نخواست من متوجه بشوم ... چشمانم را ریز کردم ... در حالی که سعی می کرد نگاهش را به روبرو بدهد در چشمانش زل زدم و گفتم:

- چیزی شده بهاره؟ خبریه؟

کمی آن پا و آن پا کرد ... سپس گفت:

- بریم بشینیم یک جا ... من پاهام شکست ... بهت میگم ...

شانه هایم را بالا انداختم و به محض آن که اولین نیمکت را در کنار پیاده رو دیدم رویش نشستم ... خرید هارا روی نیمکت بین خودم و بهاره گذاشتم و گفتم:

- خب؟

نفسی از آسودگی سر داد و آرام گفت:

- همه چی داره حل میشه ...

- مثل آدم حرف بزن بهاره ...

از آن لبخند های محبت آمیزش را نثارم کرد و گفت:

- سامان میخواد بیاد خاستگاریم ...

چشمانم را گرد کردم ... لبخند بزرگی زدم و گفتم:

- جدی میگی؟! عزیزم ... مبارکه ... کی؟

خودش نیز نمی دانست از ذوقی که داشت بخندد یا حرف بزند ... هیجان خاصی در صدایش بود ... نگاهی نیز بوی خوشبختی میداد ...

- مامانش دیروز زنگ زد ... یک روز توی همین هفته ...

بلند شدم ... دستش را گرفتم و گفتم:

- بلند شو ...

سپس صمیمانه در آغوش گرفتمش و زیر گوشش زمزمه کردم:

- زن سامان هم که بشی دوست خودمی ها ...

صدای لبخند کم رنگش را شنیدم ... از خودم جدایش کردم ... لخندش را دوباره به نمایش گذاشت و چشمانش را برای لحظاتی کوتاه ، باز و بسته کرد ... گویی می خواست مرا مطمئن کند ... لبخندش را متوقف و نگاهی را به نیمکتی داد که تا همان چند لحظه پیش رویش آرام گرفته بودیم ... نگاهی را دنبال کردم که گفت:

- گوشیت داره زنگ می خوره ...

تازه فهمیدم موضوع از چه قرار است ... گوشی ام را سریعاً از روی نیمکت برداشتم ... شماره ناشناس بود ... ناشناسی که کمی نیز آشنا می زد ... جواب دادم:

- بفرمائید ...

بهاره نشست و خودش را با خرید ها سرگرم کرد ... نایلون هر یک را کمی باز می کرد و داخلش را نگاه می انداخت ... سپس لبخند رضایت بر لبانش می نشست و سراغ دیگر نایلون ها می رفت ...

- سلام ... خانوم نیکزاد ...

- سلام ... امرتون ...

- شناختید منو؟

ابروانم را در هم کشیدم و خواستم به یاد بیاورم ... خواستم صدایی را به یاد بیاورم که تمایل چندانی به یاد آوری آن نداشتم ... کار سختی نبود ... نفسم را با صدا بیرون دادم ... لحظه ای مکث کردم و سپس گفتم:

- اشتباه گرفتید ...

و بلافاصله تماس را قطع کردم ... این که اجازه ی ورود به ذهنم را گرفته بود ، آن هم در این لحظه ، اذیتم می کرد ... سعی کردم این حس را به بهاره منتقل نکنم ... با همان لبخند همیشگی روی صندلی نشستم که با کمی شک پرسید:

- مزاحم داری؟

- نه ... چطور؟

شانه هایش را بالا انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

- همینجوری ...

فکر کردم شاید او هم نخواست این بحث بیش از این ادامه پیدا کند ... گرچه او که نمی دانست ماهوری طبق همان چیزی که فکر می کردم پا پیچ من شده است ... که اگر میدانست ، اوضاع جور دیگری بود!

- پرتو ...

- هوم؟

- نظرت راجع به سامان چیه؟

سپس گوشه ی شالش را گرفت و با آن ور رفت و ادامه داد:

- راستش ... یکم دودلم!

- ببین بهاره ... سامان پسر خوبیه ... حداقل اون سه سالی رو که باهم گذروندیم ... از همون سال اول دانشگاه هم فهمیدم به تو جور دیگه ای نگاه میکنه و چشماش برق خاصی داره ... درسته فقط یک سال ازت بزرگتره که خب ممکنه مشکلاتی رو بوجود بیاره برات ، منظورم مشکلات عاطفیه ، ولی خب خیلی ملاک خوبی نیست

برای تصمیم گیریت ... از یه طرف دیگه ام خیلی پسر ریسک پذیر و کله شقیه ... ببین به روحیات تو میخوره یا نه ... اون وقت زیادی رو برای بدست آوردنت صرف کرده ، پس توام چند ساعتی به حرفاش گوش بده ... به نظرم بد نباشه ...

چشمکی نثارش کردم که باعث شد گونه هایش رنگ بگیرد و لبخند عمیقی بزند که در اعماقش حس رضایت به وضوح دیده شود ... سامان و بهاره ، نیمه ی گمشده ی یکدیگر بودند ... این را هر کسی می دانست ...
- آره خب ... پسر خوبیه ...

لبخند عاشقانه ای که بر لب داشت قیافه اش را دیدنی کرده بود ... دلم می خواست داد بزنم چرا اینقدر خودت را لوس می کنی دختر ... تو دلت بد جور به سامان وصله خورده است ... این ادا و اطفاها را بگذار کنار ... اما سکوت کردم ... خوب که در ذهنش سامان و اتفاقات حوالی اش را مرور کرد ، به خودش آمد و با هیجان پرسید:

- راستی ... گفتی دفتر رو دادی ...

خندیدم و گفتم:

- چند بار میپرسی ... دادم دیگه!

خودش نیز خنده اش گرفت ... گفت:

- همه چی روبراهه؟ آخه من نگرانم ... هی با خودم میگم نکنه ...

- نه بابا ... نگران واسه چی ...!

- مطمئن؟

نمی خواستم فکر کند همه چیز به همین خوش مزگی پایان یافته است ... این که ماهوری بعد از آن قرار کذایی یکی دوباری زنگ زده بود پایان ماجرا را نشان نمی داد ... اما چه می کردم که گفتنش دردی را دوا نمی کرد ... اگر می گذاشتم تنها دغدغه های بهاره همان حوالی سامان بچرخد و خوش باشد بهتر بود ... پس سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم و گفتم:

- خیالت راحت ...

نفسی از سر آسودگی کشید ... خرید هایش را در دستش گرفت ... به ساعت مچی اش نگاه کرد ... آوایی شبیه وای از دهانش بیرون داد و با عجله بلند شد که باعث شد یکی از نایلون ها پخش زمین بشود ... نایلون را که حاوی لباس حریر مجلسی به رنگ یاسی بود را از زمین برداشتم و خود نیز بلند شدم ...

- باید برم خونه ... به کلاسم نمی رسم ... کارام مونده ...
خندیدم و گفتم:

- واقعا اگه تو کلاس زبان ثبت نام نمی کردی بیست و چهار ساعت وقت اضافه می آوردی!
خندید و در جهت تایید حرف من گفت:
- والله ...

رویم را بوسید و خداحافظی کرد ... خودش را با عجله به سر خیابان رساند و با اولین تاکسی راه خانه را در پیش گرفت ... تنها خرید خودم را که شال فیروزه ای رنگی بود برداشتم و من نیز راهی خانه شدم ...
هر دو روی مبل نشسته بودیم و بابا مشغول خوردن چایی اش بود ... من نیز با نگاهی محبت آمیز همراهی اش میکردم ... باید تصمیم خودم را به او می گفتم ... شاید هرچه زودتر بهتر بود ... میخواستم خیالش از بابت من راحت شود ... از تک دخترش ... مطمئن بودم بیشتر بیخوابی ها و درگیری های ذهنی این روز هایش به خاطر من بود ... وقتی استکان را از چای خالی کرد گفت:

- بابا چند وقته پدرت رو ندیدی که اینجوری نگاهش میکنی؟

- من از دیدن شما سیر نمیشم که بابا!

- امروز خبریه؟ خیلی سرحال به نظر میرسی دخترم!

خب درست حدس زده بود ... این موضوع کار در کافی شاپ برایم کم هیجان انگیز نبود ... مخصوصا در این لحظه که می خواستم تکلیفش را یک سره کنم ...

- راجع به پیشنهادتون ... میخوام راجع به اون حرف بزنم ...

بابا لبخند رضایت را روی لبانش نشانده و خودش را مشتاقانه برای شنیدن حرف های من نشان داد ... استکان چای اش را روی میز گذاشت و گفت:

- خب ... خوب فکر کردی؟

- اوهوم!

- اوهوم نه! بله!

- بَـــــــــــــــــله!

خندید و گفت:

- خیلی خب حالا! نظرت چیه بابا؟

- من که تصمیم رو گرفتم ... ولی قبلش چندتا سوال دارم که خیلی ذهنمو در گیر کرده!

- بپرس پرتو جان!

- اولیش اینکه ... مطمئن از نظر شما کار کردن توی محیط کافی شاپ برای من حتی یه دختر مناسب باشه؟

- پرتو جان اونجا محیط امنیه! مطمئن باش! میگم کافی شاپ فکر نکن از این کافی شاپایی هست که در و پیکر نداره و هرکس و ناکسی واردش میشه! من از جاش مطمئنم!

- اطمینان خاطری که در من بوجود می آورد حسی کاملاً واقعی بود ... اعتماد به او را از کودکی آموخته بودم ... پرسیدم:

- خب ... یک سوال مهم تر ... وظیفه ی اصلی من چیه؟ مدیریت؟!

- اولاً که تو اونجا تنها یه مدیر نیستی ... بلکه صاحب نصف اون کافی شاپی!

- چشمانم را تا حد ممکن گرد کردم ... نگاهش بوی خنده گرفته بود ... بعید هم نبود ... من که قیافه ی خودم را نمی دیدم ... احتمالاً زیادی خنده دار بود ...

- داری شوخی می کنی بابا؟

- نه دخترم ... بذار بیشتر برات توضیح بدم ... اون زمین قبلاً نصفیش به نام من و نصفیش به نام فرید بود ... مدتی زمین خالی بود تا اینکه شروع کردن به ساختنش برای کاربری های مختلف ... تا اینکه آخرین بار به دستور فرید اونجا تبدیل شد به یک کافی شاپ شیک و مجلل که تا مدتی هم فعال نبود ... اما همین چندروز پیش به من پیشنهادی رو داد که من به تو منتقل کردم ... اینجوری هم اونجا راه میفته و هم تو مشغول کار میشی ...

- یعنی شما قبل اینکه حتی بدونید جواب من چیه سهم خودتون رو به نام من زدین؟

- آره دخترم ... سهم تو از آینده فراتر از این هاست ...

- نمی دانستم جواب محبت های بابا را چگونه بدهم ... زیادی به فکر من بود ...

- مرسی بابا جونم ... ولی جواب من رو ندادید ...

- چی دخترم؟

- نگفتید که وظیفه ی من به عنوان یک مدیر چیه؟

- باید اونجارو اداره کنی ... کارگر استخدام کنی و به مشکلاتش رسیدگی کنی ... با شرکت های مختلف و مربوطه قرار داد بندی و نظارت کلی داشته باشی ... من مطمئنم تو از پشش بر می آی ...

تقریباً با چیزی که فکر میکردم فرق چندانی نداشت ... فکر کردم برای من که رشته ام در دانشگاه نیز مدیریت بود نباید مشکل به نظر می رسید ... در چشمانش زل زدم و گفتم:

- قبوله ... خیلی خوبی بابا ...

بابا لبخند رضایت روی لبانش نشست و من را در آغوش کشید ... پیشانی ام را بوسه زد و گفت:

- خوشحالم بابا ... ازت ممنونم که عقلانی تصمیم گرفتی ... مطمئن باش این کار به نفع خودت و زندگیته ... میدونم که بعد از مدتی که اونجا کار کنی بهش وابسته میشی ولی اگه چیزی یا کسی ناراحت کرد ... فقط بهم بگو ... میکردم دنبال یه کار دیگه برات ... از اونجا میارمت بیرون ... البته از الان من دنبال یه کار دیگه برات میگردم ... ولی تا خودت نخواستی هیچ کس به کاری مجبور نمیکنه ...

- خیلی دوستت دارم بابا!

من را از خودش جدا کرد و سری تکان داد و گفت:

- منم همینطور دخترم ... مثل اینکه گوشت داره زنگ میخوره پرتو جان!

خنده روی لبانم ماسید ... لحظه ای فکر کردم نکند همان پسری باشد که دیگر میخواست تنها مزاحمت ایجاد کند ... احساس کردم شعله ای از گرما در درونم زبانه می کشد ... عذری خواستم و بسرعت به طرف اتاقم دویدم ... با دیدن نام بهاره نفسم را با صدا بیرون فرستادم و جوابش را دادم:

- امرتون عروس خانوم!

- عروس خانوم و مـرض!

- اِ! چه عروس بی ادبی!

- پرتو بخدا یه بار دیگه بگی عروس ، بینمت یه جوری میزنمت نفهمی عروس رو با کدوم س مینویسن!

- باشه بابا ... خیلی خشنی تو ... حالا بگو بینم چه خبر؟

- اگه الان بهت بگم مهمونا توی هال نشستن چی میگی؟

- اولین کاری که میکنم اینه که به عقلت شک می کنم ... خوب عزیز من خواستگار برات اومده تو زنگ زدی به من؟

- می خوام آرومم کنی ... استرس دارم ...

احساسش را درک می کردم ... حس جالبی نبود ... همیشه خودم را برای وقتی آماده می کردم که قرار بود هامون مرا از ریحانه بانو و بابا خواستگاری کند ... حیف که نرسید آن روز ...

- مگه اولین خواستگاریته بهاره جان؟ استرس نداشته باش عزیزم ... خیلی معمولی باش ...
با شیطنت گفت:

- نه خب تو که میدونی پاشنه درمون از جا کنده ... ولی خب!

- شما پاشنتون از جا در اومده ، ما درمون کلا کنده شد ...

صدای خنده بهاره که سعی می کرد به گوش میهمانان نرسد بلند شد ... اما نفهمید چه اندازه داغ غمی خاک خورده در دل من تازه شد ... این که هامون وعده میداد (زن خودم می شوی و بس) بهترین کلمات دنیا بودند ... بهترین کلماتی که تنها چند ماه دوام داشتند و سپس فراموش شدند ... حتی گم شدند ... گم شدنی که پیدا شدنش محال است و خواهد بود ... بغض گلویم را فشرد ... فکر کردم خواستم بهاره را آرام کنم ... اما با این وضع یکی باید خود من را آرام می کرد ... سعی کردم صدایم را کنترل کنم که نلرزد ... از پشت تلفن صدای مادر بهاره شنیده شد ... صدای خنده ی بهاره ضعیف گردید و به یکباره قطع شد ... با صدایی که تقریبا لرزشی خفیفی داشت گفت:

- بسم الله ... من رفتم پرتو ...

کلماتش را نجویده و با شتاب ادا کرد و خواست که تلفن را قطع کند ... گفتم:

- موفق باشی بهاره ...

- مرسی عزیزم ... فعلا

گوشی را قطع کردم ... از یاد آوری چهره ی بهاره ، به هنگامی که سینی چای را جلوی سامان می گیرد ناخداگاه لبخند زدم ... صحنه ی جالبی می شد ... البته اگر بهاره هول نمی شد و دست گل به آب نمی داد! دراز کشیدم ... خواستم مشغول فکر کردن به کافی شاپ بشوم که صدای عذاب آور گوشی ام دوباره بلند و چهره ام نیز همزمان در هم شد ... گوشی در دستم بود ... آن را مقابل صورتم گرفتم ... به طور ناگهانی بلند شدم ... ناله ای کردم و بدون مقدمه جواب دادم:

- آقای ماهوری ... مطمئنید دفتر به دستتون رسیده؟ من واقعا تعجب می کنم ...

- سلام عرض شد ...

پوفی کشیدم و گفتم:

- سلام ...!

- فضولیه ... ولی نفهمیدم چرا ظهر اونجوری قطع کردین تماس رو!

- آره دقیقاً فضولیه ...

احساس کردم ... جا خورد ... بعید هم نبود ... چنین جواب رک و صریحی آب سردی بود بر سرش ... بعد از کمی مکث پرسید:

- خیلی از من بدتون میاد؟

- باید خوشم بیاد؟

- نه من نگفتم خوشتون بیاد ، میگم بدتون میاد؟

- اصل حرفتون رو بزنید ...

کمی مکث کرد ... سپس گفت:

- راستش ... میخواستم یه بار دیگه ببینم هم دیگرو!

پوزخند زدم ... خودم کردم که لعنت بر خودم باد ... او دیگر از جان من چه می خواست؟ با حالت خاصی پرسیدم:

- میتونم بپرسم چرا؟

- خُب ... میخوام حرف بزnm باهاتون ...

- در چه مورد؟

- این سوالارو وقتی که هم رو دیدیم راحت تر میتونیم مطرح کنیم!

- این رو شما تعیین نمیکنید!

- فقط یه پیشنهاد بود!

- پس من پیشنهادتون رو رد میکنم...

- آخه چرا؟ بی دلیل؟

- دلایل شخصی!

- ازتون خواهش میکنم ... همه حرفام رو میزنم ... همین یه بار ...

این که داشت خواهش می کرد برایم جالب بود ... پسری که آن قدر خودش را می گرفت به نظر نمی آمد خواهش کردن جز کلماتی باشد که بکار می برد ... نمی دانم ... اما لحنش ساده و بی کلک بود ... شاید هم دل من بود که خیلی سریع نرم شد ...

- چی بگم ... مثل اینکه شما عادتتونه حرفتون رو به کرسی بنشینید ... کی و کجا؟

- نه همیشه ... همونجای قبلی ... خیلی ممنون ...

سرد خداحافظی کردم ... دستانم نیز سرد بود ... اما درونم دمای دیگری داشت ... شاید درست عکس این دما ... چیزی شبیه اضطراب ... یا شاید هم ... نمی دانستم ... احتمالا بهتر بود که نمی دانستم ... دانستن برخی چیز ها هم اکنون مهم تر بود ... اتاق را ترک کرده و با نگاهم بابا را جستجو کردم ... روی مبلی تک نفره ، روزنامه می خواند ... من را که دید ، از بالای عینکش نگاهی سرتاسری انداخت و لبخند زد ... فکر کردم شاید این لبخندش شروعی باشد برای گفتگویی دوباره ...

... پس جلوتر رفتم و پرسیدم:

- بابا؟

- جانم؟

- کی می تونم مشغول به کار بشم؟

روزنامه را تا کرد و روی میز گذاشت ... عینکش را نیز از چشمانش دور کرد و کمی آن ها را مالش داد ... سپس گفت:

- از هروقت که بخوای! میتونی فردا بری و بینی محل کارت رو ...

لبخندی زد و همان موقع نیز ریحانه بانو ، در حالی که ظرف میوه را دو دستی گرفته بود ، پیش بابا جای گرفت و گفت:

- پرتو جان من و پدرت محل کارت رو دیدیم ... من که پسندیدم ...

- جدی؟ که اینطور ...

سپس رویم را سمت بابا گرفتم و گفتم:

- پس بابا من فردا میرم ... بهاره و ندا رو هم بر میدارم با هم میریم . عیبی که نداره؟

- نه بابا چه عیبی؟ ایشالا که موفق باشی ...

- مرسی ...

مامان - خب دیگه حرف درمورد کار بسه ، بیاین میوه بخوریم ...

سیب سرخی را برداشتم و گاز بزرگی به آن زدم ... طعم شیرین اش همراه با آب سیب طعم دهانم را عوض کرد ... گاز زدن سیب حس خوبی داشت ... مخصوصا اگر به چیز های خوبی فکر می کردی ... مثلا به اینکه فردا چه در انتظارت خواهد بود ... در محلی که دوست داری و مشتاقانه برای دیدنش لحظه شماری می کنی ...

شب فرارسید ... ندا و بهاره را از قرار فردا با خبر کردم ... ندا با خوشحالی استقبال کرد و بهاره نیز موافقت خودش را تنها با گفتن باشه ای خالی اعلام نمود ... اما دیگر چیزی از سامان و خواستگاری آن شب نگفت ... من نیز نپرسیدم ... بهتر بود خود او می گفت ... و اگر هم می خواست اصلا بحثش را وسط نمی کشید ...

فصل هشت

کافی شاپ در خیابانی واقع در بالای شهر قرار داشت و ساختمان شیک و مدرن آن که تنها مخصوص همان کافی شاپ با نمای مربوطه بود از کمی دورتر نیز به چشم میخورد. بهاره و ندا با دهان هایی که از شیکی و زیبایی ساختمان باز مانده بود مدام راجع به آن اظهار نظر میکردند و من هم کمتر از آنها مبهوت زیبایی چشم‌نواز ساختمان نبودم ... هیچ ماشینی آن اطراف پارک نبود اما من به دلخواه درست روبروی در ورودی کافی شاپ پارک کردم و هر سه از ماشین پیاده شدیم . بهاره و ندا طبق معمول جلوتر از من به سمت ساختمان حرکت کردند که بهاره گفت:

- ایول ... عجب ساختمونیه ...

ندا- کوفتت شه پرتو!

بهاره ضربه ای به ندا زد و گفت:

- عجب حسودی تو!

- ا چرا میزنی؟

خوب که از قفل شدن در ها و جای پارک ماشین مطمئن شدم به طرف ندا و بهاره راه افتادم ... با دیدن نمای بیرونی ساختمان لبخند عمیقی بر لبانم نشست ... حسی خوبی نیز به من دست داد ...

- دخترا محض رضای خدا آبرو ریزی نکنید ...

سپس خودم را به بهاره رساندم و گفتم:

- بفرمائید دوستان ...

و به سمت در ورودی هدایتشان کردم ... ندا زیادی هیجان زده بود ... شاید از خود من نیز بیشتر ... بهاره بازوی مرا گرفت و سرعتش را زیاد تر کرد و من نیز به تبع آن قدم هایم را تند تر کردم ... که ناگهان با صدای کر

کننده و کشدار بوق ماشینی هر سه از حرکت باز ایستادیم ... نگاهم را به پشت سر دادم ... ندا و بهاره نیز همین طور ... با توجه به خلوتی آن منطقه ماشین تیره رنگ همراه با شیشه هایی دودی خود نمایی می کرد ... درست پشت ماشین من نگه داشته بود ... بهاره زمزمه کرد:

- یا خدا! بهمون رحم کن!

ندا صدای نازکش را کمی بالا برد و لرزان گفت:

- بچه ها اینجا چرا اینقدر خلوته؟ من میترسم ... الان میاد چشمامون رو میبند و میبره یه گورستون و ...

- اِ ساکت شین بینم کیه!

بعد از کمی معطلی شیشه سمت راننده پایین کشیده شد و چهره ی پسری جوان با ابروانی درهم پشت فرمان نمایان گشت ... گوشی اش را که احتمالا تمام این مدت با آن حرف میزد قطع کرد و رو به من و با لحنی جدی و صدایی بم گفت:

- این ماشین مال شماست؟

و به پرشیای سفید رنگ بابا اشاره کرد ... با تحکم گفتم:

- بله! مشکلی وجود داره؟

لبخند جذابی زد و از ماشین پیاده شد ... تیپ اسپرت اما شیک و رسمی داشت ... پیرهنی مشکی رنگ همراه با شلوار کتان کرم ... اینها تنها چیز هایی بودند که توجهم را جلب کردند ... جلوتر آمد و گفت:

- بله ... یه مشکلی وجود داره!

سعی کردم احساسات دخترانه ام را در رفتارم بروز ندهم ... خونسردانه گفتم:

- میتونم بپرسم چه مشکلی؟!

- این قسمت که خط کشی شده ، مربوط به پارک ماشین من هستش ... محض اطلاع ...

لبخندی همراه با تعجب زدم و پرسیدم:

- این یک قانونه جدید؟

پوزخندی زد و گفت:

- نه ... یک مسئله ی حل شدست ... قابل بحث هم نیست ...

- من که در جریان حرف هایی که می زنید نیستم ... ببخشید ...

و دوباره به سمت ساختمان بازگشتم و خواستم حرکت کنم که دستش را کلافه داخل موهایش فرو برد و گفت:

- نه! اینجوری نمیشه ... باید بیشتر روشتون کنم!

دوباره نگاهش کردم ... کمی عصبی به نظر می رسید ... چشمانم را ریز کردم و گفتم:

- میشنوم ...

- اینجا مخصوص مدیر این ساختمونه ... نه برای عموم افراد ...!

و به سمت تابلوی کوچکی اشاره کرد که روی آن پارک برای عموم ممنوع نوشته شده بود ... این دیگر چه

صیغه ای بود! جالب بود! ندانسته اینجا پارک کرده بودم ... بدون آنکه این تابلوی کوچک و جالب در نظر من و

همچنین ندا و بهاره بیاید ... چه رسد به عموم افراد! گفتم:

- خُب؟

دوباره از روی کلافگی خندید ... اما به تدریج جدی شد ... دندان هایش را روی هم سایید و با لحن تندی گفت:

- خانوم شما خودتون رو زدید به نفهمی یا ...

وسط حرفش پریدم و به طعنه گفتم:

- ماشالا ادب از سر و کولتون بالا پایین میره!

- کاری به این حرفا ندارم ... اینجا قسمت مدیر ساختمونه و من هم مدیر اینجا هستم ، پس لطفاً ماشینتون رو

سریع تر بردارید ... باید به کارام برسم ...!

نگاهی به بهاره و ندا انداختم که درست پشت سر من ایستاده بودند ... حرف های این پسر برای آن ها نیز

مجهول بود ... و برای من نیز هم ... با ترشرویی گفتم:

- متاسفم آقای به اصطلاح محترم ... اما باید به اطلاعاتون برسونم مدیریت اینجا بر عهده ی منه ...

نگاه متعجبش را با عمقی بیشتر به من دوخت ... نگاهی سرسری به ساختمان انداخت و دوباره به من رسید ...

زیر نگاهش معذب بودم ... سنگین بود ... حس خوبی نداشت ... خواستم بروم که صدای قهقه اش را بالا برد ...

با آنکه خندیدنش تنها دندان های ردیف و سفیدش را به نمایش می گذاشت اما احساس کردم چندانش آور است

... فکر کردم شاید دارد از روی مسخرگی می خندد ... بعید هم نبود .. وقتی خوب موج خنده هایش را به آسمان

فرستاد به سمت ماشینش راهی شد ... جایی کنار ماشین من پارک کرد ... از پارک کردن در آن جای مخصوص

نیز پشیمان شد ... شاید هم دیگر حوصله ی بحث کردن نداشت ... سوئیچش را داخل جیبش قرار داد ... عینک

آفتابی اش را نیز از روی چشمانش برداشت و به سمت در ورودی راهی شد ... فکر کردم اگر بخواهد به همان

مسیر مستقیم ادامه بدهد درست به من برخورد می کند ... خواستم کنار بروم ... اما جالب نبود ... پس بهاره را

به جلو هدایت کردم و خودم نیز جلوتر راه افتادم ... ندا نیز راه افتاد ... با قدم های بلندی که بر می داشت توانست خودش را به ما برساند ... وقتی از کنار من رد میشد بدون نگاه کردن گفت:

- شوخی مسخره ای بود!

عصبی شدم ... چقدر احمقانه بود این که احمق فرضت می کردند ... زود تر از ما سه نفر داخل ساختمان شد ... قبل از ورود رویم را سمت ندا و بهاره کردم ... آنها زود تر از من شروع کردند:

بهاره - این دیگه کی بود پرتو؟ چی میگفت؟

- نشیدی؟ چرت و پرت!

ندا - باید یک حال حسابی ازش بگیری ...

- یواش بابا ... اصلاً نمی دونم کی هست و اینجا چیکار می کنه!

شالم را روی سرم مرتب کردم و ادامه دادم:

- حالا معطلش نکنید! بیاید بریم تو بینم چه خبره!

- آره بریم!

چیزی طول نکشید که ما نیز پشت سرش وارد ساختمان شدیم ... مرد تقریباً مسنی که لباس فرم به تن داشت و ظاهراً نگهبان آنجا بود به پسر تعظیمی کرد و گفت:

- روزتون بخیر آقای کیانی...

کیانی... نام آشنایی بود ... سعی کردم ذهنم را کمی تحت فشار قرار دهم ... یاد آوری این موضوع مهم بود ... با وارد شدن من و بچه ها نیز پیرمرد دوباره خم و راست شد و گفت:

- روزتون بخیر خانوم نیکزاد... خوش اومدین ...

از اینکه بدون دیدار قبلی مرا به فامیل صدا میزد و احترام می گذاشت لبخند رضایت بر روی لبانم نشست ... اما خب جالب نبود با آن سنش این طور مرا مورد احترام قرار دهد ... هنوز لبخند روی لبانم می خواست به اوج برسد که با ایست ناگهانی کیانی محو شد ... خدا را شکر کردم فاصله ام با او مناسب بود و گرنه ... رویش را به سمت ما گرفت ... نگاهی بین من و نگهبان در نوسان بود ... من نیز از این حرکت او شکه شده بودم ... ندا و بهاره نیز پشت سر من ایستاده بودند ... در کل آنها بیشتر جنبه ی دکوری داشتند ... بیچاره ها صدایشان در نمی آمد ... کیانی چشمانش را ریز کرد و پرسید:

- آقا سید ...

- جانم آقا؟

- شما ... ایشون ... رو میشناسید؟

لبخندم را دوباره به لبانم باز گرداندم ... این حرف بُردِ مرا در مکالمات اخیرمان نشان می داد ... نشان میداد مدیریت من در این مکان شوخی کودکانه ای نبوده است ... البته این که نگهبان که حالا نامش به آقا سید تغییر یافته بود احترام خاصی را نیز برای کیانی قائل شد بُردِ نسبی او را نیز نشان می داد ... حالا دوباره همه چیز مساوی شده بود ... آقا سید گفت:

- بله آقا ... مگر شما نمیشناسید؟!

در دلم به لحن آقا سید خندیدم ... حالا کیانی بنده خدا فکر کرد من بازیگری چیزی هستم که همه میشناسمند و تنها اوست که مرا نشناخته است ... هر کس دیگری بود هم بعید نبود چنین چیزی به دهنش خطور نکند ... با شک پرسید:

- نه ...

سپس پوزخندی زد و ادامه داد:

- خیلی فرد مهمی هستند ایشون که باید بشناسم؟

دوباره مرا عصبی کرد ... نمی دانم دایره ی لغاتش تا چه اندازه قوی بود که برای تمام مکالمات جواب دندان شکن و حرص در بیاری در آستینش داشت ... آقا سید به حرف آمد ... و حرفی را زد که همه ی معادلات و مجهولات را به هم ریخت:

- آقا ایشون از امروز در کنار شما مدیریت کافی شاپ رو برعهده دارن!

لحظه ای حس کردم این تنها شوخی احمقانه ای از سوی آقا سید است ... اما لحنی که برای ادای این جملات به کار برد چیز دیگری می گفت ... دست هایم یخ کردند ... نمی توانستم چیزی را که شنیده بودم باور کنم ... شاید هم نمی خواستم باور کنم ... نگاهم درست با نگاه کیانی تلاقی پیدا کرد ... او نیز نگاهش حس مبهمی داشت ... سردرگم بود ... تنها خنده ای بود که همراه با تعجب از دهانم بیرون آمد ... سپس جدی پرسیدم:

- منظورتون چیه آقا سید؟

کیانی هم سرش را تکان داد ... آن هم در جهت تایید حرف من ... فکر کردم از لحظه ی دیدار تا هم اکنون این اولین جمله ای بود که برای دانستن در آن وجه مشترکِ موافقت را داشتیم ... آقا سید شانه ای بالا انداخت و گفت:

- والا این چیزی هست که به من اطلاع دادند ... از چون و چرایش خبری ندارم باباجان!

- پس چرا بابا به من چیزی نگفت؟!

سوالم بی مورد بود ... آقاسید از کجا میخواست بداند؟ قبل از آنکه آقا سید دهان به پاسخ جواب من باز کند ، کیانی انگشت اشاره اش را به طرف من گرفت و با شتاب پرسید:

- اینجا چه خبره؟ یکی برای من توضیح بده! شما کی هستی؟ پدرتون کی هستن؟

و از روی کلافگی خندید که ندا و بهاره و آقا سید هم از این سردرگمی پیش خود خنده شان گرفته بود ... اما من نمیخندیدم ... ناراحت بودم ... چرا باید میخندیدم .. خنده داشت؟ اینکه بابا چیزی به من نگفت خنده داشت؟ اینکه پیشنهادش را نصفه و نیمه مطرح کرد هیچ هم خنده نداشت ... ندا که تا آن لحظه در جمع حرفی نزده بود گفت:

- خب حالا سرپا که بده ما هم خسته شدیم! بهتره بریم تو صحبت کنیم! آره؟

نگاهی که کمی اخم نیز همراه داشت به او انداختم ... خودش را جمع کرد و لبخند مصنوعی را به لبانش آورد و رو به جمع کرد ... آقا سید نمی دانست چه کار کند ... کیانی نیز از سردرگمی کلافه شده بود ... مدتی به سکوت گذشت ... سپس گفت:

- باشه ... بریم تو ...

و دوباره مسیر اولیه اش را در پیش گرفت و وارد سالن اصلی شد ... به سمت ندا و بهاره برگشتم و گفتم:

- بیاین ...

بهاره بازویم را گرفت و خواست مرا از حرکت باز نگه دارد ... ندا نیز به تبعیت از آن ایستاد ... بهاره نگران گفت:

- ما بریم؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چی میگی تو؟ چرا؟

ندا سقلمه ای را نثار بهاره کرد و با اخم گفت:

- چرا؟ می ترسی ترسو؟

بهاره تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- مثلاً از چی باید بترسم؟

گفتم:

- پس چی؟

- خب ... خب از این جا به بعد مربوط میشه به مسائل کاریتون ... شاید زیاد جالب نباشه ما خودمون رو قاطی کنیم ...

ضربه ی آرامی به پیشانی اش زدم و دستش را کشیدم و گفتم:

- حرف نزن بیا ...

دوباره مقاومت کرد ... اصلا معنی رفتار هایش را نمی فهمیدم ... و همچنین که نمی خواستم این رفتار هایش را به جریانات خاستگاری اش ربط دهم ... ندا غر زد:

- بهاره لوس نشو دیگه ...

گفتم:

- رفیق نیمه راه؟

صورتش را نزدیک گوشم گرفت و آرام گفت:

- تو از پشش بر میای ...

سپس دور تر رفت و چشمکی زد ... دست ندا را نیز گرفت و به سمت در خروجی به راه افتاد ... ندا هنوز در حال غر زدن بود ... اما بهاره با نگاه محبت آمیزش خداحافظی کرد و از در خارج شد ... من ماندم و دالان مارپیچی از معما و ندانسته هایی که عجیب بودند ... در محوطه ی مربعی شکلی بودم که هر گوشه اش به چراغی سلطنتی مزین شده بود ... پوفی کشیدم و در اصلی را باز کردم ... نمی توانستم چیزی را که میبینم باور داشته باشم ... محیطی رویایی ... در مرکز سالن این مربعی ماندنی از جنس چوب بود که دور آن دکورسازی و با فنجون ها و ظروف مختلف تزئین شده بود ... داخل آن هم پر از ظرف و فنجون و دکور های شیشه ای برای نگهداری مواد غذایی تعبیه شده بود ... بالای آن قسمت هم چند چراغ با ارتفاعات مختلف و کره ای شکل و به رنگ کرمی قرار گرفته بود ... که نور ملایمی را از خود ساطع میکردند ... دورتادور هم میز و صندلی هایی از جنس چوب ، شکلاتی رنگ و با طرح هایی زیبا و مدرن چیده شده بودند ... دیوار ها هم با کاغذ رنگیهای تیره و شکلاتی رنگ و کرم رنگ پوشیده شده بود ... کنار در ورودی دو در قرار داشت که احتمالا سرویس بهداشتی بود و روبروی در ورودی هم دری قرار داشت که درست نفهمیدم به کجا منتهی میشود ... میشد گفت دری مجهول بود ... سمت همان رفتم ... عاشق مجهولات بودم ... تابلوی نصب شده در کنار در که از جنس زرورق بود توجهم را جلب کرد

- اتاق مدیریت ، آقای سیاوش کیانی

سیاوش؟ پس نامش نیز سیاوش است ... اما به چه عنوانی ... مدیریت ... پوزخندی زدم و خواستم در بزنم ... چاره ای نبود ... اتاق من به نام او ثبت شده بود و در زدن واجب ... گلویم را صاف کردم ... برای صحبتی طولانی لازم بود ... نفسی عمیق کشیدم و در زدم ... با صدایی که حتی از پشت در نیز رسا بود گفت:

- بفرمائید ...

وارد اتاق شدم ... پشت میزش نشسته بود و داشت با دفتر و دستک های روی میز و ر میرفت ... با ورود من نگاهی سرتاپایی انداخت و دوباره مشغول شد ... بد نبود اگر کمی احترام می گذاشت ... حداقل به خاطر آن دری که زدم ... جلوتر رفتم ... صندلی های چرم مشکی چشمک میزدند ... فکر کردم اگر بنشینم بد نباشد ... پس نشستم ... هنوز مشغول بود ... خدا را شکر که هنوز کافه افتتاح نشده بود و گرنه ... مدت کوتاهی گذشت ... سرش را بالا آورد ... آستین های پیرهنش را تا آرنج بالا زد و آنها را روی میز گذاشت ... خواستم بی تفاوت نشان بدهم ... تک سرفه ای دیگر کردم که گفت:

- خُب ... بگید قضیه چیه؟

- من بگم؟ ... شما بگید ...

پوزخندی زد و گفت:

- اسم و فامیل که بازی نمیکنیم ... اینو بهتون بگم من مدیر رسمی اینجا هستم و این شما بودید که معلوم نیست سر و کلتون از کجا پیدا شده ... پس شما باید پاسخگو باشید ...

- پیدام شده؟! لطفا مودب باشید آقا ...

در کل عادت داشت پورخند را همیشه گوشه ی لبش حفظ کند ... شاید هم مدل دهانش اینطور نشان میداد ... اما در هر صورت فکر میکردی دارد به دید یک کودکی به تو نگاه میکند که او را به بازیچه گرفتی ... پوفی کشید و گفت:

- خانوم محترم ... بفرمائید بگید چی شده!

نگاهم را بی تفاوت از او گرفتم ... جریان را نیز برایش تعریف کردم ... تمام مدت با دقت گوش میداد ... گویی داستان جذابی برایش به نظر می رسید ... به تعجبش نیز افزوده میشد ... بعد از اتمام حرفایم ، نفسی عمیق کشید ... بلند شد ... از پشت میزش به این طرف آمد ... خودش را روی یکی از صندلی های چرمی ، که درست

روبروی من قرار داشت جای داد ... کمی خودم را جمع کردم ... صندلی های روبرو فاصله چندانی با هم نداشتند ... بعد از کمی مکث با همان جدیت پرسید:

- پس شما پرتو خانوم هستید؟

جا خوردم ... چطور مرا می شناخت ... ترس وجودم را فرا گرفت ... جای ترس نبود ... اما دلهره ای از جنس دخترانه طبیعی بود ... پرسیدم:

- شما منو میشناسید؟!

- نه ... درحدی که پدرم یک بار اسمتون رو آورد و به خاطر خاص بودن اسمتون من یادم مونده!

اینکه نام مرا به خاص بودنش عنوان کرد حس جالبی داشت ... شاید هم کمی به اعتماد به نفسم می افزود ... شاید هم احساسی کاذب و بی جهت ... در هر صورت خوب بود ... سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم ... سکوت پیشه کرده بودم ... نمی دانم چرا ... نمی خواستم دلیلش را این بدانم که بیشتر بگویند ... بیشتر تعریف کند و ... نه ... اشتباه بود ... این نباید می بود ... سکوتم را که دید دوباره از جایش بلند شد و با لحنی به طعنه آمیخته گفت:

- خیلی جالبه ... پدرا تصمیم میگیرن ... اجرا میکنن ... هیچی هم به ما نمیگن ... مسخرست واقعا ... پدرا؟

- من پسر فریدم ... تک پرسش ...!

پس او نیز قول مدیریت را به پرسش داده بود ... اما هیچ یک از این مدیریت مشترکی حرفی به میان نیاورده بودند ... برای آنکه من نیز دلخوری خودم را از این موضوع نشان دهم گفتم:

- دقیقا! مسخرست!

- پس با این حساب ... یکیمون باید فداکاری کنه ... من که نمیتونم از اینجا دل بکنم ... من برای اینجا برنامه دارم ... پس شما این لطف رو بکنید ...

اخم هایم در هم رفت ... حسی در من بوجود آمد که هشدار میداد ... به حرف هایی که میزد ... به چیز هایی که می گفت ... به فکر هایی که می کرد ... دوست نداشتم فکر کند من نخود آش هستم ... بلند شدم و گفتم:

- شما هم کم از پدرتون ندارید ... تصمیم میگیرید ... بدون نظر خواهی ...!

- شما پیشنهاد بهتری دارید؟!

- مثل اینکه یادتون رفته نصف این زمین مال منه و همچنین نصف مدیریتش ...!

- آها پس شما میخوايد نصف نصف مدیریت کنیم اینجا رو؟

- نه ... تمایل چندانی ندارم!

پوزخندی زد و گفت:

- پس یه پیشنهاد دیگه دارم براتون!

نگاهش کردم و منتظر بودم پیشنهادش را مطرح کند ... گرچه داشت زیادی تند پیش می رفت ... اما چاره ی

دیگری نبود ... مبارزه یک به یک بود و من نیز تنها ... دور میزش چرخ می زد و گفت:

- من سهم شمارو میخرم!

دوست داشت صورت مسئله را پاک کند ... این یعنی فرار از مشکلات ...

- و اگه نفروشم؟

خونسردانه گفت:

- برای من به این معنی تلقی میشه که دوست دارید در کنار من اینجا مدیریت کنید ...

در کنار من را با تاکید گفت ... میدانستم قصدش تنها در آوردن حرص من و تحریک آن است ... روش خوبی را

در پیش نگرفته بود ... در روشش ، دست پیش را گرفت تا پس نیفتد ... می خواست خودش را برنده ی این

مبارزه بداند ... کور خوانده بود ... با لحنی تند گفتم:

- مطمئن باشید اگر هم بخوام اینجا موندگار بشم به همه چیز مربوط میشه جز شما ... چی با خودتون فکر

کردین؟ فکر کردید کی هستید؟

صدایم میلرزید ... اصلا از این موضوع راضی نبودم ... لرزش صدایم همیشه مقدمه ای بود برای شروع اشکهایی

که راهشان روی صورت من بود و بغض هایی که توان شکستن پیدا می کردند ... دست هایم دمای کمی

داشت ... فضای اتاق برایم خفقان آور شده بود ... دیگر طاقت نیاوردم ... کیفم را از روی صندلی چرمی برداشتم

... به سمت در راهی شدم ... قطره ای از جنس اشک گونه ام را لمس کرد ... آرام و آرام پایین آمد ... زیر چانه

ام رسید ... از این موضوع شکه شده بود ... از نگاهش هویدا بود ... زیر لب با صدایی که لرز داشت و خفه بود

زمزمه کردم:

- اگر میدونستم اینجا رو به عمرای پیشنهاد بام رو قبول می کردم ...

پشت میزش رفت ... با شتاب گفت:

- وایسا ...

ناخواسته ایستادم ... جلوتر آمد ... با دستمالی که در دست داشت ... آن را به طرفم گرفت و گفت:
- هنوزم دیر نشده ...

دیگر توان تحمل لحن آرام و در عین حال کوبنده اش را نداشتم ... بدون توجه به دستش که بین زمین و آسمان معلق بود و می خواست دستمالش را به من بدهد رویم را به سمت در کج کردم و بیرون رفتم ... همان یک قطره اشک نیز روی صورتم خشک شده بود ... احساس بهتری داشتم ... فضای کافی شاپ حس بهتری را جایگزین آن حس خفقان آور کرد ... آقا سید که متوجه حالت عصبی من شده بود نگران نگاهم کرد ... اما تا خواست چیزی بگوید از او نیز گذشتم و به سمت ماشین راهی شدم ... و در تمام مدت رانندگی سعی کردم چیزی ذهنم را مشغول نکند ... به هر زحمتی که بود سوئیچ را داخل کردم و به سمت خانه راه افتادم ...

فصل نه

خودم را داخل اتاق پرت کردم ... مبارزه ی کلامی نفس گیری بود ... از انرژی ام کم کرده بود ... نمی خواستم بعد از هامون پسری به خودش اجازه دهد من را احمق فرض کند ... همان یک بار بس بود ... مگر غرور یک انسان چند بار توان شکستن داشت ... مگر چقدر توان مبارزه داشت ... مبارزه با حرف ها و زخم زبان هایی که هر بار گوشه ای از دلت را خراش می دادند ... کیفم را گوشه ای انداختم ... لباس هایم را از تن خارج کردم و خواستم کمی در لباس خانه احساس راحتی به من دست بدهد ... کسی در زد ... حوصله نداشتم ... اما بی احترامی بود ...:

- بفرمائید ...

بابا سرش را از لای در به داخل اتاق آورد و با لبخندی که اغلب اوقات بر لبانش داشت پرسید:

- میتونم پیام تو؟

از بابا هم دل خوشی نداشتم ... او نیز در این خورد شدن ها و شکستن ها کم ، سهیم نبود ... پس فکر کردم اگر کمی به پای صحبت هایش بنشینم و از او دلیل بخواهم بد نباشد ... داخل شد ... جایی روی تخت ، کنارم نشست و گفت:

- چیزی شده بابا؟

می خواستم بگویم چه می خواستی بشود ... همه چیزها شدند و تو نبودی ... تک دخترت مجبور بود تنها و بدون هیچ پشتیبانی که محض رضای خدا حرف هایش را تایید کند نداشت ...
- آره ...

- چی شده دخترم؟ ناراحت به نظر میرسی ...

نگرانی در چهره اش مشهود بود ... احتمالا فکر میکرد از آن مکان رویایی خوشم نیامده است ... در حالی که اینطور نبود ... مشکل از جایی دیگری نشئت می گرفت ...

- شما میدونستین سیاوش هم اونجا مدیره و ما قراره با هم کار کنیم؟

وقتی بی اختیار نام سیاوش بر زبانش جاری شد چهره ی بابا کمی در هم شد ... بعد هم با ناراحتی در جواب سوالم گفت:

- آره دخترم ...

سپس با لحنی غمبار پرسیدم:

- شما میدونستین اگه دخترتون رو تنهایی بفرستین پیشش چقدر خوردش میکنه؟

نگاه بابا نگران شد ... زیر لب زمزمه کرد:

- سیاوش؟ مگه چی شده بابا جان؟

پوزخند زدم و نگاهم را به روبروم دادم ... پرسیدن این سوال کمی دیر بود ... حالا که همه چیز تمام شده بود چه باید می گفتم ... اگر میگفتم سیاوش خواستار خیردن سهم من شده است بابا چه عکس العملی نشان میداد ... نفسم را با صدا بیرون دادم و گفتم:

- مثل اینکه اون هیچ از نقشه های شما خبر نداشت!

انگار از لفظ نقشه خوشش نیامد ... لحنش کمی شدت گرفت:

- این چه طرز حرف زدن پرتو؟ نقشه؟ نقشه کدومه؟ من فقط نمیخواستم تو این فرصت رو از دست بدی! همین .

آهی کشیدم و گفتم:

- بیکار بمونم بهتر از اینه که بخوام با اون پسر بد دهن بی شخصیت گستاخ همکار باشم!

- اصلا بگو بینم ... مگر تو وقتی رفتی کافی شاپ اون هم بود؟

- بود ... همه کاره هم بود!

بابا از روی تعجبش آهی کشید و بلند شد ... یک دستش را به کمرش زد و با دست دیگرش نیز چانه اش را ماساژ داد ... و راه افتاد و چند قدم به این طرف و آن طرف رفت ... انگار داشت فکر میکرد ... و زیر لب چیزی گفت که گفتم:

- چی؟

- هیچی ... میگم قرار نبود!

چشمانم را ریز کردم و پرسیدم:

- چی قرار نبود؟

نگاهش را به من داد و گفت:

- راستش پرتو باباجان ... قرار بود تو امروز بری و اونجا رو ببینی بعد که پسندیدی من و فرید کیانی هردو راجع به این قضیه به شما دونفر بگیم ... فکر نمیکردم که سیاوش هم امروز همزمان با تو به اونجا بره . اما مثل اینکه سیاوش هم امروز اتفاقی به اونجا اومده و شما بدون اطلاع قبلی همدیگر رو دیدید ... حرف هایی هم بینتون رد و بدل شده که نباید میشد!

- ناراحت نشید ... اما گفتم که نقشه تون درست از آب در نیومد!

شونه ای بالا انداختم و قیافه ام را کودکانه نشان دادم که بابا خنده اش گرفت و گفت:

- آره ... تو درست میگی ... نقشمون!

سپس هردو خندیدیم ... بابا که دید وضع و اوضاع روحی من از چند لحظه ی پیش بهتر شده است ، پیشانیم را بوسه زد و با لحن صمیمانه ای گفت:

- درست میشه بابا ... امشب من با فرید تماس میگیرم تا ببینم چیکار کنیم ...

سریع گفتم:

- بابا ... اگه قراره به خاطر من اون پسر از خودراضیش رو راضی کنه ... من این کار رو نمیخوام ... ارزونی خودش ... نذارید فکر کنم اگر قبول کرد از روی دلسوزی بوده ...

- نه باباجان ... چرا دلسوزی؟

سپس خندید و گفت:

- اصلا مگه به حرف اونه ...

من نیز خندیدم و فکر کردم حقیقتا او که همه کاره نیست ... حرف هایش را توانست به من تحمیل کند اما پدرش که دیگر پدرش بود ... روی حرف پدرش که نمی توانست حرف بیاورد ... البته اگر درجه گستاخی اش به این حد نرسیده باشد ... وگرنه بعید هم نیست ...

- پرتو؟

- بله؟

- واقعا فقط گستاخی اون پسر تو ذهنت حک شد؟

کمی فکر کردم ... چه چیز دیگری داشت که بتواند در ذهن من مانده باشد؟ چه چیز مثبتی در او خودنمایی می کرد؟ آخر ادب هم نداشت ... نه ... جواب نه بود:

- نه خب ...

بابا نگاهش را به قالیچه ای داد که درست در مرکز اتاق پهن شده بود ... اخم هایش در هم رفت ... اما چیزی نگفت ... احتمالا فکر اینجایش را نکرده بود ... شاید هم فهمید که خیلی سیاوش ، پسر دوستش را نمی شناسد ... بعد از مدتی سرش را بالا آورد و همان طور که از در بیرون میرفت با لبخندی مصنوعی گفت:

- بیا نهار ...

بعد هم از در بیرون رفت ... این رفتار آخرش کمی عجیب بود ... خیلی دوست داشتم بدانم در فکر بابا چه می گذرد ... وقتی مشغول فکر کردن میشد ... عجیب کنجکاوت می کرد ... حتی دوست داشتم بدانم آخر این ماجرا چه میشود ... آیا سیاوش قبول می کرد یا نه ... شاید هم پدرش از خرید سهم من استقبال می کرد ... اگر اینطور میشد بابا امکان نداشت زیر بار برود ... آخر خودش گفت سرمایه ی زندگی ام را به نامم زده است ...

الکی که نبود ... پس چه میشد خدا می دانست!

فصل ده

عصر دوشنبه بود ... چندساعت دیگر با ماهوری قرار داشتم ... اصلا دلم نمیخواست سر این قرار حاضر بشوم ولی ... چاره ای نبود ... بنده خدا حرف داشت ... من هم که محض رضای خدا مجال حرف زدن را به او نمی دادم ... پس بدک نبود اگر دقایقی را به او اختصاص دهم ... شب هم با بهاره و ندا قرار شام داشتیم ... هم آنها

مشتاق بودند تا قضایای پیش آمده ی صبح دیروز را بدانند و هم من مشتاق حرف زدن با آنها ... پس باید از ماهوری میخواستم تا سریع تر حرف هایش را بزند ... بهانه ی خوبی بود ... ساعت نزدیکای ۶ بود ... تیپی ساده و اسپرتی زدم و بعد از خداحافظی کردن با ریحانه بانو و بابا از خونه بیرون رفتم ... مجبور شدم ساعت شروع قرارم با بهاره و ندا را همین ساعت بگویم ... زیرا آنها از دفترجامانده و دیدار های بعد از تصادف مان خبری نداشتند ... لازم به دانستن هم نبود ...! وقتی به پارک رسیدم برعکس دفعه ی قبل زود تر از من سر قرار حاضر شده و منتظر من بود ... کمی جلوتر رفتم که نگاهش به من افتاد ... بلافاصله لبخندی زد و به طرفم آمد ... و با نیشی باز سلام کرد ... با لبخندی که فقط از روی تظاهر بود جوابش را دادم و هردو روی صندلی های دونفره ی پارک نشستیم ... درست روبروی هم ... مدتی سکوت ... و بالاخره شکست سکوت:

- خیلی خوشحالم کردین که اومدین ... فکرش رو میکردم که راضی کردنتون به این سادگیها نباشه ...

- خواهش میکنم ... آخر هم جواب سوال من رو ندادید!

- چه سوالی؟

- صحبت در چه مورد؟

دستی در موهایش فرو برد و با لبخند گفت:

- آها ... دو تا دلیل وجود داره برای دیدار امروزمون!

- و اولیش چی میتونه باشه؟

- اولیش یک اعترافه ... یک اعتراف بچگانه ...

لبخندی زدم که رگه هایی از تعجب هم در آن پیدا بود ... تای ابرویم را بالا دادم و سری تکان دادم به معنی آنکه چه اعترافی؟

خندید و گفت:

- راستش چجوری بگم؟

کمی مین کرد و آخر سر هم جدی شد و گفت:

- نمی خوام به این شاخه و اون شاخه بپریم ... صادقانه بگم ... جا گذاشتن دفتر اتفاقی نبود ...

چشم هایم را ریز کردم و پرسیدم:

- پس از روی چی بود؟

- قصد ...!

چیزی را که می شنیدم نمی توانستم باور کنم ... لحظه ای نفس کشیدن را کنار گذاشتم ... او چه می گفت ... شوخی می کرد ... چه با خودش فکر کرده بود ... چرا پسر ها سعی می کردند از خودشان زرنگ بازی در بیاورند ... مسخره بود ... با نگاهی نفرت بار پرسیدم:

- به چه دلیل؟

- خُب ... وقتی ...

تمام ماجرا را تعریف کرد ... گاهی پوزخند میزد ... گاهی لبخندی ترحم انگیز ... و گاهی نیز لازم بود متعجب بشوم ... ابراز علاقه به سبک جدید را نیز یادگرفتیم ... خوب که حرف زد پرسیدم:

- اینکه ما قبول کنیم دفتر رو به دست شما برسونیم ... اینکه بهاره شارژ تموم کنه و با گوشی من زنگ بزنه ... اینکه من پیام سر قرار ...! اینا همش کاملاً اتفاقی بود ...

سپس پوزخندی زد و گفتم:

- نمی خوام باور کنم این اتفاقاً هم نقشه بوده ...

- نقشه؟! ...

- اسمش رو چیزه دیگه ای می دارید؟

سرش را پایین انداخت ... شاید دوست نداشت اسم کاری را که کرده بود نقشه بگذارد ... چقدر هم که تازگی ها این کلمه را به وفور به کار می بردم ... مدتی خجالت زده نگاهم کرد ... سپس گفت:

- راستش وقتی شما زنگ زدید و خودتون با من قرار گذاشتید من هم تعجب کردم ... اما خوشحال شدم ... قرار بود از طریق دوستتون بیشتر با شما آشنا بشم ... اما اینجوری به طور مستقیم با خودتون حرف میزد ... حتی وقتی سر قرار اومدم تعجب کردم که شما سرقرار حاضر شدید ... انتظار داشتم دوستتون بیاد که خُب ... مثل اینکه ایندفعه شانس خیلی با من یار بود ... حقیقت رو بگم ... چاره ی دیگه ای نداشتم ...

احساس کردم گفتن این جملات برایش آسان نیست ... آن جذبه و غرورش ... آن خودبینی و کلاسش ... اصلاً با این حرف ها متناسب نبود ... اینکه اینطور اشتیاقش را به دیدار دوباره من نشان میداد نیز عجیب بود ... گرمش بود ... این را به خوبی حس می کردم ... از باز کردن دکمه ی اول پیراهنش ... آن هم در زمستان ... اسفند ماه ... پس دلیلش آب و هوا نبود ... نمی خواستم به آن چیزی فکر کنم که دلیلش را روشن میکرد ... جالب نبود ... مسخره بود و خیلی ناگهانی ... بهتر بود نصیحتش می کردم کم تر عاشق شود ... اینطور که او عاشق میشد ... بد دردمندی را به جان همه می انداخت ... اصلاً چرا عاشق ... به عاشق شدن در یک نگاه اعتقاد

نداشتم ... نوعی احساس بود ... نه عاشق شدن ... احساسی که وابستگی ایجاد می کرد ... پس عاشق نبود ... فقط چیزی را در درونش حس کرده بود ... که اصلا به مزاج من خوش نیامد ... بلند شدم ... کیفم را روی دوشم جا به جا کردم و گفتم:

- ببینید آقای ماهوری ...

با شتاب رشته ی کلامم را برید و گفت:

- بردیا هستم!

توجهی نکردم ... همین باعث شد حرصش بگیرد ... کاملاً مشهود بود ... ادامه دادم:

- ببینید آقای ماهوری ... چیزایی که شما تعریف کردید بیشتر شبیه داشتن بود ... و من تحت تاثیر هیچ داستانی قرار نمی گیرم ... احساسات من از جنس یک دختره ... احساسات من ارزش داره ... اجازه نمیدم هر کسی از راه برسه اون رو به بازی بگیره ...

سپس لحظه ای کوتاه مکث کردم ... نفسم را با صدا بیرون دادم و ادامه دادم:

- گرچه ... یک بار برای همیشه این اشتباه بزرگ رو مرتکب شدم ...

از روی صندلی بلند شدم ... او هم که انگار هنوز به عمق حرف های من فکر میکرد با دیدنم که آماده ی رفتن شدم به خود آمد و گفت:

- ولی آخه ...

اجازه ندادم حرفش را کامل بزند و گفتم:

- در ضمن ... دیگه به من زنگ نزنید ... لطف بزرگی میکنید ...

کلافه دستش را داخل موهایش بُرد ... معلوم بود خیلی عصبی شده است ... دلم سوخت ... دلیل دوش را هم جویا نشدم ... اصلاً فرصت نشد ... دلیل اولش آنقدر غیرمنتظره بود که مجالی برای دومی نداد ... خنده ام گرفته بود ... خنده ای از روی حرص ... و این حرص را با قدم های محکم و تند بر روی سنگ فرش های پارک خالی می کردم ... از اولش هم باید می دانستم کاسه ای زیر نیم کاسه بوده است ... آستین های پالتو ام را بیشتر کشیدم تا روی انگشتان یخ کرده ام را بگیرد ... اما از درون گرم بودم ... این راه لعنتی هم که تمام نمی شد ... قدم هایم را تند تر کردم ... ذهنم پر بود از گفته ها و نگفته هایی که تو را به فکر وا می داشتند ... آزار دهنده بود ... با دیدن ماشینم ناخداگاه لبخند کمرنگی زدم ... به سمتش دویدم و بعد از نشستن در آن نفسی از سر آسودگی سردادم ... به ساعت نگاه کردم ... خندم گرفت ... نیم ساعت هم نشد ... سوئیچ را چرخاندم ... فکر

کردم اگر این صراحت در گفتار را نیز برای کیانی به خرج دهم مشکلی نخواهم داشت ... دنده را جا انداختم ... از افکار خودم لبخندی موزیانه زدم و به سمت خانه ی ندا و سپس بهاره راه افتادم ... و تصمیم گرفتم از این قرار چند دقیقه ای در مقابل بچه ها سکوت کنم ...

همراه بچه ها به همان پاتوق همیشگیمان در پارک رفتیم ... هوا بارونی و بهاری شده بود ... بوی عید کاملاً به مشام میخورد ... همچنین تراکم مردم در خیابان ها و شوق و ذوق دختر و پسر های کوچک و نوجوان برای خرید لباس و لوازم نو به مناسبت عید به وضوح هویدا بود ... این تکاپوی مردم حس سرزندگی را در من ایجاد میکرد و برایم خوشایند بود ...

بهاره - بچه ها بریم یه قهوه و سه تا لیوان آب جوش از این دکه ی اینجا بگیریم؟
- ندا زحمت خودت!

و کودکانه خندیدم ... با حرص نگاهم کرد و گفت:

- نو...ک ... رِ باباتون ... غلام سیاه!

- اه پاشو دیگه ندا! جون پرتو ...

- خیلی بیشعورین شما ... اه ...

ندا با حالت قهر بلند شد تا قهوه بگیرد ... من و بهاره هم ریز ریز میخندیدم و این ریز ریز خندیدنا نقطه ضعف ندا بود ... برای همین نفری یکی پس سرمان زد و بعد هم به حالت دو ، به سمت دکه رفت ... بعد از چند دقیقه هم گاماس گاماس با دو لیوان آب جوش برگشت و رو به بهاره گفت:

- پاشو برو اون لیوان خودتم بگیر بیار ... قهوه یادت نره ...

- میمردی لیوان منم بیاری؟

- سه تا دست که ندارم دوست عزیز ...

بهاره چشم هایش را ریز کرد و نافذانه نگاهش کرد ... به رفتارهایشان خندیدم و لیوان را از دست ندا گرفتم ... بهاره هم سریع به جمع ما پیوست و درحالی که بسته های قهوه را بینمان پخش میکرد رو به من گفت:

- پرتو بخدا مردم از فضولی ... بگو چی شد دیروز ...!

ندا هم در حینی که از قهوه ی داغش آرام مزه مزه میکرد حرف بهاره را تصدیق کرد ... نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- چی بگم؟ همه چی خیلی مسخره بود ...

بهاره - ینی چی مسخره؟

- یعنی خیلی بد!

ندا- باز تو جفتک انداختی بهش؟

- برو بینم ... اون مثل سگ پاچه میگرفت ... توی آستینش جواب داشت برام ...

سری از روی تاسف تکان دادم که بهاره گفت:

- ای خدا یعنی کم آوردی جلوش؟

کمی از قهوه ام را خوردم و چیزی نگفتم ... بچه ها چشم هایشان را گرد کردند و ناراحت شدند ... به درخواست

خودشان بقیه ماجرا و مکالماتی که بینمان رد و بدل شد نیز تعریف کردم و نظر خودم را هم گفتم ...

بهاره- چقدر بیشعور ...

ندا- آره ... حالا جدی جدی دوست باباته؟

- آره! قسمت بدش هم همینه!

- چرا؟

- بالاخره هردوی ما با پدramون در ارتباطیم و اتفاقات و درگیری های کلامی هم که بینمون پیش میاد باید به

اونها منتقل بشه! پدramون هم با هم در ارتباطند و خوب این شخصیت هردومون رو جلوی پدر اون یکی جور

دیگه ای نشون میده ...

در حال و هوای خودم بودم ... اما سرم را که بالا آوردم با قیافه ی سردرگمشان مواجه شدم ... چشم هایم را

چرخاندم و خندیدم ...:

- احتمال میدادم از حرفایی که زدم هیچی نفهمیده باشید ...!

سپس به خنده افتادیم ... حتی نمیتوانستم به ندا و بهاره توضیح بدهم ... شاید باید توی وضعیت من میبودند تا

حالم را میفهمیدند ... اما باز هم نظراتشان برایم مهم بود ...

بهاره- به نظر من تو نباید کنار بخشی ... هرچقدرم که اون فکرای دور از واقعیت بکنه ...!

ندا- آره ... باید بهش نشون بدی داره خیال بافی میکنه و موندن تو بخاطر علاقت برای همکاری با اون نیست!

بهاره- اگر کنار بخشی یعنی یه جمله ... من ، کم آوردم!

ندا- تازه جدا از اینها باید ثابت کنی مدیریت تو میتونه بهتر از مدیریت اون باشه ...!

- اصلا مگه میشه یک جا رو دونفری مدیریت کرد؟

ندا- اینم در نظر داشته باش اون کافی شاپی که ما دیدیم با کافه های معمولی تفاوتیهایی داشت!
 بهاره- آره راست میگه ... بزرگتر ... رسمی تر ... مهم تر ... احتمالا هم مدیریت قوی میخواد ... شاید دونفر مناسب تر باشه ...!

ندا- حتما باباهاتون فکر اینجاشو کردن دیگه ... حتما لازم بوده توسط دونفر اداره بشه!
 بهاره- اصلا خدارو چه دیدی؟ شاید پسره ... اسمش چی بود؟ آها سیاوش ... شاید سیاوش پشیمون بشه و کنار بکشه ...!

- نه اون که محاله ...!

ندا- چرا محال؟

- اگه حرفای دیروزش رو میشنیدی می فهمیدی چرا ... تازه خدارو شکر نصف اونجا ماله منه وگرنه که ...
 بهاره- به هرحال ... اگر بخوای اینجوری فکر کنی جلوش کم میاری ...
 ندا- مثل خودش اعتماد به نفست رو ببر بالا ... حرفای خودش رو به خودش بزن!
 بهاره- دقیقا!

آخر سر هم هر سه از حرف های روانشناسانه ای که بهاره و ندا پشت سر هم میزدند خندمان گرفت ... گفتم:
 - من شما دوتا مشاورچی رو بقل خودم داشتم و نمیدونستم!
 ندا- تازه کجاشو دیدی!

و باز هم خندیدم ... هوا تاریک شده بود ... به ساعت نگاه کردم ... دوسه ساعتی بود که ما غرق بحث داغمان بودیم ... با وجود شلوغ بودن پارک و خانواده های متعددی که دسته جمعی به پارک می آمدند ماندن را جایز ندیدیم و به سمت ماشین حرکت کردیم ... در بین راه بودیم که ندا گفت:
 - اون سوئیچ و بده ببینم ... دلم لک زده برای رانندگی ...
 با خنده سوئیچ را در دستانش قرار دادم و به طعنه گفتم:

- ندا میخوایم سالم برسیم به خونه ... تازه شکم گشنه ام که هستیم ...

ندا و بهاره هردو خندیدند و ندا جلوتر به سمت ماشین راه افتاد ... اما بهاره شانه به شانه ی من راه میرفت ... تا اینکه با لحنی آروم گفت:

- پرتو؟

- اوهوم؟

- قضیه ی سامان حل شد ...

مسرور نگاهش کردم و گفتم:

- جدی؟ مبارکه عزیزم ...

گونه هایش رنگ گرفتند ... خندید و چیزی نگفت ... شاید نمی توانست چیزی بگوید ... از خوشحالی ... از خوشبختی ... دلم می خواست بهاره خوشبخت بشود ... مثل من نباشد ... گول نخورد ... سادگی نکند ... و سامان برایش هامونی دست نیافتی نباشد ...

موقع شام خوردن با بچه ها از هر دری صحبت کردیم ... بجز موضوعاتی که حول من میچرخید ... که زیاد هم بد نشد ... نمیخواستم تمام ذهن خودم و بچه ها را پر کنم از اعترافات کودکانه و مسخره ای که جز دردسر چیزی عایدان نشد ... و همچنین خود در گیری های من که سیاوش را نیز در خودش دخیل داشت ... گرچه نظرات ندا و بهاره برایم مهم و کارساز بود ... اما تنها در همان حد ...

دیر وقت بود که به خانه برگشتم ... گویی همه خواب بودند ... فکر کردم اینهمه نگرانی مرا لوس میکند ... سپس از افکارم خندیدم و پاورچین پاورچین به اتاقم رفتم ... و سرم به بالش نرسیده خوابم برد ... صبح حدوداً ساعت ۹ با صدای بابا بیدار شدم که مدام میگفت:

- پاشو حاضر شو پرتو ...

در عالم خواب نمی فهمیدم منظورش چیست ... از رختخواب دل کندم ... به سمت میز صبحانه رفتم ... خمیازه ای کشیدم و کشیدار پرسیدم:

- کجا بابا؟

بابا لقمه ای برای خود گرفت و گفت:

- کافی شاپ ...

متعجب پرسیدم:

- کافی شاپ؟! چرا؟!!

- مگر تو نگفتی با سیاوش مشکل داری؟ میریم حلش کنیم!

همانطور که از بین حجم زیادی از فر موهایم سعی میکردم پوست سرم را بخارانم گفتم:

- شما از کجا فهمیدید که من هنوز هم تصمیم دارم اونجا کار کنم؟

کتش رو از روی صندلی برداشت و نزدیک من آمد ... بعد هم به سمت در راهی شد و ادامه داد:

- بدو بابا صبحونه بخور... من برم بیرون کار دارم برگردم حاضر باشی ... معطل نکنی که فرید از بدقولی بدش میاد ...

- بابا!

- بله؟

- آقای کیانی هم میان مگه؟

- مشکلی داری با ایشون؟

- نه ... ولی خودتون بریدین و دوختین ... حداقل یه اطلاعی چیزی میدادید دیشب ...

- دخترم دیر اومدی وقت نشد ... حالا هم که چیزی تغییر نکرده ... بدو عزیزم ... فعلا ...

پوفی کشیدم و به سمت دست شویی راهی شدم ... آبی به صورتم پاشیدم ... به خودم در آینه نگاه کردم ... زیر چشم هایم پف کرده بود ... بی تفاوت چشم از آینه برداشتم و سر میز صبحانه نشستم ... اولین لقمه را گرفتم و فکر کردم بقول سیاوش پدرها تصمیم میگیرند ... اجرا میکنند ... و چیزی نیز به ما نمی گویند ... سپس به خودم فحش دادم ... سیاوش و کوفت ... سیاوش و درد ... نامش بدجور در ذهنم لانه کرده بود ... دوست نداشتم ... اگر جلوی روی خودش از دهانم می پرید بد میشد ... پس باید نام سیاوش را از ذهنم پاک می کردم ...!

سرسری چند لقمه را در دهانم چپاندم ... دوشی پنج دقیقه ای گرفتم و حاضر شدم ... زنگ آیفون خبر میداد بابا از راه رسیده و منتظر من است ... با شتاب از آینه دل کندم و به پایین رفتم ... گویی ریحانه بانو تازه از خواب بیدار شده بود ... چشمایی پف کرده داشت و مشغول کشیدن خمیازه بود ... به سمتش رفتم و گونه اش را بوشه زدم که زیر لب گفت:

- تیپ زدی! خبریه؟

- نه داریم با بابا میریم کافی شاپ ...

- به سلامت مادر ...

- خدافظ ...

- خدافظ عزیزم!

سوار ماشین شدم ... بابا جورِ خاصی نگاهم میکرد ... ابتدا چیزی نگفت ... سوئیچ را چرخاند ... دنده را جا انداخت و در همان حین گفت:

- یکم رسمی تر میومدی دخترم ...!

لبانم را به نشانه ی ناراحتی جلو بردم و گفتم:

- جو رسمی توی اون مکان حاکم نیست بابا ... بیشتر بی ادبی حکم فرماست ...
چشم غره ای رفت که باعث شد دیگر حرفی نزنم ... شانه ای بالا انداختم و به منظره ی بیرون خیره شدم ... در طول راه باز هم سکوت بود و سکوت ...

فصل یازده

از تکان دادن های بابا بیدار شدم که میگفت:

- پرتو جان رسیدیم! پاشو خواب آلو!

نور آفتاب مستقیماً به چشمانم برخورد میکرد ... برای همین کمی آنها را جمع نگه داشتم و به اطرافم نگاهی انداختم ... بابا درست روبروی ساختمان کافی شاپ پارک کرده بود و سمت چپمان در جای مخصوص ماشین سیاهش ... پوزخندی زدم و از ماشین پیاده شدم و به طعنه گفتم:

- بالاخره به آرزوش رسید ...!

بابا جلوتر منتظر من بود و وقتی به طرفش رفتم لبخندی زد و با گذاشتن دستش بر روی کمرم مرا به سمت جلو هدایت کرد ... امروز هم آقا سید آنجا بود و با دیدن ما تعظیمی کرد و خوش آمد گفت ... وقتی وارد فضای دلنشین کافی شاپ شدیم باز هم همان حس خوب به من دست داد و ناخداگاه نیشم تا بنا گوش باز شد ... بابا با دیدن این صحنه پرسید:

- معلومه خیلی از اینجا خوشت اومده ...

بدون توجه به آنکه چه می گویم سریع گفتم:

- خیلی!

- این که عالیه ...

لبخند رضایت روی لبانش نقش بست و به سمت اتاق مدیر راهی شد ... من هم مانند دختری مبادی آداب دنبالش راه افتادم ... جلوی در که رسید ایستاد ... کمی پیرهنش را صاف و صوف کرد و شال من را هم جلوتر کشید و با لبخند گفت:

- اینجوری بهتره ...

لبخندی زورکی زدم و هردو وارد شدیم ... سیاوش و پدرش هردو روی مبلمان چرمی نشسته و مشغول گپ زدن بودند و با دیدن ما گل از گل آقای کیانی شکفت و مشغول احوال پرسى با بابا و سپس من شد ... اما سیاوش بر سلام کردن خالی اکتفا کرد ... آن هم انگار کسی مجبورش کرده باشند ... بعد هم با بابا دست مردونه ای داد و هرچهارنفر نشستیم ... از صمیمیت آقای کیانی در دیدار اول خوشم آمد ... اخلاقش کمی از اخلاق بابا سیامک نداشت ... اما اخلاق سیاوش به که رفته معلوم نبود ...!

همان اول آقای کیانی دستور چایی را به آقا سید داد و با شرمندگی رو به بابا گفت:

- به هر حال هنوز کافی شاپ راه نیافتاده و مجبوریم به چایی راضی باشیم ...

همه خندیدیم و تشکر کردیم ... اما طبق معمول سیاوش تنها لبخند میزد ... انگار جلوی پدرش زبانش کوتاه تر شده بود ... در کمال تعجب من هم زبونم را موش خورده بود و بیشتر بابا سیامک و آقا فرید باهم حرف میزدند تا اینکه بابا گفت:

- خب دیگه فرید جان ... بهتره به مسئله ی این دوتا جوون بپردازیم ...

از لحن بابا خجالت کشیدم و سرم را انداختم پایین ... سیاوش هم حالش کم شبیه من نبود ... انگار بابا داشت راجع به ازدواج حرف میزد ... لبم را گزیدم و حرف بابا را تایید کردم ... که سوال آقای کیانی باعث شد کمی جا بخورم:

- پرتو خانوم شما بالاخره دوست داری اینجارو مدیریت کنی یا نه؟

چه باید میگفتم؟ آن هم جلوی سیاوش! از عمد هم چشم به لبهای من دوخته بود تا زودتر تکلیف خودش را معلوم کند ... زیر نگاه هایش معذب بودم ... اما خونسردی خودم را حفظ کردم و گفتم:

- خُب ... من که دوست دارم ... اما ... شرایط مناسب نیست!

خود سیاوش هم خوب فهمید که منظورم از شرایط خود اوست و برای همین دوباره پوزخند روی لبانش را به نمایش گذاشت ... آقا فرید با نگرانی پرسید:

- من و پدرت که سعی کردیم تمام شرایط رو اینجا برایت مهیا کنیم ... منظور تو چیه؟

- درسته ... اما شما نگفتید مدیریت اینجا همکاری دونفر باهمه ... این یکم غیره منتظره بود!

- راست میگی ... اما قرار نبود غیره منتظره باشه ... فکر میکنم سیامک هم دراین باره بهت گفته باشه ... حالا اینکه اون روز چرا سیاوش خان به جای بنزین زدن ماشین اومده کافی شاپ خدا میدونه!

بعد هم به سیاوش چشم غره ای رفت و سیاوش قیافه ی بامزه ای به خود گرفت و چشم هایش را به چپ و راست حرکت داد که من نیز خنده ام گرفت اما بروز ندادم ... همچنین ته دلم آرامش خاصی گرفت ... پدرش طرز رفتار با پسرش را خوب بلد بود ... اما طولی نکشید که سیاوش نیز به حرف آمد و با اعتراض گفت:

- بابا فکر میکنم بهتر بود این قضیه رو باید با من درمیان میذاشتین!

- همون روز عصر میخواستم بهت بگم پسر! منتها مثل پرتو خودت زود تر فهمیدی!

- خیلی خب حالا این بحث هارو بذارید کنار! تکلیف ما چیه؟

بابا گفت:

- یعنی شما دوست نداری که پرتو اینجا مدیریت کنه؟

سیاوش حرصش گرفته بود ... این را مشت گره شده اش نشان میداد ... پوزخندی زد و نگاهش را از ما سه نفر گرفت و بلند شد ... کمی راه رفت و بعد رو به پدرش گفت:

- بابا! شما از وقتی ساختن این بنا رو شروع کردی قول مدیریتش رو بهم دادی ... حالا بعد چندسال خوشحال اومدم به برنامه هام برسم که یه دختر از راه میرسه و میگه منم بازی!

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم ... حق نداشت در حق پدرم بی احترامی کند ... سوالش را نادیده بگیرد و دخترش را اینطور خطاب قرار دهد ... صدایم را بالا بردم و گفتم:

- من هیچ اصراری به مدیریت در کنار شما ندارم ... شمایی که هیچی از ادب و احترام سرت نمیشه ...

بعد هم کیفم را برداشتم که بروم ... در آن لحظه اصلا حضور پدرها را حس نکردم ... درست لحظات به مانند همان لحظات دیدار اول بود ... بابا متعجب نگاه می کرد ... آقای فرهنگد نیز عصبی شده بود ... داد زد:

- بس کن سیاوش!

بابا نیز به خودش آمد و با همان لحن آرام و متواضعش گفت:

- سیاوش جان اگه تو اینقدر با این قضیه مشکل داری من اصراری نمیکنم ... شاید کار من و فرید از اول اشتباه بوده ... نه شما تمایل داری نه پرتو! پس بهتره ...

آقا کیانی که از حرفای بابا ناراحت شده بود وسط حرفش پرید و گفت:

- این چه حرفیه که میزنی سیامک؟ پرتو چه موقعیتی بهتر از اینجارو داره!

میدانستم اگر حرف بزنم دوباره لرزش صدایم خود نمایی می کند ... اما بی درنگ گفتم:

- نه آقا فرید ... مطمئن باشین اینجوری هم من راضیم هم این آقا ...

و به سیاوش اشاره کردم ... سیاوش سرش را تکان میداد و به جاهای مختلف نگاه میکرد ... دیگر تحمل آن جو برایم خفقان آور بود ... اصلا آن اتاق کذایی حس بدی داشت ... از همان ابتدا ... بدون آنکه فرصت حرف زدن را به آقا فرید و بقیه بدهم گفتم:

- بریم بابا ...

بابا نفس عمیقی کشید و آقا فرید را در آغوش گرفت و گفت:

- بهشون حق بده ...

بعد هم موقع خروج دستی روی شانه ی عریض سیاوش گذاشت و گفت:

- موفق باشی سیاوش جان ...

سیاوش که گوشه ای از اتاق ایستاده بود ، بیشتر شرمزده شد و سرش را پایین انداخت ... آقا فرید هم عصبانی و شرمزده وسط اتاق با کلافگی راه میرفت ... بدون خداحافظی همراه پدر از در بیرون رفتیم ... جلسه ی خوبی نبود ... من با قلبی گر گرفته ... سیاوش با شرمندگی ... آقا فرید با عصبانیت و بابا با ناامیدی به جلسه اتمام داده بودیم ... شاید بابا در مورد سیاوش جور دیگری فکر میکرد ... شاید آقا فرید نیز فکر نمیکرد من چنین دختر بی اراده و شکننده ای باشم ... شاید ... همه اشتباه کردیم ... شاید ...

داخل ماشین طبق معمول سرم را به پنجره تکیه دادم و به منظره ی بیرون خیره شدم ... اما به تنها چیزی که توجه نمیکردم همان مناظر بودند ... مدام حرف های سیاوش که تک تک سلول هایم را به لرزه در میآورد در گوشم جولان میداد ... از اولین دیدار تا الان ... چطور میتوانست اینطور راجع به من حرف بزند؟ منی که از گل نازک تر نشنیده بودم ... منی که دست پرورده ی آغوش بابا و محبت های مادرم بودم ... داشت به یکباره همه اش را نابود میکرد ... هامون کم بود حالا سیاوش؟ البته هامون کجا و سیاوش کجا! من برای سیاوش مهره ای اضافی و مزاحم بیش به حساب نمی آمدم و برای هامون تیکه ای جواهر ... جواهری که زود رنگ باخت و بی ارزش شد ... با صدای بابا از افکارم بیرون پریدم:

- پرتو جان اصلا ناراحت نباش عزیزم ... میگردم یک کار دیگه برات پیدا میکنم ... باشه بابا؟

لبخندی زدم و نفسم را با صدا دادم بیرون ... گفتم:

- پیدا نکردین هم نکردین ... مهم نیست!

- ! یعنی چی مهم نیست دخترم ... تو الان باید از انرژی در جهت کار استفاده کنی ... با این سن درست نیست بیکار باشی ...

- هر جور صلاحه ... فقط ...

- فقط چی باباجان؟

- فقط ... اگه میخواید پیشنهاد یک کار رو بهم بدید ... نصفه و نیمه نباشه ...

بابا خندید که باعث شد من نیز لبخندم پررنگ تر بشود ... سپس گفت:

- به روی چشم ...

در همین حین به خانه رسیدیم ... مامان مشغول درست کردن غذا بود که با دیدن من به طرفم آمد ... گفتم:

- سلام به مامان خودم ...

- سلام به روی ماهت عزیزم ...

بعد هم کمی چشمایش رو ریز کرد و با نگرانی پرسید:

- خوبی پرتو جان؟

نمی دانستم قیافه ام چه ویژگی داشت که تمام احساسات گذشته ام را نمایان می ساخت ... دیگر کسی نمانده

بود که نتواند تشخیص دهد چه بر من گذشته است ... بی حوصله گفتم:

- بخدا تو نسخه ی زن شرلوک هلمزی مامان ...!

لبخندی زد و گفت:

- مزه نریز پرتو ... میگم گریه کردی؟ چشمت چرا قرمزه؟

به اجبار لبخندی زدم که همان موقع هم بابا وارد خانه شد و سلام کرد ... منم نیز از فرصت استفاده کردم و

سریع به اتاقم رفتم ... دلم نمیخواست ناراحتش کنم ... ریحانه بانو هم که دید من تمایل چندانی برای پاسخ

گویی ندارم گفت:

- ای دختر شیطون ... آخرم جوابم رو نداد ...

به اتاقم برگشتم ... به سراغ گوشیم رفتم و برش داشتم ... سه میس کال و دو پیامک ... باز معلوم نبود بهاره و

ندا چه دسته گلی به آب دادند ... یکی یکی بازشان کردم ... دو میسکال از بهاره و دیگری ... خدای من ... باز

هم شماره ی ناشناس ... مگر من به آن ناشناسی که انگار حرف در سرش فرو نمی رود نگفته بودم دیگر با من

تماس نگیرد؟ آهی کشیدم و سراغ پیامک هایم رفتم ... هردو از بهاره بود ... گفته بود با سامان تماس تلفنی

داشته است و مدت زیادی با یکدیگر هم حرف زده اند ... این را هم نوشته بود که از پشت تلفن زیادی داغ کرده

است ... خنده ام گرفت ... چقدر با جزئیات تعریف می کرد ... یادش بخیر ... من نه داغ میشدم نه لبو ... ذوق

مرگ میشدم ... پشت تلفن که حرف میزدیم ... دیوانه میشدم ... وقتی میخندید ... بال در میاوردم ... وقتی ابراز احساسات میکرد ...! نفسم را با صدا بیرون دادم و روی تخت دراز کشیدم ... اعصابم هنوز از صبح خورد بود ... از حرفایی که شنیدم و از حرفایی که زدم ... چه اوضاعی درست شده بود ... مثلاً بابا میخواست من گذشته را فراموش کنم ... فکر نمیکرد اتفاقاتی که پیش خواهد آمد بدتر از گذشته به روحیم ضربه می زند ... گرچه او که تقصیری نداشت ... نیت او خیر بود ... مقصر همان پسری بود که همه چیز را به هم زده بود ... نمی دانم پیش خودش چه فکر میکرد ... از دماغ فیل افتادن که افتخاری نداشت اما او زیادی به خودش مطمئن بود ... دوست نداشتم دیگر به سیاوش و موضوعات پیرامون آن فکر کنم ... فکر کردم شاید بد نباشد اگر بیخیالش نیز بشوم ... اما بیخیال شدن فایده ای نداشت ... به معنی کنار کشیدن و قبول شکست خوردن بود ... پس باید تصمیم بهتری می گرفتم ... غرق افکار خودم بودم که بهاره مانع از ادامه این کار شد ... حق داشت ... جواب ذوق و خوشحالی هایی که در پیامک هایش به کار برده بود را ندادم ... همچنین اینکه مشتاق بودم حرف هایش را بشنوم ... پس جوابش را دادم ...

فصل دوازده

- عروس خانوم بفرمائید ...
- اِ پرتو ...! این کلمه رو اینقدر تکرار نکن!
- خندیدم و گفتم:
- مثل اینکه تو خیلی میل به عروس شدن نداری پس؟
- بعله که دارم ... ولی تو نگو!
- چشم!
- میخوام ازت نظر خواهی بکنم پرتو ...
- احتمالاً یه گوشه ایش به سامان مربوط میشه بالاخره ... آره؟ من که مشاور دربست توام ... باز چی شده؟
- راه افتادی توأم ... آره دقیقاً درست حدس زدی ...
- خب؟

- خیلی خب ... قرار شد هفته ی دیگه یک شنبه بیان برای حرفای آخر ...

- ا به سلامتی معلوم شد ... خب من چه کمکی از دستم بر میاد؟

- آها ... تو قبلش باید بیای و به من برسی ... چمیدونم لباس و آرایش و همه چی دیگه ...

- ای روتو برم ...!

- پرتو خواهش میکنم!

- الان چند شنبه ست؟

- سه شنبه ...

- پس خیلی مونده هنوز بابا ... باشه میام ...

- آره زیاد مونده ...

بعد هم به شوخی و طوری که حرص بهاره در بیاید گفتم:

- پس خیلی هم برای گرفتنت عجله ای نداره!

و ریز خندیدم و این بهاره بود که پشت تلفن مشغول حرص خوردن شده بود ... با حالت داد گفت:

- آره تو فقط بیا ببین چیکارت میکنم من ...!

- چه خشن!

- همینکه که هست ... پس منتظرتم ...

- اوکی فعلا

- فعلا...

با زنگ بهاره دوباره به حالت طبیعی و شاد خودم برگشتم و سعی کردم به افکاری که تا چند لحظه ی پیش مغزم را احاطه کرده بودند اجازه ی ورود ندهم ... دیگه زیادی فکرم مشغول شده بود ... به حال رفتم تا کمی خودم را مشغول کار های دیگه کنم ... ساعت تقریباً ۶ عصر بود و بابا هنوز در خواب به سر میبرد ... یعنی در بسته ی اتاقش این را نشان میداد ... مامان هم روی کاناپه مشغول روزنامه خوندن بود ... کنارش نشستم ... به من لبخندی زد و سر صحبت را باز کرد:

- خوب شد اومدی پرتو ... ازت کمک میخوام ...

خنده ام گرفت و در بین خنده گفتم:

- چه جالب!

- وا! کمک کردن جالبه و خنده دار؟
- نه آخه دقیقا به همین نیت اومدم تو هال ...
- ریحانه بانو هم لبخندی زد و گفت:
- تلپاتی مادر و دختر که میگن همینه دیگه ...!
- آره واقعا ... خب چه کمکی؟ همه از من یا کمک میخوان یا نظر ...!
- از بس دختر گلی هستی ...!
- لبخند مهربونی تحویلش دادم که ادامه داد:
- راستی پرتو ... پس فردا خالت اینا میان ...
- کدوم خاله؟
- خاله سمانه ...
- چشم هایم را ریز کردم و با مخلوطی از کنجکاوی در تن صدایم بود گفتم:
- چی؟ اونا مگه کانادا نبودن؟
- چرا ... خب دارم میگم دیگه ... بلیت گرفتن برای پس فردا ... منم برای ناهار دعوتشون کردم ...
- اخم هام در هم رفت و ته دلم جور خاصی شد .. اما به روی خودم نیاوردم ... ۵ سالی میشد که به کانادا مهاجرت کرده بودند ... آن موقع خاله سمانه یک پسر ۲۰ ساله داشت که تنها ۳ سال از من بزرگتر بود ... حتی حامله ام شد و بچه ی دومش هم که یک دختر بود را آنجا بدنیا آورد ... نمیدانم چرا از این موضوع خوشحال نشدم ... شاید حوصله ی یک بچه در وضعیت حال یا حتی مهمان داری را نداشتم ... به هرحال ...:
- آها ... خب من باید چی کار کنم؟
- هیچی دیگه امروز بیای یه دستی به سر و روی این خونه بکشیم و فردا هم توی غذا درست کردن کمک کنی ... یکمم آشپزی یادت بدم ...
- بعد هم چشم غره ای همراه با لبخند تحویلم داد که مرا وادار به خنده ای ریز کرد ... الحق که بوئی از آشپزی کردن نبرده بودم ... برای آنکه سریع از این بحث خارج شویم بلند شدم و گفتم:
- پس من میرم لباس کارگری بپوشم ...
- ریحانه بانو خندید و گفت:
- بدو بیا اینقدرم نمک نریز ...

- مامان شما هم که همش همین حرف رو بزنی ... نمک میریزم میگی نریز ... افسرده میشم میگی اخمات رو جمع کن ... من چیکار کنم از دست شما؟

- مامان جان این چه حرفیه ... خیلی خب حالا شوخی کردم ... بدو برو لباس بپوش بیا ...

- چشم ...

با حالت دو به سمت اتاقم راهی شدم و از میان حجم عظیمی از لباس ها روسری کهنه و زواردر رفته ای را بیرون کشیده و مانند گلی ها دور سرم پیچاندم ... تی شرتم را هم در آورده و بجایش پیراهن یخی کهنه ی مردونه و گشادی را پوشیدم که من را کاملاً شبیه کاگر ها میکرد ... به خودم در آینه نگاهی انداختم ... خندیدم ... عجب ... بد نبود حالا که چنین تیپی به راه انداخته بودم بد نبود سری هم به خانه های اطراف میزدم ... از فکر خودم دوباره خنده ام گرفت ... به حال رفتم ... ریحانه بانو با دیدن من زیر خنده زد و گفت:

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- مامان جان چقدر بانمک شدی ... حالا حسابی میخوام ازت کار بکشم ...

- اِ مامان ... سوء استفاده ابزاری نداریم ... دلیل نمیشه که ...

لپم را ماچ کرد و گفت:

- شوخی کردم پرتوی من ...!

بعد از آن با ریحانه بانو به جان خانه مان که زیر چند میلیمتری خاک بود افتادیم ... بعد هم جارو و طی و از این جور کارها که حسابی پدرمان را در آورد ... تقریباً ۲ ساعتی مشغول بودیم که در آخر هردو روی مبلمان ولو شدیم ...

- آخ خدا ... یکی چایی بیاره ...

ناگهان بابا سرحال و خوشحال از اتاق بیرون پرید و گفت:

- چشـم چایی هم میاریم واستون ...

من و ریحانه بانو با چشم هایی که چیزی نمانده بود از حدقه بیرون بزنند به بابا خیره شده بودیم که به سمت آشپزخانه میرفت ... ریحانه بانو تای ابرویش را بالا داد و پرسید:

- از کی تاحالا؟

صدای ضعیف بابا از آشپزخانه آمد:

- از امروز ... اشکالی داره؟

من هم همراه لبخند رضایتمندی که بر روی لبانم نقش بسته بود گفتم:

- نه ... چی از این بهتر!

بابا سینی به دست به هال آمد و سینی را روی میز گذاشت و نشست ... من و ریحانه بانو هم مانند چایی نخورده ها هریک لیوانی برداشته و یک نفس سر کشیدیم ... بابا هم که از این صحنه خنده اش گرفته بود ، برای کنترل خنده اش تنها شانه هایش را تکان میداد ... بعد از اینکه خانه را برق انداختیم و خوب خستگی مان را از تن بیرون رانیدیم بابا شروع کرد به صحبت کردن:

- پرتو جان برنامهت چیه؟

- واسه امروز؟

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

- نه ... برای آینده!

کمی جا خوردم و با من و لبخندی که بر لب داشتم گفتم:

- خُب ... نمیدونم ... یعنی چی؟

- منظورم با این وضعیت الانه ... اینکه مدیریت کافی شاپ بهم خورد!

فکر کردم واقعا بهم خورد؟ آب گلویم را کمی به سختی به پایین هدایت کردم ... دوست نداشتم به این آسانی ها بهم بخورد ... با آن که همکاری با سیاوش حس بدی را به جانم می انداخت ولی نوعی دلبستگی در من بوجود آمده بود که دوست نداشتم به راحتی از مدیریت آنجا بگذرم ... بی رمق گفتم:

- چی بگم؟ ... خودتون گفتین برام دنبال یک کار دیگه میگردین ...

بابا آهی کشید و با جدیت گفت:

- ببین پرتو ... من اینو گفتم اما ... گفتم اگر از این پیشنهاد خوشت نیومد!

پوزخندی زدم ... دوست نداشتم حرفی را بزنم که بعدا پشیمان شوم ... اما زدم:

- یعنی واقعا شما فکر میکنید من خوشم اومده؟ خودتون که بودین و دیدین با دخترتون چطور حرف میزد!

- آره بابا ... اما بذار به حساب نادونی ... چمیدونم اینکه خب این اتفاق برای اون هم عجیب و غیر منتظره بوده

... اینکه زود تر از وقت موعد فهمیده ... دوست داری بهش وقت بدی؟

این فرصت دادن ها دلگرم کرد ... یعنی هنوز هم همه چیز تمام نشده بود ... لبخندی رضایت بخش زدم که در ظاهر نمایان نبود ... از خودم بدم آمد ... درست خلاف چیزی که در ذهن داشتم حرف میزد:

- بابا خواهش میکنم! بس کنید دیگه این قضیه رو!

- دخترم من توی اتاق داشتم با فرید حرف میزد ...

با تعجب پرسیدم:

- پس خواب نبودید؟! ...

نه ... ما با هم حرف زدیم ... قرار شد به هردوتونون فرصت بدیم ... فرید هم با سیاوش حرف میزنه و نرمش میکنه ...

- اما بابا به فرض ظاهراً قبول کنه ... من نمیخوام سربار کسی باشم!

- سربار؟ این چه حرفیه؟

- اینجوری اون با خودش فکر میکنه من نشتم پشت میزم ، یک دستم زیر چوئم و منتظر جواب مثبت از طرف ایشونم! تا بلافاصله سرکار حاضرشم ... اینجوری دارم خودم رو کوچیک میکنم ...

بابا لحنش را جدی تر کرد و کلافه گفت:

- نه پرتو ... چرا اینجوری فکر میکنی؟

- چرا دقیقاً همین فکر رو میکنه ... احساس خودبزرگ بینیش چند برابر میشه ...!

- نه دخترم ..

- چرا بابا

ناگهان بابا لحنش را از آن صمیمیت خارج کرد و با کمی عصبانیت گفت:

- پرتو ... بس کن دیگه ...! اینقدر مغرور نباش ...! صد تا عیب روی پسر مردم گذاشتی ... خودت چی پس؟

غرورت رو نمیبینی؟ غد بازیهاات رو نمیبینی؟

از صدای بلند بابا جا خوردم ... داشت به خاطر پسری گستاخ سر تک دخترش داد میکشید ...! بغض دوباره به گلویم هجوم آورد ... اما نخواستم با گریه کردن مانع حرف زدنم بشم ... همیشه گریه باعث میشد نتوانم حرف بزنم ... برای همین به آرامی گفتم:

- دیگه برام فرقی نمیکنه ...! هرکاری که دلتون میخواد بکنید ...!

و بلند شدم و به سمت اتاقم راهی شدم ... زیر لب به خودم غر زدم:

- چطور فرقی نمی کنه؟!

بابا در حالی آرام تر شده بود گفت:

- پس تا فردا خوب فکر کن ... سیاوش هم همین کار رو میکنه ... تا فردا تکلیفتون مشخص بشه ...
گرچه بابا همین جا به صحبتش خاتمه داد اما دیگر تحمل شنیدن چیزی را نداشتیم و قدمهایم را تند و تند تر کردم و به اتاقم پناه بردم ... بابا با پافشاری زیاد و بیجا در این مورد داشت مرا اذیت میکرد ... توان فکر کردن هم نداشتیم ... چه رسد به تصمیم گرفتن ... حال اگر من قبول میکردم ... که دلم نیز همین را می گفت ... اما اگر جواب سیاوش باز هم منفی بود چه؟ بیشتر از این باید خورد میشدم که نشدم؟ حق من در زندگی این بود؟
خدایا!

فصل سیزده

- پس حرفایی که ما زدیم همش کشک؟

این حرف را بهاره هنگامی میگفت که روی صندلی پارک لم داده و با زیپ سوئی شرت ندا ور میرفت ... من هم جلویشان به این طرف و آن طرف رژه میرفتم و گاهی عصبانیتم را سر تکه سنگ هایی که جلوی کفشم بودند خالی میکردم ... ندا گفت:

- راست میگه دیگه ... اون همه ما فک زدیم به خاطر تو ...

- حالا شما هم نگران من نیستی ها! نگران فکای صاب مرده ی خودتونید!

هر دو خندیدند و بهاره گفت:

- نه دیوونه ... ما میگی قرار شد تو یه چیزایی رو ثابت کنی ...

- آخه الان مسئله که فقط من نیستم ...

- پس چی؟

- آقا فرید قراره با اونم حرف بزنه ... از کجا معلوم راضی بشه؟! اووف!

- اوه چه دنگ و فنگی دارید شما!

ندا- غلط کرده قبول نکنه ... خودم میرم بهش حالی میکنم با کی طرفه ...

بهاره خندید و گفت:

- بشین سر جات بابا ... تو خودتو نگه داری کلی کار کردی!

اینبار من هم علاوه بر ندا خنده ام گرفت ، بیراه نمیگفت ... سیاوش هیکلش دو برابر ما بود ... فقط درگیری کلامی حالش را جا میآورد ... من هم که استاد این کار ...! پس به قول بچه ها باید نشانش میدادم ... لبخندی مرموزانه بر لبانم نشست که بهاره گفت:

- هی بلند بلند فک کن!

لبخند مهربانی زدم و به طرفشان رفتم ... روی صندلی کنار ندا جایی برای خودم باز کردم و گفتم:

- بچه ها من شما رو نداشتم باید چی کار میکردم ...

بهاره و ندا هر دو خنده ای از سر ذوق زدند و گفتند:

- خودکشی!

با این حرف به سر و کله شان زدم و هر سه خندیدیم ... یک روز سپری شده و حالا بابا منتظر جواب من بود ... حتما هم سیاوش تصمیمش را گرفته بود ... اما چه تصمیمی؟ اگر میگفت نه من چه خاکی بر سرم میریختم؟ درست بود که در ظاهر علاقه ای به این کار نشان نمیدادم ... اما از درون کششی به سمت آن فضای دوست داشتنی و دلنشین در من بود که همکاری با سیاوش را کنار میزد و نادیده میگرفت ... دیگر قسمتی از روحیاتم برای خورد شدن باقی نمانده بود ... پس به ناچار تصمیمم را گرفتم و منتظر شنیدن تصمیم سیاوش شدم ... ساعت حدودا ۷ عصر بود و دو ساعتی میشد که با بچه ها به بیرون آمده بودیم ... هوا کم کم رو به تاریکی میرفت ... در همان حال سامان به دنبال بهاره آمد و بعد از عذر خواهی از ما جدا شد و همراه نامزدش به گشت و گذار رفت ... ندا هم با عجله خودش را به اتوبوسی رساند که در حال خارج شدن از ایستگاه بود ... کلاس داشت ... و من جدا از بچه ها و همراه افکار و تنهایی خودم به خانه بازگشتم ...:

- سلام مامان ...

- سلام

- بابا خونست؟

- آره توی اتاقشه ...

بدون آنکه لباس هایم را عوض کنم به اتاق بابا رفتم ... اول در زدم:

- بیا تو بابا ...

با تعجب در را باز کردم و گفتم:

- سلام ... از کجا فهمیدین منم؟

بابا لبخندی زد و گفت:

- حس پدرانه!

لبخندی زدم و وارد شدم ... بابا مشغول نوشتن کتابش بود ... با دیدن من از کارش دست کشید و روی لبه ی

تختش نشست و من را هم به نشستن در کنارش دعوت کرد ... نشستم ... گفت:

- خب بابا ... بگو ...

- چی رو؟

- همون چیزی رو که بخاطرش اومدی اینجا ...

میدانستم ... خودم رو به ندانستن زدم ... دوست داشتم بدانم جواب سیاوش چه بوده است ... مین مینی کردم و گفتم:

- میشه شما اول بگید؟

بابا از ته دل خندید و گفت:

- من بگم؟ راستش تو قرار بود فکر کنی نه من ...!

کاملاً مشخص بود که بابا هم بالانسبت خودش را به خنگی زده و منظورم را فهمیده است ... سرم را پایین انداختم و مشغول ور رفتن با گوشه ای از لباسم شدم ... بابا لبخندی زد و آرام گفت:

- جوابش مثبت بود ...

با چشم هایی گرد شده به چشمان قهوه ایش خیره شدم ... نمیخواستم معنی تعجب من را همراه با خوشحالی برداشت کند ... اما مثل اینکه چشمانم همه چیز را لو میداد:

- چیه بابا؟ خوشحال شدی؟

سریع سرم را چرخاندم و به روبرو خیره شدم ... گفتم:

- پس ادا بازی های صبح برای چه بود؟

- گفتم که ... سیاوش رو با حرف زدن میتونی نرم کنی ... اما حتما ته دلش هم راضی شده ... مسئله ی چند

سال کاره ...!

از تصور آن که چند! سال بخواهم هم جوار سیاوش مشغول به کار باشم احساس بدی پیدا کردم ... هیچ وقت به مدت زمانی آن فکر نکرده بودم ... اما مثل اینکه موضوع از آنچه که فکر میکردم جدی تر بود ... لبخندی زورکی تحویل بابا دادم و گفتم:

- خُب!

بابا با خنده گفت:

- خب نداره! حالا تنها موندی تو که تصمیمت رو به من بگی!

چه باید میگفتم؟ شاید بد نبود کمی ناز کرده و بگویم احتیاج به زمان بیشتری برای فکر کردن دارم ... اما با این کار فقط خودم را گول میزدم ... گول میزدم چون جوابم معلوم بود ... از همان اول ...!

- نمیخواهی حرف بزنی دخترم؟

اصلا حواسم نبود بابا منتظر جواب من است ... به خودم آمدم و گفتم:

- چرا ...

- خُب؟ اوکی رو به فرید و سیاوش بدم؟

لبخندی از روی شرمندگی زدم ... لبهایم را روی هم فشار دادم و به زور گفتم:

- قبول ... ولی ...

بابا لبخندی از شعف روی صورتش نقش بست ... انگار بیش از حد معمول خوشحال شد ... گفت:

- ولی چی بابا؟

- ولی قول بدید اونجا ... روحیم بدتر از قبل نشه ... خوردم نکنن ... غرورمو فرش نکنن بندازن زیر پاشون!

بابا من رو در آغوش گرفت و گفت:

- نگران نباش پرتو جان ...

بعد هم به پیشانی ام بوسه ای زد و ادامه داد:

- جرات نداره کسی دختر من رو اذیت کنه ...! ها؟

لبخندی زدم و دوباره خودم را در بغلش جای دادم ... چقدر خوب بود ... نمیدانم چه مدت در همان حالت بودم

که ریحانه بانو در را باز کرد و با چشم هایی که از تعجب گرد شده بود پرسید:

- پس شما دوساعت اینجائید؟ دختر آدم هووی آدم بشه خوبه والا ...!

من و بابا به لحن بامزه ی ریحانه بانو خندیدیم ... خودم را از آغوش بابا بیرون کشیدم و رو به او گفتم:

- مامان حسودِ خودم!

بعد هم ماچ آبدار و چندشی از لپش کردم که باعث شد خنده اش بگیرد و بگوید:

- کوفت! نخواستم برو همون بغل بابات!

بعد هم تای ابرویش را بالا انداخت و رو به بابا گفت:

- مثل اینکه کسی گشنه اش نیست؟!

بابا هم با عجله از روی تخت بلند شد و گفت:

- اِ! چرا! بریم شام ...

من و مامان به حرکات بابا خندیدیم و من به سمت اتاقم راهی شدم ... لباس هایم را با عجله عوض کردم و سریعاً خودم را به میز غذا رساندم ... حسابی گشنه ام شده بود ...

صبح با صدای ریحانه بانو که اسمم را به طور مکرر صدا میزد از خواب بلند شدم ... معلوم نبود امروز دیگر چه خبر است ... با قیافه ای در هم و موهای ژولیده به هال رفتم ... ریحانه بانو با ظاهری مرتب مشغول چیدمان میوه و شیرینی در ظروف شیک و زیبا بود و بابا هم در حیاط مشغول شستن ماشین ... خمیازه ای کشیدم و گفتم:

- اینجا چه خبره مامان؟ عروسیه؟

با دیدن من خندید و گفت:

- تو چرا این شکلی هستی؟ نخیر عروسی نیست ...

با ظرف میوه که حالا مملوء از میوه هایی رنگارنگ بود از کنارم رد شد و ادامه داد:

- بدو برو لباس پیوش مامان جان ... الان میان ...!

و ظرف را روی میز پذیرایی گذاشت ... سرم را خاراندم و پرسیدم:

- کیا مامان؟

- ای خدا حافظت به کی رفته تو؟ خالت اینا دیگه! بدو ...!

تازه فهمیدم موضوع از چه قرار است ... حوصله اش را نداشتم ... پوفی کشیدم و دوباره به اتاقم برگشتم ... دوش گرفتم و سپس موهایم را خشک کردم که حسابی وقت میبرد ... وقتی دوباره فرهای درشتش را به نمایش گذاشت دست از خشک کردن کشیدم و سپس به انتخاب لباس مشغول شدم ... ساعت هنوز ۱۰ بود ... پس فرصت داشتم ... تونیک صورتی چرک رنگی را که آستین هایش به زور تا ساق دستانم می رسید پوشیدم

... شال نازک کرم رنگ را هم روی سرم انداختم و موهایم را از پشت بافتم ... به هال رفتم تا کمک حال ریحانه بانو باشم ... دست تنها بود ... ریحانه بانو که با دیدنم گل از گلش شکفت گفت:

- خانوم خوشگل بیا این ظرفارو بذار روی میز ... بعد هم بیا سالاد درست کن ...

خندیدم و گفتم:

- چَشم! چه بویی راه انداختی مامان سر صبحی!

- سر صبحی؟ سرِ ظهره ها!

- آخه توی کدوم خونه ساعت ۱۰ بوی غذا بلند میشه؟

- خونه هایی که مهمون داشته باشن!

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- اینم حرفیه ...

و ظرف ها را روی میز گذاشتم ... سپس به سمت آشپزخانه رفتم که بابا سراسیمه داخل شد و گفت:

- خانوم من که هنوز حاضر نشدم!

خنده ی ریزی کردم و گفتم:

- خجالت داره بابا ... از من و مامان یاد بگیر!

- علیک سلام!

خنده ای از روی شرمندگی زدم و گفتم:

- سلام به بابای خودم ...

ریحانه بانو همانطور که یکی یکی در قابلمه ها را برمیداشت و از اوضاع هر کدام سرک میکشید گفت:

- سیامک بدو دیگه ... لباسات رو گذاشتم روی تخت ... اول دوش بگیر بعدم بیوششون ...

با لحن اعتراض آمیزی ریحانه بانو را مخاطب قرار دادم و گفتم:

- مامان جان چقدر هولی شما؟! مگه نگفتی برای ناهار میان؟

- چرا مادر ولی مسافرن بالاخره ممکنه زود تر برسن!

ساعت ۱۱ نشده بود و همه در هول و ولای آمدن خاله سمانه بودیم ... بابا دوش میگرفت و من سالاد درست میکردم ... مامان هم برای سر سفره ی ناهار ، ظرف ها را آماده و کنار میگذاشت ... همه چیز آماده بود ...

ساعت ۱۲ شد ... زنگ در به صدا در آمد ...

- وای خدا اومدن!

از حرفا و کارهای هول هولکی ریحانه بانو خنده ام میگرفت ... در را باز کردم و بابا هم لباس پوشیده و مرتب به حال آمد ... ریحانه بانو نیز روبروی در ایستاد و در باز شد .

- وای سلام ریحانه ...

این خاله سمانه بود؟ ماشالا ... ۲۰ سال جوان تر شده بود ... البته به لطف تیغ جراحان ... بلافاصله خواهرها در بغل هم فرو رفتند و از پشت سرشان آقا یوسف در آمد ... با دیدن من لبخندی زد و جواب لبخندش را هم گرفت ... سپس نخست با بابا دست و بغل مردانه ای داد و رو به من سلام کرد ... خوب که خاله سمانه و ریحانه بانو از آغوش هم سیر شدند به سمت من آمد و ایندفعه نوبت من بود که در آغوشش جای بگیرم ... به گرمی فشارم داد که حس کردم کمرم سیر شد ... گفت:

- چه قدر بزرگ شدی خاله ...

من هم لبخندی زدم و خواستم بگویم شما هم به لطف عمل های پیشرفته جوان تر شده اید ولی ناچاراً گفتم:

- ممنون ... دلم براتون تنگ شده بود!

- منم عزیزم ...

بعد از خاله سمانه و شوهرش پارسا وارد شد که با یک دستش پریا را نگه داشته و با دست دیگرش تی شرت سبز خوشرنگش را که احتمالا از کفش های پریا خاکی شده بود میتکاند ... هنگام ورود لبخند مهربانی زد و با ریحانه بانو و بابا روبوسی کرد و پریا را به دست ریحانه بانو سپرد ... بانو هم که گویی ذوق کودکی اش برانگیخته شده باشد مدام با صدایی بچگانه با او حرف میزد ... اما پریا فقط میخندید و با عروسک کوچکی که در دستان کوچکش بود ور میرفت ... پارسا با دیدن من لبخند متعجبی زد و در حینی که دست میداد گفت:

- چقدر تغییر کردی پرتو!

از چهره ی پارسا به خنده آمدم و گفتم:

- مثل اینکه توی این جمع هفت نفره فقط من زمین تا آسمون فرق کردم!

همه خندیدند و خاله سمانه گفت:

- چون وقتی که ما رفتیم کانادا تو تقریباً توی اوج تغییرات بودی عزیزم ...

باز هم همه لبخند زدند و حرف خاله سمانه را تایید کردند اما من لبخندی زورکی زدم و به حال دعوتشان کردم ... اصلاً دوست نداشتم همچین مسائلی در جمع مطرح شود ، چه بسا اگر ریحانه بانو با تعارف هایش در همان

موقع بحث را عوض نمیکرد خاله تا تغییرات فیزیکی من هم بحث را ادامه میداد ...! خدایا! آخر خاله سمانه در رشته ی مامایی تحصیل میکرد و از گفتن بعضی مسائل ابایی نداشت و برایش عادی بود ... همه به سمت حال رفته و هریک روی مبلی نشستند ... مامان با چشمی که زد به من فهماند که وقت پذیراییست ... به تنهایی پذیرایی را تمام و کمال انجام دادم و ناچاراً روی تنها مبل خالی کنار پارسا نشستم ... انگار پارسا پرستار بچه ی خاله سمانه بود ... لااقل از وقتی که به خانه ی ما آمدند پریا مدام در بغل پارسا ورجه وورجه می کرد ... با لبخند و صدایی بچگانه گفتم:

- بدش به من این پریا خانوم و بینمش ...

پارسا هم لبخندی زد و پریا را به من سپرد ...:

- چند سالشه؟ ۳؟

- آره ...

- پس چرا اینقدر کم حرف؟ جیغی دادی چیزی ...

خندید و به شوخی گفت:

- خب به زبان اونجا عادت کرده دیگه ...

- آها ... ینی الان میتونه اینگلیسی حرف بزنه؟

- از من و توأم بهتر!

خندیدم و کمی پریا را قلقلک دادم ... پدر و مادر و خاله سمانه و آقا یوسف سخت مشغول حرف زدن بودند و

انگار تنها کسی که میشد با او حرف زد پارسا بود ... قبل اینکه من دهان باز کنم و او شروع کرد:

- یادمه وقتی رفتیم تو سال سوم بودی نه؟

- آره ... رشته ی ریاضی ...

- چی خوندی؟

- مدیریت!

- چه خوب ... مشغول به کاری الان؟

پوزخندی زدم ... چه باید میگفتم؟ چشم هایم را ریز کردم و کمی سر تکان دادم و گفتم:

- آره تقریباً! تو اونجا چیکار میکنی؟

- من فعلاً که زبان میخونم در کنارش ... ای ... یه کارایی میکنم ...

و چشمکی زد ... فهمیدم او هم مثل من چندان دل خوشی از کار کردن ندارد ... چه اینور ... چه آنور ... پیدا کردن کار برای سن جوان ، آرزویی دست نیافتنی بود ... اگر هم یافتنی بود ... از نوع کار من بود ... به حساب لجبازی! پرسید:

- ازدواج نکردی؟

خندیدم و گفتم:

- بهم میخوره ازدواج کرده باشم؟

لبخند جذابی زد و گفت:

- نه ... هنوز کوچواوئی برای ازدواج ...

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- پس خودت جواب خودت و دادی!

و هردو خندیدم که خاله سمانه گفت:

- پرتو جان تو از خودت بگو ... چیکارا کردی توی این سالها؟

دوباره در جواب خاله لبخند زورکی زدم و از اینکه مجبور بودم همان حرف هایی را که برای پارسا گفتم تکرار کنم عصبانی شدم ... با آنکه چند کلمه بیشتر نبودند ... میدانم چرا خاله سمانه را آنطور که باید دوست نداشتم ... شاید به خاطر رفتار های خودش بود ... به ناچار همان حرف هارا تکرار کردم ... اما اینبار بابا به نجاتم آمد و با هماهنگی ریحانه بانو همه را به میز غذاخوری دعوت کرد ... پوفی کشیدم و پارسا گفت:

- پریا رو بدش من دستت خسته شد ...

- اصلا میذارمش زمین ... مگه خودش نمیتونه راه بره ... لوسش کردین بیخودی ...

پارسا خنده اش گرفت و گفت:

- اینم فکر خوبیه ...

آنروز ناهار را هفت نفری دور هم نوش جان کردیم و بعد از ناهار خواهر ها مشغول مرتب کاری آشپزخانه و پدر ها مشغول خواندن روزنامه و تعریف کردن بابا از خبر های داغ اینور و تعریف کردن های آقا یوسف از آنور کشور شدند ... آقا یوسف آنقدر خبر هارا پرهیجان و با انرژی تعریف میکرد که ناخداگاه از لحنش لبخند روی لبش مینشست و دوست داشتنی بنشینش کنارش و او فقط برایت از اتفاقات مختلف تعریف کند ... من هم خودم را با پریا سرگرم کرده بودم ... پارسا نیز روی بالکن مدام با تلفن همراهش صحبت میکرد ... گویی بعد از سالها

هوس شنیدن صدای دوستان قدیمی اش را کرده بود ... تا شب وضع ما چنین بود ... بعد از خوردن شام با اصرار های مکرر مامان و بابا مبنی بر ماندن آنها قرار شد خاله سمانه و خانواده اش شب را هم در خانه ی ما سپری کنند ... گرچه اولش کمی از این موضوع خوشحال نشدم ... اما صبح نظرم عوض شد و فهمیدم خیلی هم برای من لااقل بد نشد ...

صبح برای ساعت ۷ موبایلم را کوک کرده بودم ... قرار بود امروز اولین روز کاری من باشد ... تیپ رسمی و آراسته ای زدم و مشغول کارهای نهایی شدم که در اتاقم به صدا در آمد ... حسابی جا خوردم ... ساعت ۷ صبح ... چه کسی با من کار داشت؟ آب دهانم را قوت دادم و در را باز کردم ... پارسا با تی شرت خاکستری رنگ و بیژامه ی کتون سفیدی در چاقوب در ظاهر شد ... اول توجه اش به رژ لب کمرنگی که در دستم بود جلب شد و بعد لبخندی زد و گفت:

- ببخشید بد موقع مزاحم شدم ...

خندیدم و گفتم:

- نه ... چی کار داری این موقع صبح؟

- جایی میری؟

- چطور مگه؟

سرش را خاراند و گفت:

- هیچی ... اوادم برم دستشوئی دیدم بیداری گفتم سوالمو بیرسم ازت ...

چشمام رو ریز کردم و گفتم:

- چه سوالی؟

ابرویش را مالش داد و نگاهش را پایین انداخت و گفت:

- ... دستمال لوله ای برای دستشوئی کجا دارین؟ آخه جاش خالیه ...

نزدیک بود از زور خنده ی خودم همه را بیدار کنم ... پس در اتاقم را بستم وانرژی خودم را با بلند خندیدن آزاد کردم ... بعد از مدتی در را باز کردم ... پارسا با چهره ای خجالت زده هنوز پشت در ایستاده بود و گفت:

- اینقدر خنده داشت؟

در حالی که سعی میکردم دوباره صدای خندم ام بیرون نیاید که البته خیلی هم موفق نشدم گفتم:

- نه ... ولی کمتر از اینقدر خنده دار بود ...

- خب حالا که خوب خندیدی بگو ببینم ... دستمال از کجا میتونم بردارم ...

آدرس دستمال ها را که درست در کمد روبروی دستشوئی قرار داشت به او دادم و سریع به ادامه ی کارم مشغول شدم ... بعد هم کیف و سوئیچم را برداشته و آهسته به هال رفتم ... نور آفتاب به داخل خانه هم نفوذ کرده و فضا را روشن کرده بود ... سریع از خانه بیرون زده و سوار ماشین شدم ... عجب هوای خوبی بود ... ولی ...!

فصل چهارده

چندبار سوئیچ را چرخاندم ... روشن نشد ... ساعت نزدیک به ۸ بود و من هنوز از کوچه هم بیرون نرفته بودم ... کم کم داشت اعصابم به هم میریخت ... سریع خودم را به داخل خانه رساندم تا از کسی کمک بخواهم ... اما اینطور که معلوم بود همه در خواب خوش به سر میبردند ... پوفی کشیدم و به سمت تلفن رفتم تا تاکسی بگیرم ... ناگهان با صدای پارسا سرم را به عقب چرخاندم:

- تو که نرفتی هنوز؟ اصلا کجا میری این وقت صبح؟!

باز هم حس فضولی ... بیخشید کنجکاویش گل کرده بود و سعی داشت هرطور شده حقیقت را از زیر زبان من بیرون بکشد ... گفتم:

- سرکار میرم بابا ... خیالت راحت شد؟

- آها ... شرکت میری؟

دیدم وقتی زیادی دارد تلف میشود ... کلافه گفتم:

- نه ... سوال دیگه ای نیست؟ دیرم شده!

لبخند مظلومی زد و گفت:

- نه ... بفرمائید زنگتونو بزنید!

و به سمت آشپزخانه رفت ... معلوم بود میخواهد چای دم کند ... چقدر سحرخیز! فکر کردم این طرز حرف زدن با یک مهمان آن طرف آبی نبود ... پشیمان شدم ... اما سودی نداشت ... پس تصمیم گرفتم در صدد جبران آن بر بیایم ... پس این موضوع را فراموش کرده و شروع کردم به شماره گرفتن ... اما یادم آمد شاید برای درست

کردن ماشین خودم بتوانم از پارسا کمک بگیرم ... به آشپزخانه رفتم ... سرش در یخچال بود ... زود خودمانی شده بود! گفتم:

- پارسا ...

با تعجب برگشت و گفت:

- جان؟

- ماشینم روشن نمیشه ...! میتونی کمک کنی؟

لبخند جذابی زد و همانطور که پاکت پنیر را روی میز می گذاشت گفت:

- چرا که نه؟!

لبخند مهربونی تحویلش دادم و با عجله گفتم:

- پس لطف کن سریع تر چون دیرم شده!

- اوکی ..

سریع به طرف اتاقی که در آن چمدان هایشان قرار داشت راهی شد و دوباره به حال برگشت ... شلوار جین و تیشرت زرشکی رنگی را به تن کرده بود و همانطور که از در خارج میشد ، سوئی شرتش را هم برداشت و زیپش را تا روی شکمش بالا کشید و گفت:

- چرا وایسادی پس؟ بدو بریم ...

به خودم آمدم ... همراهش به سمت ماشین که داخل کوچه بود رفتیم ... گفت سوار ماشین شوم و هروقت اجازه داد سوئیچ را چرخانده و استارت بزنم ... حدود ۵ دقیقه سرش را داخل کاپوت ماشین کرده بود و هر از گاهی می گفت:

- حالا استارت بزن ...!

و من هم همین کار را میکردم تا اینکه بعد از بار چهارم ماشین روشن شد ... لبخند گشادی پهنای صورتم را پر کرد ... سرم را از شیشه بیرون آوردم و داد زدم:

- مرسی پارسا!

او هم کاپوت را بست و دست هایش را به هم مالید ... لبخند فاتحی زد و به سمت در کنار راننده آمد ... آن را باز کرد و نشست داخل ماشین ...

با چشم هایی گرد شده به کارهایش خیره شده بودم ... وقتی متوجه نگاه من شد در را بست و اوهم به من خیره شد ... لبخندی زد و گفت:

- قابلی نداشت ... وظیفه بود ... حالا راه نمیافتی؟

در حالی که لبخند روی لبانم بود تای ابرویم را بالا انداخته و گفتم:

- شما هم تشریفتون رو میارید؟

- آگه اشکالی نداشته باشه!

- آگه داشته باشه؟

خندید ... بعد هم چشمکی زد و گفت:

- نداره ... راه بیفت ... دیرت شد!

ناخداگاه چشمانم را از نگاهش گرفتم و به ساعت ماشین نگاه کردم ... ساعت هشت و بیست دقیقه بود ... وقت بحث و سوال کردن و پاسخ شنیدن نبود ... سریع دنده را عوض کرده و با سرعت سرسام آوری حرکت کردم ... چندباری هم صدای پارسا در آمد که میگفت:

- این چه وضع رانندگیه؟

اما من بی توجه به او به راهم با همان سرعت ادامه میدادم ... خداروشکر خیابان ها خلوت بود و این باعث میشد مانعی بر سر راه وجود نداشته باشد ... بالاخره بعد از مدت کوتاهی ماشین را جلوی کافی شاپ نگه داشتم ... سیاوش ماشینش را در همان جای مخصوص پارک کرده بود ...! من هم به همان طرف رفته و بغلش پارک کردم ... نفس راحتی کشیدم و به پارسا نگاه کردم ... از قیافه ی متعجبش خنده ام گرفت ... گفتم:

- اوه ببند این فکتو بابا!

- نمیخواهی بگی که اینجا کار میکنی؟

- اولاً کار میکنی نه ...! مدیریت میکنی ...!

و لبخند رضایتمندانه ای زدم ... گفت:

- بله؟ مدیریت؟

- بَـله!

- چه حرفا!

کیفم را برداشتم و همان طور که از ماشین پیاده میشدم گفتم:

- بین این قضیه جریان ها داره! حalam من برم دیگه ... تو که نمیخواهی بیای تو! ها؟

- چرا اتفاقا ... میخوام بینم کجا رو مدیریت میکنی!

مدیریت را با غیض گفت ... نمیدانم باید از اینکه سیاوش مرا با پارسا آن هم روز اول کاری ببیند خوشحال باشم یا ناراحت ... شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- باشه بیا ...

بعد هم به او نزدیک تر شدم و آرام گفتم:

- حداقل یه دست لباس شیک تر میپوشیدی!

- چمیدونستم خانوم همچین جایی شاغل هستن!

- چون نمیدونستی باید میپرسیدی!

- من که چندبار پرسیدم شما افتخار جواب دادن ندادی!

خنده ام گرفت ... راست میگفت بنده ی خدا! اما پارسا با همین تیشرت راحتی و جین دم دستی هم تیپ معقولی داشت و خیلی باعث آبروریزی نمیشد ... و از این بابت میبایست خدا را شکر کرد ...

طبق معمول آقا سید دم در با همان لباس فرم ایستاده بود و با دیدن من و البته پارسا لبخندی زد و خم و راست شد و گفت:

- سلام خانوم ... خیلی خوش اومدین ...

- سلام آقا سید ... ایشون آقای آفرند هستند ... از دوستای من!

بعد هم لبخند زورکی زدم ... پارسا هم سلامی داد و سپس زیر گوشم با اعتراض گفت:

- دوست؟

- خواهش میکنم پارسا ... برای سیاوش این نسبت بهتره!

یک دفعه جا خوردم ... ناخداگاه اسم سیاوش بر زبانم جاری شد ... اما کار از کار گذشته بود ... ولی به هر حال در این وضعیت پارسا دیر یا زود چشمش به جمال سیاوش روشن میشد ... درضمن نباید پسرخاله ی من معرفی میشد ... شاید رابطه ای دوستانه توجه سیاوش را بیشتر جلب می کرد ... خدا را چه دیدی؟ شاید حسودیش شود ... در دل به فکر های احمقانه و بچگانه ی خودم خندیدم ... آخر سیاوش به چه چیز رابطه ی شما حسودی کند؟ اصلا چرا باید برایش فرقی بکند؟ مگر روی تو حساس است؟ تنها دختری دیوانه به نظر می رسیدم!

- سیاوش دیگه کیه؟

با کلافگی گفتم:

- آخ پارسا ... تو فعلا حرف خاصی نزن ... من برات همه چیز رو تعریف میکنم! باشه؟

اخمایش را جمع کرد و شانه ای بالا انداخت و گفت:

- باشه ...

وارد سالن اصلی شدیم ... کمی شلوغ تر از دفعه ی قبل بود ... انگار سیاوش کم کم داشت وسایل و امکانات لازم برای به راه افتادن اینجا را تهیه میکرد ... چند کارگر مشغول نصب یخچال و کابینت و ... در آشپزخانه ها بودند و دو کارگر هم در محوطه ی وسط کافی شاپ که این مانند بود کار میکردند ... پارسا زیر لب گفت:

- اینجا چه خبره؟

- هیچی ...

و به سمت اتاق مدیریت راه افتادم ... سیاوش را هنوز تا آن لحظه ندیده بودم ... در اتاق را گشودم ... چشمانم از تعجب گرد شد ... جوری که حتی پارسا نیز متوجه این تعجب من شد ... از دیدن قیافه ی متعجب من خنده اش گرفت و گفت:

- اینجا اینقدر عجیبه؟ یه اتاقه دیگه!

اتاق بود ... اتاقی معمولی ... اما اتاق چند روز پیش نبود ... آن اتاقی نبود که تنها یک میز و صندلی برای نشستن مدیر مجموعه آن هم سیاوش داشت ... حالا اتاقی بود که دو میز مجزا همراه دو صندلی در آن تعبیه شده بود ... یکی سمت راست و دیگری سمت چپ ... سیاوش بخاطر من کل دکرسیون اتاقش را به هم زده و یک دست میز و صندلی دیگر هم اضافه کرده بود ... چقدر سریع! ناخداگاه لبخندی زدم و وارد اتاق شدم ... پارسا هم پشت سر من میامد ... به سمت راست رفتم ... تابلوی نصب شده روی دیوار واقع در بالای میز نشان میداد این میز مخصوص سیاوش است ... پس قطعا میز سمت چپ مخصوص من بود ... با دیدن اسم و فامیلم روی تابلو ذوق کردم و پشت میزم نشستم ... پارسا دست به کمر مرا نگاه میکرد ... آخر هم طاقت نیاورد و پرسید:

- مبارک باشه خانوم مدیر! میشه به من بگی اینجا چه خبره؟

لبخند روی لبم ماسید ... سیاوش در چارچوب در ظاهر شد و در جواب پارسا گفت:

- خبرای عجیب غریب ...!

بعد هم به سمت میزش رفت و سرش را داخل کیف فرو برد ... پارسا که متعجب زده به سیاوش خیره شده بود گفت:

- پس شما سیاوش خان هستی؟!

دستم را به پیشانی ام کوبیدم و به پارسا چشم غره ای رفتم و تاکید کردم که ساکت باشد ... او هم سری تکان داد و منتظر جواب سیاوش شد ... سیاوش سرش را از کیفش بیرون آورد و درش را بست و رو به من گفت:

- سلام عرض شد ...!

جا خوردم ... به خودم آمدم و با لبخندی کج و کوله گفتم:

- سلام ... ممنون بابت میز و ...

- کاری بود که باید انجام میشد ... خواهش میکنم ...

و بعد هم از در بیرون رفت ... وقتی رفت از فرصت استفاده کرده و ادایش را درآورده و حرفش را تکرار کردم ... اما اینبار پارسا نخندید ... به سمت میز من آمد ... روی میز خم شد و گفت:

- این چرا اینجوریه؟ مرتیکه ی پررو! انگار نه انگار ازش سوال پرسیدم!

ریز خندیدم و گفتم:

- من رو بزور آدم حساب میکنه ... احتمالا تو اصلا دیده نشدی!

پارسا کمرش را راست کرد و دستش را در موهایش فرو برد ... بعد هم گفت:

- این چی کارست اینجا مگه؟

- مدیر!

- چی؟

از روی تعجب خندید و ادامه داد:

- من گیج شدم ... بالاخره تو میدیری یا این؟

شانه ای بالا انداخته و گفتم:

- هردو!

بعد هم از روی صندلی برخاستم و از اتاق خارج شدم ... اما پارسا هنوز وسط اتاق ایستاده بود ... کارگر ها هنوز مشغول کار بودند و سیاوش با یکی از آنها مشغول حرف زدن بود ... پارسا از اتاق خارج شد و بی آنکه راجع به اتفاقات چند لحظه ی پیش سوال اضافه تری بپرسد گفت:

- من دیگه برم!

- با چی میخوای برگردی؟

- تاکسی!

سرم را به نشانه ی ناراحتی پایین انداختم و گفتم:

- باشه ... به دل نگیر اتفاقای امروزو!

خنده ی مصنوعی زد و گفت:

- نه ... مهم نیست ... موفق باشی ...

لبخندی زدم و دست دادیم و از کافی شاپ خارج شد ... احساس کردم حسابی به شخصیتش برخورد کرده است ... کلا سیاوش کاری نداشت به جز تخریب شخصیت افراد ... آن هم در اولین دیدار! آن از من ... این هم از پارسا ...! نشانش میدهم ... ولی ... احتیاج به کمی زمان داشتم! به سمتش رفتم و گفتم:

- تاحالا چه کارایی انجام شده و چه کارایی مونده؟

هنوز مشغول صحبت با کارگر بود و به من توجهی نداشت ... حرصم گرفت ... داد زدم:

- آقای کیانی!

خودم نیز از صدای خودم شکه شدم ... چه رسد به کارگر ها و سیاوش ... با آرامش و کمی طعنه ای که در لحنش داشت پرسید:

- مشکلی پیش اومده؟

- مثل اینکه نشنیدید چی گفتم؟!

پوزخندی زد ... و رو به کارگر گفت:

- ادامه بده ...

سپس راه افتاد به سمت من و گفت:

- شاید صدای دِلر نداشته صداتون رو بشنوم ... اما در هر حال دلیل نداره داد بکشید!

همانطور راهش را ادامه داد تا به در اتاق رسید که فضای آرامتری داشت ... من هم دنبالش رفتم ... ایستاد و با همان خونسردی اش گفت:

- چیزی پرسیدید شما؟

نفسم را بیرون دادم و دوباره سوالم را تکرار کردم که گفت:

- از صبح کارای زیادی انجام شده ... شما یکم دیر تشریف آوردید!

لبخند طعنه آمیزی گوشه ی لبش داشت ... اما سعی کردم خودم را نبازم ... از این به بعد باید گوش هایم را آماده میکردم برای شنیدن طعنه ها و کنایه های مختلف از طرف سیاوش و زبانم را آماده میکردم برای دادن جواب های درست و حسابی و در آخر کم کردن روی این بشر!

- ماشینه دیگه ... گاهی اوقات خراب میشه!

پوزخندی زد و گفت:

- درست میگید ... اما باید بدونید فرقی با ماشینش ظرفشویی چیه و درست ازش استفاده کنید!

لبخند فاتحی زد و به اتاق رفت ... دست هایم را مشت کرده بودم ... هرآن ممکن بود از درون منفجر شوم ... اما به روی خودم نیاوردم ... در تلاش این بودم که خونسردی خودش را داشته باشم ... اما اگر در مقابل جواب های پر از کنایه و کوبنده اش دوام میآوردم! به اتاق رفتم و گفتم:

- خیلی خوب میدونم ... چون تاحالا با ماشین ظرف شویی کار نکردم ...

- چه فرقی میکنه؟ ظرف شویی یا لباس شوئی! اصلا چرا از بحث اصلی خارج میشین؟ الان لیست کارایی رو که مونده مینویسم براتون!

خدیا! این دیگر چه بود که آفریدی؟ من نباید جلوی کم بیاورم ... این لطف را در حق من بکن!

- این شمايید که مدام با زبون بازیاتون از بحث اصلی خارج میشید! که اینم برمیگرده به طرز تربیت شما ... که خب الان دیگه دیره و نمیشه کاریش کرد!

و بعد هم از روی ناامیدی شانه ای بالا انداختم تا تاثیر حرفم را بیشتر کنم ... نگاهش عصبی بود ... درست مثل من ... اما هردو تظاهر به داشتن خونسردی و اهمیت نداشتن کنایه های طرف مقابل میکردیم ...! بعد از نگاه تحقیر آمیزی که با این حرف به من کرد برگه ای را از داخل کِشو و خودکاری را از روی میز برداشت و مشغول نوشتن شد ... برای اولین بار جوابم را نداده و در مقابل طعنه ی من سکوت کرده بود ... و این دو معنی بیشتر نداشت ... یا جوابی نداشت که بدهد و بقول معروف کم آورده بود ... یا ... میخواست حرف من را بی اهمیت

جلوه بدهد ...! منتظر نوشتنش نشدم و به سمت میز خودم رفتم ... روی صندلی نشستم ... با اینکه هنوز ساعات زیادی از آمدنم نگذشته بود اما خسته شده بودم ... دیگر نمیخواستم ببینمش ... احتیاج به استراحت داشتم پس دستانم را روی میز و سرم را روی دستانم گذاشتم ... درست مانند وقتی که در دبیرستان سرکلاس خوابم میگرفت و میخوابیدم ... مدت طولانی نگذشت که حس کردم از پشت میزش بلند شد ... صدای قدمهایش هر لحظه بالا تر میرفت ... گفت:

- اینم از لیست ... سوالی داشتی ازم بپرس ...

سرم را بالا آوردم ... درست روبروی میزم ایستاده بود و کاغذی را در دست داشت ... کاغذ را از دستش گرفتم ... دیگر حوصله ی کل کل را نداشتم ... با صدایی که بزور شنیده میشد گفتم:

- باشه ... ممنون!

دوباره از اتاق بیرون رفتم ... از این قضیه خوشحال شدم ... نیاز به تنهایی داشتم ... انرژی زیادی را برای جواب دادن به جملات طعنه آمیزش صرف کرده بودم ... ذهن کوچکم زود خسته شده بود ... از این افکار لبخندی زدم و نگاهی به برگه انداختم ... عجب خط خوبی داشت ...:

- تهیه مواد غذایی

- استخدام افراد برای تکمیل تیم پرسنلی

- تهیه ی کارت ویزیت و بروشور مخصوص کافه

- سفارش پخش آگهی

و زیرش نوشته بود:

- فعلا همین!

خنده ام گرفت ... انگار نامه نوشته بود ... (فعلا همین!)! خدا حافظی هم میکردی بد نبود! برگه را زیر شیشه ی میز فرو کردم و دوباره از اتاق خارج شدم ... هنوز همه مشغول کار بودند ... به سمتش رفتم و پرسیدم:

- خب ... من سوال دارم!

- میشنوم ...

- برای مواد غذایی ... عیبی نداره کاگر استخدام کنیم تا مسئول خرید بشه؟

- نه مشکلی نیست ... در واقع باید همین کار رو بکنی!

- برای استخدام باید آگهی داد ... متن آگهی رو ...

- نه نه ... منظورم متن آگهی نبود ... متن آمادست فردا خودم میدم برای چاپ ... البته اگر تا فردا کارا تموم بشه ...

- پس منظورت چی بود؟

- تایید افراد با خودت!

- ... یعنی تو نمیخواهی نظارت داشته باشی به افرادی که میخوان اینجا کنار ما کار کنند؟

- فکر میکنم یک نفر درگیر اینکار باشه بهتره!

خنده ای از روی کلافگی کردم و گفتم:

- اما بیشتر کسانی که برای استخدام میان مرد هستن! پس بهتره شما این کار رو انجام بدی!

- مردا موجودات ترسناکین؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- اون که شکی درش نیست! اما منظورم اینه ...

وسط حرفم پرید و گفت:

- ببین خانوم وقتی میای اینجا و مدیریت رو قبول میکنی باید پی خیلی چیزا رو به تنت بمالی ...! نمیتونم و تو

انجام بده و این سخته و فلان و بهمان نداریم ... گرفتی چی میگم؟

باز هم داشت سر بحث و جدل را باز میکرد ... آب دهانم را قورت داده و گفتم:

- باشه بابا ... نزن!

خنده ی جذاب و کوتاهی کرد و گفت:

- خب ... سوالات تموم شد؟

- نخیر! اینجا نوشتی پیشخدمتی! پس آشپزها از آسمون میان؟

- نه ... آوردن آشپزها و آدمای کاربلد با خودمه ...

تای ابرویم را بالا انداخته و گفتم:

- چطور؟

- قسمت آشپزخونه خیلی مهمه ... غذاها و نوشیدنی هایی از آشپزخونه میاد بیرون هویت و آبروی این کافی

شاپ و رستوران رو مشخص میکنه ... لازمه که آشپزهای ماهر و خلاق اینجا کار کنن ... همچنین که متفاوت

کار کنن!

- و شما همچنین افراد با این خصوصیات رو سراغ دارین؟

چشمانش رو ریز کرد ... سری تکان داد و گفت:

- نه ... ولی پیدا کردنشون کار خودمه ...!

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- باشه ... پس من برای فردا لیست سوالاتی رو که باید از افراد استخدامی بپرسم رو یادداشت میکنم ...

همچنین متن آگهی برای تبلیغات و از این جور کارا!

- اوکی ...

این را گفت و سری به نشانه ی تایید تکان داد و از من دور شد ... چقدر کار بود برای انجام دادن ... به اتاقم

برگشتم ... حضور من امروز خیلی نمیتوانست موثر واقع شود ... برای همین روز کسل کننده ای را گذرانده بودم

... سیاهش مدام مشغول نظارت بر کار کارگران بود و نکاتی را به این آن یاد آور میشد ... من هم گه گاهی او را

در این کار همراهی میکردم ... کمتر میشد باهم به صحبت بیفتیم و همانقدری هم که پیش میامد بیشتر با نیش

و کنایه صورت میگرفت ... اما دیگر برایم عادت شده بود و میشد گفت در جواب دادن هم مهارت کسب کرده

بودم ...! ساعت حدودا ۲ بود و پشت میزم نشسته و رمان میخواندم که صدای مایلیم در آمد ...:

- بفرمائید ...

- اوهو! ادای مدیرا رو واسه من در نیارا!

خندیدم و گفتم:

- ندیدم اسمتو ... خوبی؟

- من که خوبم ولی انگار تو بهتری آری؟ خوش میگذره؟

- ای ... خوش که نه ... ولی بدک نیست!

بهاره خندید و گفت:

- دروغ نگو بابا ... میدونم داره بهت خوش میگذره کنار بعضیا!

کلافه گفتم:

- چرت و پرت نگو بهاره!

- حالا چی کارا میکنی؟

- امروز که بیشتر الافی بود ... کار خاصی نکردم!

- ای چرا؟ سیاوش چیکار میکنه؟

- چه صمیمی شدی توأم ها!

خندید و گفت:

- آره دیگه ... نترس بابا ... صمیمت من که خطری نداره ...!

خندیدم و به شوخی گفتم:

- اینم حرفیه ... باید از سامان تشکر کرد ...!

و ریز خندیدم که بهاره گفت:

- ای چشم سفید! برو خجالت بکش!

- خیلی خوب... شما چه خبر؟

- هیچی دیگه گفتم که بهت ... قراره یکشنبه بیان ... یادن نره راستی!

- باشه بابا یادمه!

در همان موقع سیاوش در چارچوب در ظاهر شد و دست به سینه به دیوار تکیه داد و به من زل زد ... سعی

کردم نوع حرف زدتم را با بهاره عوض کنم و رسمی تر حرف بزنم ... بالاخره محیط کار بود و رسمی بودنش ...:

- حالا اونجا کی آماده میشه برای مفت خوری ما؟

خنده ی ملیحی کردم و گفتم:

- بزودی عزیزم ...

- چی شد؟ تو چرا اینجوری شدی؟ پرتو؟

- ببخشید ...

گوشی را از گوشم فاصله دادم و رو به سیاوش گفتم:

- مشکلی پیش اومده؟

- خوش میگذرونی دیگه؟

- منظورت چیه؟

در همین حین صدای جیغ و داد بهاره که میگفت:

- پرتو؟ اونجا چه خبره؟ صدای سیاوشه؟

روی اعصابم بود و احتمال میدادم ممکن است سیاوش بشنود ... پس خداحافظی سَرسَری با بهاره کرده و گوشه را قطع کردم ... سیاوش پوزخندی گوشه ی لبش داشت ...:

- منظور خاصی نداشتم ... آخه فکر کردم سخت مشغول کارای مونده ای گفتم پیام خسته نباشیدی بگم ... دیدم نخیر!

و خندید ... خنده ای که بیشتر حالت تمسخر داشت ...

گوشه را داخل کیفم پرت کردم و دنبال سر رسیدی چیزی گشتم تا به قول سیاوش کمی به کار های مانده رسیدگی کنم ... هم من سکوت کرده بودم ، هم او ... بالاخره سر رسید قدیمی و زوار در رفته ای را در آورده و همراه یک خودکار روی میز ولو کردم ... ناگهان دوباره خنده ی تمسخرآمیزی کرد که احتمال میدادم به خاطر کهنگی سررید بود ... عصبانی شدم و داد زدم:

- وایسادی اینجا به چی میخندی؟ برو به قیافه ی خودت بخند!

و زیر لب غر زدم:

- عجب!

جا خورد ... گلوش را صاف کرد و از چارچوب در فاصله گرفت و ایستاد ... بعد هم دستی داخل موهایش برد و گفت:

- ناهار چی میخوری؟

نگاهی بی تفاوت انداختم و گفتم:

- به این زودی آشپز پیدا کردی؟

- نه ... میرم از بیرون میگیرم!

سری تکان دادم و دوباره سرم را داخل سر رسید فرو بردم ... در همان حین گفتم:

- ناهار نمی خورم ...

- نمی خوری؟

- نمیدونم ... یعنی هرچی بقیه بخورن ...

لبخند مرموزی زد و گفت:

- منظورت هرچی من بخورمه دیگه؟

و بلافاصله از اتاق فاصله گرفت و از محدوده ی دید من خارج شد ... با کلافگی سرم را بالا آوردم و از پشت میز بلند شدم و به سمتش رفتم ... داخل سالن هیچکس نبود ... نه خبری از کارگر ها بود و نه خبری از آقا سید ... ناگهان ترس عمیقی بر جانم افتاد ... سیاوش به سمت در خروجی میرفت ... با صدایی لرزان و تقریباً بلند گفتم:

- بقیه کجان؟!

سرش را برگرداند ... ایستاد و گفت:

- وقتی شما سَخست مشغول کار بودید کاراشون رو کردند و رفتند!

- من کاری نداشتم برای انجام دادن! می فهمی یا نه؟

چیزی نگفت و خواست از در بیرون برود که دوباره گفتم:

- تو کجا میری؟

فکر کردم چقدر زود صمیمی شدم ... اما شرایط این نوع حرف زدن را ایجاب می کرد ...

- میرم ناهار بگیرم دیگه ...

- یه لحظه وایستا!

سریع به اتاق برگشتم ... با عجله سر رسید و خودکار را داخل کیفم پرت کردم و کیف را روی دوشم انداختم و

از اتاق خارج شدم ... با دیدنم گفت:

- توأم میای؟

- نه ... من ناهار نمیخواهم ... میرم خونه ...!

و از در اصلی خارج شدم و به محوطه ی مربعی شکل وارد شدم ... سیاوش هم خودش را سریع رساند و گفت:

- اینجوری میخوای مدیریت کنی؟ وسط روز بذاری بری؟!

- اینجا که هنوز راه نیافتاده ... بعدشم ... صلاح نیست این وقت روز من اینجا تنها باشم ...

- تنها نیستی ... من شلغمم پس؟

ابتدا از حرفش خنده ام گرفت که در ظاهر نشان ندادم ... اما با حالتی جدی گفتم:

- منظورم این بود که ... که با تو تنها باشم ...

دیگر منتظر دیدن عکس والعمل سیاوش در مقابل این حرفم نشده و سریع از در خارج و به سمت ماشین راهی

شدم ... قلبم به شدت میکوفت و ضربانم بالا رفته بود ... خدا خدا میکردم ماشین ادابازی های صبح را در نیاورد

که اینطور هم شد ... گازش را گرفتم و به سمت خانه حرکت کردم ... نمیدانم چرا از این که با سیاوش تنها باشم واهمه داشتم ... شاید ندا راست میگفت ... وسوسه دست خودم آدم نبود ... اگر تحریک میشد کارم تمام بود ... لبم را گزیدم ... شاید هم تمام افکارم بیهوده بوده و سیاوش همچین آدمی نباشد ... اما ... کار از محکم کاری عیب نمیکرد ... همچنین از اینکه تنهایش گذاشتم و مجبور بود در سکوت محض کافی شاپ به تنهایی ناهار بخورد که یقیناً کوفتش میشد دلم کباب شد ... اصلاً چه بهتر که اوهم به خانسان برگردد ... مجبور که نیست تنهایی ناهارش را کوفت کند! والله! به افکاری که سعی داشتم با آنها حرکت خودم را عقلانی جلوه دهم در دل خندیدم ... اما هنوز ناآرام بودم ... پس ضبط ماشین را روشن کردم ... دلم هوای هامون را کرده بود:

- روزای گرم تابستون ، هنوز از یادم نرفته / اونروزا ندیده بودیم ، ما هوای غم گرفته

نمیدونستیم تو سرما ، گل یخ بسته میمیره / ابر خاکستری یک روز ، روی خورشید و میگیره

اونروزا ما به نگاهی ، دل میباختیم عاشقونه / فکر میکردیم که همیشه ، دلمون عاشق میمونه

باورش سخته که امروز ، بین ما محبتی نیست / برای بخشش احساس ، دست با سخاوتی نیست

اونروزا بین من و تو ، حرف عشق و سادگی بود / توی قلب پر امیدت ، شور و شوق زندگی بود

دیگه فرصتی نمونده ، واسه رفتنت به فردا / فردای دستای ما ، سرد و خسته ، تک و تنه‌است

اونروزا ما به نگاهی ، دل میباختیم عاشقونه / فکر میکردیم که همیشه ، دلمون عاشق میمونه

باورش سخته که امروز ، بین ما محبتی نیست / برای بخشش احساس ، دست با سخاوتی نیست

(اون روزا ، سیروان خسروی)

دوباره بغضم گرفت ... دلم آنروز ها را خواست ... آنروز هایی که هامون کنارم بود و همه کسم بود ... کاش میشد ... کاش میشد برگردند ... کاش میشد روزاهایی که بین ما محبت بود و همه چیز خوب بود برگردند ... کاش ...! نفسم را بی صدا بیرون دادم ... کجایی هامون؟

فصل پانزده

سرظهر بود و پرنده پر نمیزد ... سیاوش عجب غیرتی به خرج داد که گذاشت این موقع از ظهر را به تنهایی به خانه برگردم ... حدوداً ساعت ۳ به خانه رسیدم ... همه دور میز ناهار نشسته و مشغول صرف نهار بودند ... با

دیدن من چشمهایشان چهارتا شد ... اما من بدون توجه به آنها و اینکه حتی یادم باشد خاله سمانه به تازگی به خانه ی ما آمدند به سمت پله ها رفتم که تازه متوجهشان شدم ... خنده ای کردم و گفتم:

- سلام ... قیافه ام اینقدر عجیب غریبه؟!

همه سلام کردند و بابا گفت:

- چرا اینقدر زود اومدی بابا؟

- میخواین برگردم؟

همه خندیدند و ریحانه بانو گفت:

- حالا الان نمیخواد بازجوییش کنی ...

و رو به من ادامه داد:

- بیا مامان جان ناهار ... اتفاقا به موقع اومدی ...

چشمی گفتم و پس از تعویض لباس هایم به پایین آمده و سر میز نشستم ... باز هم کنار پارسا خالی بود ... درواقع میز شش نفره بود که برای پریا صندلی بچه آورده بودند ... چه به فکر ...! همه مشغول بودند که پارسا آرام پرسید:

- مشکلی پیش نیومد؟

کمی برنج برای خودم کشیدم و گفتم:

- نه ...

- پس چرا اینقدر زود اومدی؟

شانه ای بالا انداختم ... در چشمان تپله ای اش زل زده و گفتم:

- کار زیادی نداشتیم ... بیشتر حجم کار برای فردا پس فرداست!

سری تکان داد و مشغول خوردن باقی مانده ی غذایش شد ... انگار با همین چند جمله قانع میشد و بیشتر از این آدم را سوال پیچ نمیکرد ... که این خوشایند بود ...

سر میز آنقدر گفتیم و خندیدم که درواقع چیزی از غذا نفهمیدیم ...! خاله سمانه از دوران بارداری آش در زمان پریا ، آقا یوسف از کار خودش و اینکه چگونه آنجا زندگیشان را سامان داده اند و پارسا از کار و تحصیلش خاطراتی را تعریف میکردند که گاهاً جالب و بعضاً عجیب بود ... خاله پریا که مجبور بود بار دیگر آزمون تخصصش را آنجا بدهد تا مدرک همانجا را بگیرد ... مثل اینکه مدرک تخصصی ایران برای آنوری ها قابل

قبول نبوده است ... آقا یوسف از قیمت فوق العاده پایین ماشین و بهای گزاف بیمه میگفت و آن را با ایران مقایسه میکرد ... پارسا هم که از تحصیلش راضی بود و مشکلی نداشت ... خدا را شکر! بعد از ناهار سریعا به اتاقم رفته و روی تخت دراز کشیدم ... برای فردا برنامه های زیادی داشتم ... که احتیاج به زمان بندی مناسب داشت ... اما تقه ای که به در خورد من را از افکارم بیرون کشاند ... کمی خودم را بالا کشیدم و به پستی تخت تکیه دادم و کتابی را هولپولکی از روی میز برداشته در دستم گرفتم:

- بفرمائید ...

پارسا در چارچوب در ظاهر شد و با لحن مهربانی گفت:

- میتونم پیام تو؟

خندیدم و گفتم:

- تا دم در که اومدی ... بیا تو دیگه ...

و چشمکی زدم که باعث شد او هم لبخند بزند ... به سمت تخت آمد ... خودم را بیشتر جمع کرده و لباسم را صاف و صوف کردم ... لبه ی تخت نشست و رو به من گفت:

- از کارت خوش میاد؟

کمی جا خوردم ... برای پارسا چه فرقی داشت؟ زیادی کنجکاو بود ... لبخند زورکی زدم و گفتم:

- آره ... چطور مگه؟

به روبرو خیره شد و گفت:

- هیچی ... همینجوری!

- ناراحتی؟

- از چی؟

- از رفتار سیاوش؟

پوزخندی زد و گفت:

- نه مهم نیست!

- بخدا معذرت میخوام ... اصلا نمیخواستم اینجوری بشه ... سیاوش رو خیلی نمیشناسم ... اما تا جایی که میدونم اخلاقش همینجوریه!

و سپس همه چیز را برایش تعریف کردم ... گاهی می خندید و گاهی نیز تعجب میکرد ... برایش جالب نیز بود ... خوب که راجع به این قضیه صحبت کردیم بلند شد ... سمت در رفت و هنگام خروج از اتاق گفت:

- مشکلی داشتی رو کمک من حساب کن!

بعد هم لبخند صمیمانه ای زد و من با چشمانم که در آن محبت موج میزد از او تشکر کردم ... ادامه داد:

- تازه کتاب رو هم برعکس گرفتی!

چشمکی زد و در رابست ... به کتاب نگاه کردم ... راست میگفت ... در دل به سوتی بزرگی که داده بودم خندیدم دوباره روی تختم ولو شدم ... پارسا هم قابل اعتماد بود و هم به قول خودش میتوانستم بدون منت از او کمک بگیرم ... چقدر خوب ...

عصر ریحانه بانو و بابا و خاله سمانه و آقا یوسف همگی به خرید رفتند و پریا را به ما سپردند ... گویی خاله سمانه بعد از پارسا دیگر میلی به بچه داری نداشته و معلوم نیست بر سر چه موضوعی این بچه به دنیا آمده است! تلویزیون روشن بود و پارسا همانطور که پریا را روی پای خود نگه میداشت سعی میکرد کمی از فیلم در حال پخش را هم متوجه شود ... من هم در سالن راه میرفتم و با ندا صحبت میکردم ...:

- نمیدونی ندا میخواست بره ناهار بگیره!

- شوخی میکنی؟ واسه تو؟

همانطور که مشغول صحبت با تلفن بودم گهگاهی هم به پارسا نگاه میکردم که بیچاره علاوه بر پریا و فیلم حواسش را به من نیز جمع کرده بود ... گرچه برایم مهم نبود چه برداشتی از صحبت های یک طرفه ی ما بکند ولی سعی میکردم آرامتر حرف بزنم:

- آره ... ولی من اودمد خونه دیگه!

- از بس که تو خر تشریف داری عزیزم ... کیه که هوس نکنه با سیاوش تنهایی ناهار ...

وسط حرفش پریدم ... همراه با خنده گفتم:

- نمیری بهاره که اینقدر چرت و پرت میگی ... اه!

ناگهان پارسا پریا را که حسابی ورجه وورجه میکرد روی مبل گذاشت و بلند شد ... دستش را به کمرش زد سعی کرد بوی چیزی را استشمام کند ... و با اخم هایی در هم به من نگاه میکرد ... من هم متعجب زده با ندا حرف میزدم که آخر از او خداحافظی کردم و رو به پارسا گفتم:

- چیزی شده؟

به کارش ادامه میداد و توجهی به سوال من نداشت ... پریا داشت به گریه میفتاد ... با عجله به سمتش رفتم و بغلش کردم و رو به پارسا گفتم:

- چته پارسا؟

صدای تلویزیون بی خودی زیاد بود ... پریا به دست ، کنترل را از روی مبل برداشتم و صدایش را تا حد امکان کم کردم ... سپس درست روبروی پارسا قرار گرفتم ... به فاصله ی چند قدم ... که گفتم:

- تو یه بویی حس نمیکنی؟

کمی دماغ کوچکم را تکان تکان دادم ... بوی بدی به مشامم خورد ... بویی شبیه سوختگی ... گفتم:

- چرا ... ولی از بیرونه!

- فکر نمیکنم!

با چشم هایی نگران نگاهش کردم که سراسیمه به بالا رفت و گفت:

- برو آشپزخونه ... منم میرم طبقه ی بالا رو چک کنم ...

همانطور که پریا را که کم سنگین نبود در دست داشتم به طرف آشپزخانه دویدم ... ناگهان با دیدن ماهیتابه ای که روی گاز است و شعله ی کوچکی از آتش آن را احاطه کرده جیغ بسیار بنفشی زدم که باعث شد پریا درجا به گریه بیافتد ... پارسا سریع خودش را به آشپزخانه رساند ... با دیدن شعله های آتش داد زد:

- برو بیرون ...!

شکه شده بودم ... وضعیت بدی بود ... بوی دود همه جا را در بر گرفته بود ... پریا مدام دست و پا میزد و گریه میکرد ... تا دم در رفتم و همانجا ایستادم و داد زدم:

- پارسا بیا عقب ... تورو خدا ... الان میسوزونی خودتو ..!

پارسا حرف های مرا نمیشنید و کار خودش را میکرد ... حوله ای را برداشت و زیر شیر آب خیسش کرد و روی شعله های آتش انداخت ... بعد هم با صدای بلند ، دادش در آمد ... جیغ و داد من با حق حق گریه ی پریا مخلوط شده بود ... بلافاصله کپسول آتش نشانی را برداشت و به سختی روی ماهی تابه و دیگر شعله های باقی مانده گرفت ... دود سفید غلیظی فضای آشپزخانه را پر کرد ... عقب تر رفتم ... از شدت هیجان درونی ام کاسته شده بود ... اما پریا هنوز اشک میریخت و جیغ میزد ... کمی در دستم تکانش دادم و داد زدم:

- پارسا؟

پارسا کپسول را به گوشه ای پرت کرد و سرفه کنان به سمت در آمد ... سراسیمه پریا را روی زمین نشاندم و عروسکش را به دستش دادم و دوباره به سمت پارسا برگشتم ... قرمز شده بود و مدام سرفه میکرد ... اشک کوچکی گونه ام را نوازش کرد ... زیر بازویش را گرفتم و به سمت مبلی هدایتش کردم ... پریا هنوز هم آرام نگرفته بود و نق میزد ... سریع به آشپزخانه رفتم و پنجره اش را باز کردم ... بعد هم شربتی آماده کرده و به دست پارسا دادم ... با صدایی لرزان گفتم:

- پارسا خوبی؟ آخه چرا اینکارو کردی؟ زنگ میزدیم آتش نشانی!

بزور لبخندی زد و گفت:

- آره خوبم ... شانس آوردیم زود فهمیدم و آتش خیلی شدت نگرفته نبود!

لبخند مهربونی بهش زدم و گفتم:

- خیلی خوبی پارسا! اگه تو نبودی من چیکار میکردم؟

- گفتم که میتونی رو کمک من حساب کنی ... فقط فکر نمیکردم اینقدر بالای آسمونی زود نازل بشه!

هر دو خندیدیم ... گفتم:

- ماهی تابه روی گاز روشن چیکار میکرد؟

- احتمالا برای شام بوده ...

بعد هم چشم هایش را ریز کرد و پرسید:

- نمیخواهی بگی که خاله ریحانه چیزی راجع به شام بهت نگفت؟

خدایا ...! تازه یاد حرف ریحانه بانو افتادم ... به من سپرده بود تا وقتی گوشت ها سرخ شد آن را از روی گاز بردارم و ... با شرمندگی نگاهش کردم و گفتم:

- تقصیر من بود!

چیزی نگفت و فقط با لبخند نگاهم کرد و من شرمنده سرم را پایین گرفته و سپس به سمت پریا رفتم تا دیگر

نق نق نکند ... بلند شد ... به سمت اتاق رفت و گفت:

- من میرم دوش بگیرم ... حسابی بوی دود گرفتم!

خداراشکر مشکل خاصی برایش پیش نیامد ... وگرنه من باید چه خاکی بر سرم میریختم؟ ساعت حدودا ۹ بود و

هنوز خبری از خانواده ها نبود ... باشه ای گفتم و مشغول بازی با پریا شدم . برایش شکلکی در آوردم که باعث

شد کمی بخندند و آتش سوزی را فراموش کند ... هنوز عذاب وجدان داشتم ... احساس میکردم پارسا به خاطر

من این طور به خطر افتاده است ... حالا جواب ریحانه بانو را چه میدادم؟ خاله چه فکری در موردم میکرد! آه کشیدم ... همیشه مایه دردِسر!

فصل شانزده

- خدا مرگم بده ... دختر حواست کجا بود؟

مامان در حال بررسی اوضاع آشپزخانه بود و بعد از آن خاله سمانه سلامی کرد و جوابش را هم شنید و گفت:

- چی شده ریحانه؟

- دخترم غذا رو سوزونده!

خاله سمانه خندید و گفت:

- پیش میاد خب!

بابا و آقا یوسف هم بعد خواهر ها با دست هایی که هر کدام چند پلاستیک بزرگ را نگه داشته بودند وارد خانه شدند و همان اول بوی سوختگی توجهشان را جلب کرد ... پارسا ماجرا را به سوختن غذا خاتمه داد و از آتشسوزی و اتفاقات پیش آمده بعدی حرفی نزد که این باعث شد بار ها با چشمانم از او تشکر کنم ... بعد هم با موافقت خاله سمانه و شوهرش و من و پارسا به خاطر دیر وقت بودن و اینکه دیگر وقت درست کردن شام نیست ، پیتزا سفارش دادیم و دور هم خوردیم ... چقدر شام دور همی خوب بود و خوش میگذشت ... البته بهتر میشد اگر آتشسوزی را از فهرست اتفاقات آنروزت فاکتور میگرفتی ...!

صبح ساعت ۷ از خواب بلند شدم ... این بار امیدوار بودم مشکلی برای ماشینم پیش نیاید ... چون برای سیاوش آتو گرفتن از اتفاقات ریز و درشت ، مخصوصا آنهایی که چند بار تکرار شوند کار ساده ای بود ... لباس هایی ساده پوشیدم و همراه آرایش خیلی ملایم ، از خانه بیرون زدم ... در این صبح دل انگیز با سوز کمی از سرما پارسا هم در خواب خوش به سر میبرد ... گویی قهرمان بازی دیشبش حسابی خسته اش کرده بود ... صبح

شنبه بود و به نسبت خیابان ها شلوغ تر از روز های قبل به چشم میخورد ... اما باز هم به موقع رسیدم ...
درست بغل ماشین سیاوش پارک کردم ... هر دفعه هم زود تر از من میرسید ... چقدر دقیق و منظم! به سمت
ساختمان راه افتادم ... دم در آقا سید مشغول روزنامه خواندن بود ... با دیدن من خم شد و گفت:

- سلام خانوم ... خوش اومدیدا!

سلامی کردم و گفتم:

- آقا سید ... دوست ندارم از این به بعد جلوی من اینطور خم و راست شین! باشه؟

- آخه خانوم ..

- آخه نداره! باشه؟

لبخندی از روی تشکر زد و گفت:

- چشم ... هر چی شما بگید خانوم ...

جواب لبخندش را دادم و به داخل رفتم ... سیاوش پشت اپن آشپزخانه ، پشت به من ایستاده بود و گویی چیزی
یاد داشت میکرد ... به نظر لاغر تر میآمد ... به طرفش رفتم و سلام دادم ... برگشت و من با چشم هایی
متعجب زده و رنگی پریده به عقب جهیدم ... سیاوش نبود ... اوهم اول تعجب کرد و بعد با لبخند گفت:

- خانوم نیکزاد؟

آب دهانم را قورت دادم ... این دیگر که بود ... مین مینی کردم و گفتم:

- ب.ب.له ...

او لبخندی بر لب داشت و من دستانم را جلوی چانه ام جمع کرده بودم ... تا آمد حرفی بزند سیاوش از داخل
آشپزخانه بیرون آمد و حرفی که در اواسط گفتنش بود در دهانش ماسید:

- مهربدا...

نفسی از سر آسودگی کشیدم و دست هایم را پایین انداختم ... اخمایش در هم بود و آن پسر هنوز لبخند بر لب
داشت ... به طرف ما آمد و رو به من گفت:

- برو توی اتاق الان میام ...

وقت کل کل نبود ... سریع به اتاق مدیریت رفتم و روی صندلی لم دادم ... اما کنجکاو شدم ببینم که سر چه
بحث میکنند ... نزدیک در رفتم و گوش دادم:

- این همون پرتوایه که میگفتی؟

- به فرض باشه ... سکتش دادی!

- یعنی من اینقدر ترسناکم؟

- مثل اینکه یکم از مردا میترسه!

حرصم گرفت ...

- بهش نمیخورد ...

- خیلی خب حالا ...

و صدای قدمهایش را شنیدم که به سمت اتاق نزدیک میشد ... پس سریع خودم را به صندلی رسانده و نشستم

... در زد و داخل شد ... با همان جدیتش به سمت میزش رفت و گفت:

- مهرداد دوستمه ...

چیزی نگفتم ... بعد هم با برگه های آ چهاری که دو سه تا بیشتر نبودند به سمتم آمد و ادامه داد:

- نترس نمیخورت!

اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم:

- من فقط شکه شدم! همین!

- آره ولی خداوشکر من زود اومدم و از شک درت آوردم وگرنه الان خیس میکردی خودتو!

این پسر بوئی از ادب نبرده بود ... شخصیت نداشت ... اعصاب آدم را به می ریخت!

- مودب باش لطفا!

نگاه معناداری کرد و برگه ها را به سمتم گرفت و گفت:

- اینا فرم مدیریته ... پرشون کن و بذار توی پرونده ای که توی کشوی میزمه ...

برگه ها را گرفتم ... به سمت در رفت و ادامه داد:

- سعی کن کارایی که قرار بود امروز بکنی رو انجام بدی چون از فردا و قتمون برای استخدامی زیاد گرفته

میشه ...

پوزخندی زدم و گفتم:

- البته وقت من ... نه وقت شما!

چیزی نگفت و از در بیرون رفت ... به برگه ها نگاهی انداختم ... چقدر پر کردن فرم را دوست داشتم ... بهانه

ای بود برای اینکه خودت را بیاد بیاوری ... چکسی هستی ... فامیلت چیست ... چندسال داری و اطلاعات دیگر

درباره ی وضعیت زندگی و خانواده ... و البته سوال های دیگری که جنبه ی تخصصی داشتند ... طولی نکشید که سیاوش هیکلش را در چارچوب در نمایان ساخت و انگار که حرفی از گفته هایش باقی مانده باشد گفت:

- راستی ...

سرم را بالا آوردم و ادامه داد:

- مهرداد از این به بعد بیشتر اوقات میاد اینجا و کمکم میکنه ... خیلی ساله که باهم دوستیم ... گفتم که در جریان باشی و دوباره مسئله ی امروز پیش نیاد ...

و همان پوزخند همیشگی که گوشه ی لبش داشت را حفظ کرد و بیرون رفت ... دلم میخواست کاغذ های فرم را مچاله کرده و در حلقش فرو کنم ...! از کیفم خودکاری در آورده و مشغول پر کردن شدم ... از بیرون اتاق هم مدام صدای بَم و بلند سیاوش شنیده میشد که یا به کارگر ها نکاتی را یاآوری میکرد و یا با مهرداد حرف میزد ... مهرداد پسر مهربانی به نظر میرسید ... هیکلش هم از سیاوش کوچکتر بود ... سنش هم کمتر میخورد ولی گویا همسن بودند ...

ساعت از یازده کمی گذشته بود ... بعد از پر کردن فرم ها متن آگهی استخدام را از سیاوش گرفته و برای چاپ به بیرون بردم ... بعد هم با همکاری سیاوش و مهرداد متن تبلیغاتی برای چاپ در مجلات و پیک های هفتگی و غیره نوشتیم ... کار جالبی بود ... در این مدت با مهرداد هم بیشتر آشنا شدم ... همانطور که حدس میزدم شخصیتی با ادب تر و با شخصیت تر از سیاوش داشت ...:

- خب دیگه چه کاری مونده؟

- کارت ویزیت و بروشور!

مهرداد خسته کنار کشید و گفت:

- آقا من دیگه نیستم با خودتون ...!

سیاوش چشم غره ای به او رفت و من هم ریز خندیدم ... ناگهان داد زدم:

- آها!!!!

مهرداد از جا پرید و سیاوش عصبانی گفت:

- چرا داد میزنی؟

نافذانه نگاهش کردم ... او هم با نگاهش می خواست گلویم را بجود ... رویم را از سیاوش برگرداندم و رو به مهرداد گفتم:

- میتونم به دوستم زنگ بزنم ...

مهرداد لبخندی زد و گفت:

- چه خوب!

سیاوش میان حرف ما آمد و گفت:

- دوستان هم یکی مثل خودتن! نمیخواه تو زحمت بکشی ... خودم میسپرمش به سارا!

- من با شما بودم؟

با ترشروی دستش را روی پیشانی اش گذاشت و من ادامه دادم:

- نیازی نیست سارا خانومو تو زحمت ...

حرفم را کامل نکردم ... سارا؟ او دیگر که بود؟ اما به روی خودم نیاوردم و حرفم را بعد از مکث کوتاهی کامل کردم و ادامه دادم:

- بهاره توی این چیزا سلیقش خیلی خوبه ... لازم نیست نگران باشی!

سیاوش پوفی کرد و بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت ... مهرداد هم که لبخند از روی صورتش پاک نمیشد گفت:

- زیاد تحویلش نگیر! اخلاقش سگیه!

خندیدم و گفتم:

- چچورم ...!

سیاوش سینی بدست به داخل محوطه باز گشت و سینی را روی میز گذاشت ... من و مهرداد هم با شک نگاهش میکردیم ... آخر دو فنجان قهوه بیشتر در سینی وجود نداشت ... نشست و گفت:

- اگه قهوه میخوری پاشو واسه خودت بریز!

چشم هایمان گشادتر شد ... با من بود یا مهرداد ... قطعاً با مهرداد ... دستم را دراز کردم تا فنجان را بردارم که زودتر از من فنجان دوم را برداشت و جلوی مهرداد گذاشت ... آب دهانم را قورت دادم ... اخم هایم هر لحظه بیشتر در هم فرو میرفت ... دلم میخواست سینی را بردارم و پس سرش بکوبم! احساس بدی اعماق افکارم را مالش میداد ... اما سعی کردم در ظاهر بروز ندهم ... مهرداد که حال گرفته ی مرا فهمید به خودش آمد و فنجانش را به سمت من هل داد و گفت:

- من قهوه نمی خورم ...

عصبانی شدم ... حتی کار فداکارانه ی مهرداد هم برایم جلوه ای نداشت ... با غضب به سیاوش زل زد بادم که داشت قهوه اش را سر میکشد ... قهوه ای که با وجود تلخ بودنش ، شیرینی خاصی را برایش به ارمغان می آورد ... دیگر توان کنترل نداشتم ... با دستم فنجان را کنار زدم که باعث شد کمی از محتویات آن پیرهن سفید او را لکه دار کند ... بعد هم بلند شدم و به اتاق رفتم ... سیاوش آهی کشید و زیر لب غر زد:

- وحشی دیوونه!

- وحشی ننته!

داختم به داخل اتاق قدم میگذاشتم که با این حرف به طرفم خیز برداشت و مرا بین دیوار و دستانش محاصره کرد ... شکه شدم ... قلبم به شدت در حال تپش بود و دستانم احساس سرمای بدی داشت ... صورتش سرخ شده بود و سعی داشت تمام عصبانیتش را با آن سرخی مخوف به رخ من بیاورد ... از لای دندان هایش داد زد و من به اجبار پلک هایم را روی هم فشار دادم:

- دفعه ی آخرت باشه راجع به مادر من حرف میزنی ... دختره ی عقده ای!

آن بغض لعنتی همیشگی آنقدر گلویم را فشرد که اجازه شکستنش را همراه با حرف های سیاوش گرفت ... مهرداد که این صحنه را دید خودش را به ما رساند و همانطور که سیاوش را کنار میزد گفت:

- سیا ... چیکار داری میکنی عوضی؟!؟!؟!!

اشک هایم بی صدا بود ... فقط اجزای صورتم ناهموار می شدند ... از زور احساسی که بر اراده ام غلبه داشت توان حرف زدن نداشتم ... سیاوش دستان پرقدرتش را آنقدر محکم به دیوار تکیه داده بود و من را زندانی کرده بود که حتی مهرداد هم نتوانست کاری از پیش ببرد ... حرفی که بی هوا از دهان من بیرون آمد تا چه حد می توانست او را خشمگین کند ... خودش هم اینطور فکر نمی کرد ... شاید دست خودش نبود ... دستان کوچکم را بالا آوردم محکم هولش دادم و بالا فاصله به اتاق رفتم ... مهرداد متعجب زده مارا نگاه میکرد و سیاوش که از حرکت من کمی به عقب تر تغییر مکان داده بود کلافه دستی داخل موهایش برد و سرجایش نشست ... باز هم ظهر بود و وقت ناهار ... دیگر طاقت آنجا را نداشتم ... دوست نداشتم با هر اتفاقی هر چند که کوچک نباشد کنار بکشم ... اما اینبار با تمام بحث ها و جدل هایمان تفاوت داشت ... خشمی که در نگاه سیاوش بود قلب آدم را میسوزاند ... کیفم را برداشتم و از اتاق خارج شدم ... سیاوش هنوز روی صندلی بود و سرش را بین دستانش گرفته بود ... مهرداد هم هراسان زیر گوشش چیزی میگفت و سعی داشت آرامش کند ... اما وقتی من را دید سریع دنبالم به راه افتاد ... دم در که رسیدم گفت:

- وایستین یک دقیقه پرتو خانوم!

خودم نیز از حرفی که زدم پشیمان شده بودم ... اما تقصیر خودش بود ... به شخصیت من توهین کرد ... مگر یک فنجان اضافه قهوه چیزی از او کم میکرد؟ ایستادم ... جلویم آمد و گفت:

- بفرمائید باهاتون حرف دارم ...

و با دستش من را به جلو هدایت کرد ... سرعتم را از او بیشتر کردم و جلو تر رفتم ... آقا سید که خوشحال و خندان مشغول صحبت با گوشی تلفنش بود با دیدن ما آن را پایین آورد و گفت:

- خداحافظ خانوم ... خوش اومدین

و بعد هم دوباره مشغول شد ... لبخندی زورکی تحویلش دادم و با سر خداحافظی کردم ... به ماشین رسیدم ... خواستم در را باز کنم که مهرداد خودش را به من رساند و گفت:

- سیاوش وقتی نوجوون بود مادرش رو از دست داد ... درکش کنید که اینجوری عصبی بشه ... به طرفش برگشتم ... بعد هم سرش را پایین انداخت و گفت:

- شما هم حرف خوبی نزدید ...

چشم هایم را بستم و دستم را روی پیشانی ام گذاشتم ... سپس گفتم:

- درسته ... اما تقصیر خودش بود!

بعدم آهی کشیدم و گفتم:

- متاسفم!

سپس سریع سوار ماشین شدم ... گازش را گرفته و رفتم ... فکر نمیکردم مادر نداشته باشد ... خیلی دردناک بود ... پس شاید رفتار های پرخاشگرانه و کنایه هایش بخاطر نبودن مادر در زندگیش بود ... بخب در این صورت از تربیت کافی نیز برخوردار نشده بود ... چقدر این را در سرش کوبیدم و او دم نزد! دوباره بغض کردم ... از خودم بدم آمد ... پوزخندی گوشه ی لبم خودنمایی کرد ... چقدر هم که من الگوی تربیت بود! اما من که نمیدانستم ... اصلا همه این اتفاقات تقصیر خودش است ... به من چه! با این افکار خودم را آرام کردم و از تقصیراتم شانه خالی کردم ... ماشین را گوشه ای پارک کرده و از ماشین پیاده شدم ... وانت آبی رنگی جلوی در خانه پارک بود ... توجهی نکردم و به داخل رفتم ... خاله سمانه و بابا و آقا یوسف و پارسا و پریا نبودند ... درواقع تنها ریحانه بانو در خانه حضور داشت ... با دیدن او در بغلش فرو رفتم و گفتم:

- سلام مامان!

- سلام دخترم ... چه خوب که ساعت کاریت اینقدر کمه!

خنده ام گرفت!

عقب تر رفته و لبخندی تقدیمش کردم ... واقعا که کاش حرف ریحانه بانو صحت داشت و ساعت کاری من با این وضع و اوضاع همین قدر بود ... گرچه همین قدر هم عذاب آور بود ... گفتم:

- نه مامان جون ... اینروزا چون کارای اولیه رو میکنیم ساعت کاریمون کمه ... وگرنه از روزای بعدی زیاد تر میشه!

قیافه ی ناراحتی را به خودش گرفت و گفت:

- خیلی خُب ... برو لباسات رو در بیار که خبرای خوبی برات دارم ...!

خندیدم و گفتم:

- چقدر این روزا شما برای من خبر دارید ...

مامان هم لبخندی زد و به آشپزخانه برگشت ... سریع به اتاقم رفته و لباس هایم را به این سوء و آن سو پرت کردم ... دوست داشتم هرچه سریع تر خبر از خبر های خوب ریحانه بانو مطلع شوم!

فصل هفده

ریحانه بانو سر میز نشسته و مشغول کشیدن ماکارونی در دو بشقاب بود ... سر میز نشستم و با تعجب پرسیدم:

- بقیه کجان پس؟!

ریحانه بانو لبخندی زد و گفت:

- غذا تو بخور تا بگم!

- اِ مامان اذیت نکن دیگه ...!

- آخه خبر خوبم مربوط به همین موضوع میشه!

چنگالم را چند دور در ظرف چرخاندم و گفتم:

- پریا رو هم بردن؟

- نه پریا توی اتاق ما خوابه!

- خب بیدارش میکردین واسه ناهار!

ریحانه بانو خندید و گفت:

- مادر خواب خوراک اون که مثل من و تو نیست! غذا شو دادم و خوابوندمش!

لبخندی زدم و به خوردن غذایم مشغول شدم ... دیگر هم سوالی نپرسیدم ... مثل اینکه قضیه مهم تر از این

حرف ها بود ... سریع محتویات بشقابم را در معده ام خالی کردم و گفتم:

- مامان بگو من خوردم غذامو!

از کار های من خنده اش گرفت ... ظرفم را با ظرف خودش یکی کرد و کنار گذاشت و گفت:

- خالت اینا قصد دارن ایران بمونن!

چشم هامو ریز کردم و لبانم را جلو دادم ... کمی فکر کردم و گفتم:

- خب خود خاله هم گفت نزدیک یک ماه میمونن!

- نه عزیزم ... برای همیشه!

ابروهایم را بالا داده و دهانم را باز کردم ... ریحانه بانو خنده اش گرفت و گفت:

- وای وای ، دهننتو ببند مادر!

لبخندی محو در میان تعجبم زدم و گفتم:

- جدی میگی؟

- شوخیم چیه؟

خندیدم و چیزی نگفتم ... ریحانه بانو میز را تمیز کرد و گفت:

- خوشحال نشدی؟

به خودم آمدم و گفتم:

- چرا ... ولی چرا یک دفعه ای؟

- خب دیگه ... یکم سخته ... ولی فقط کافیه خود آقا یوسف یه بار بره و برگرده ... همه کاراشون حل میشه!

- الان کجان؟

- رفتن برای کارای اداریش ... راستش من که چیزی سر در نیاوردم از توضیحاتی که بابات داد!

و بعد هم خندید ... من هم لبخندی زدم و گفتم:

- کجا میخوان ساکن شن!؟

ریحانه بانو که برای گذاشتن ظرف و ظروف به آشپزخانه رفته بود به میز ناهار خوری بازگشت و با لبخندی از روی شعف گفت:

- نصف بیشتر خبر خوش توی این قسمته!

- اوف مامان ... جون به لبم کردی ...! بگو دیگه ...

- میان طبقه ی بالا!

- چـــــی؟!؟!!

نمیدانستم باید خوشحال باشم یا ناراحت ... خوشحال از بابت اینکه میتوانستم برای مدت طولانی تری از پارسا کمک بگیرم و در کار هایم با او مشورت کنم و ناراحت از این بابت که مجبور بودم خاله سمانه را به عنوان همسایه ، آن هم همسایه سقف به کف (!) بپذیرم! کمی مشکل بود ... همسایه ی فامیل داشتن و دردسر هایش ... آه کشیدم ... ناگهان ریحانه بانو با اخم هایی در هم گفت:

- و!!!!!

اصلا متوجه حضور ریحانه بانو نبودم ... چهره ام را گشاده کردم و لبخندی مصنوعی تحویلش دادم و گفتم:

- چه خوب!

چشم غره ای رفت ... گویا او هم متوجه حالات مصنوعی چهره ام شد ... گفت:

- بنیم جلوی خالت اینجوری قیافه بگیریا!

سرم را پایین انداخته و بلند شدم ... بابت ناهار تشکری کردم و به اتاقم رفتم ... روی تختم دراز کشیدم ... گاهی اوقات فکر میکردم دراز کشیدن روی تخت فکر آدم را باز میکند ... نمیدانم چه مدت گذشت و چطور به خواب رفتم ... چشم هایم را یکی در میان باز کردم ... از محوطه ی هال ، سر و صدا می آمد ... کمی لای در را باز کرده و سر و گوشی آب دادم ... آقا یوسف بلند بلند با تلفن حرف میزد و پارسا و بابا هم با هیجان اتفاقات افتاده و سختی هایی را که برای راست و ریست کردن کارها متحمل شدند برای ریحانه بانو تعریف میکردند ... چشم هایم چیز عجیبی دید ... پریا بغل خاله سمانه بود ... واجب بود خسته نباشیدی از ته قلبم به او بگویم که مجبور بود پریا را نگه دارد ...! به فکر هایم خندیدم ... سر و وضعم را مرتب کرده و به پایین رفتم:

- سلام ...

همه جواب سلامم را دادند و آقا یوسف هم که سخت مشغول تلفن بود لطف کرد و سری برایم تکان داد ... رو به خاله کردم و گفتم:

- مبارک باشه خاله جون!

- چی عزیزم؟

پارسا هم منتظر تکان خوردن لبهای من و دانستن علت تبریکم بود ... لبخندی زدم و سیبی برداشتم ... بعد از یک گاز کوچک گفتم:

- کشور جدید ... خونه جدید ... همسایه های جدید ... اونم چه همسایه های گلی!

پارسا خندید و حرفم را تایید کرد ... خاله هم سرش را به نشانه ی فهمیدن ماجرا تکان داد و لبخندی زد ... دلم میخواست فداکاری کرده و سیبی که تنها یک گاز از آن زده بودم را درست به سمت دندان های خاله پرتاب کنم ... تا دندان هایش بریزد و حسرت آنکه الآن میتوانست آنها را به نمایش بگذارد و صمیمانه تر بخندند به دلش بماند ...! پارسا گفت:

- من که واقعا خوشحالم ...!

- خوشحال نمیبودی تعجب داشت ...!

ریحانه بانو خندید و با چشم غره ای خفیف گفت:

- پرتو جان مادر اینقدر قیافه نگیر!

پارسا خنده ای کرد و به شوخی گفت:

- همینو بگو! دختره ی بی جنبه!

بعد هم به مسخره پشت چشمی نازک کرد و رویش را آنطرف کرد ... لبخندی از روی حرص زدم و با آرنج ضربه ای آرام را در پهلوش فرود آوردم ... آقا یوسف هم که تا آن لحظه از جمع ما بسیار دور بود با رویی گشاده به طرفمان آمد و گفت:

- همه چی حله سمانه!

گویی پارسا بیشتر خوشحال شد و گفت:

- جدی بابا؟ چه خوب!

خاله سمانه هم لبخندی زد و گفت:

- عالیه ... خسته نباشید همگی ...

بابا تشکری کرد و گفت:

- همین که خودتون اراده کردین بمونین از همه چی مهم تر بود ...

ریحانه بانو نیز صلواتی فرستاد که به دنبال آن همه دهانشان را به صلوات مزین کردند بعد هم با ذوق و شوق گفت:

- خداروشکر ... پس فردا وسایلتون رو میارن دیگه ...

آقا یوسف چانه اش را خاراند و گفت:

- ما که وسایل آنچنانی نداشتیم ... بیشترش رو خونه ای بود که گرفتیم ... ولی آره چیزای کلی رو میارن!

- به سلامتی!

همه خوشحال بودند ... میگفتند و میخندیدند ... تنها از رفتار های سرد و لبخند های زورکی خاله سمانه ، برداشتی غیر از خوشحالی را میتوانستم بکنم ... آقا یوسف قرار بود طبقه را از بابا بخرد و کاملاً معلوم بود که به اصرار های همسرش است! گویا در ذهنش نمیگنجید اگر مستاجر خواهرش میشد ... و همچنین در شانش نمیبود اگر در جوار ما زندگی کند و همین که قبول کرده بود که طبقه ی بالا بشینند خودش کلی بود! ... اما باز هم مشکلی این وسط بود که نباید میبود ... دلیلی نداشت برای بودن ... حسابی ذهنم را درگیر کرده بود ...! ساعت حدوداً به ۷ شب رسیده بود ... با توافق همه امشب و فردا را برای تمیز کردن طبقه ی بالا برنامه ریزی کرده بودیم ... فردا که باید مشاور صحنه و لباس و همچنین آرایشگر و مسئول آموزش رفتار های اجتماعی به بهاره میشدم و نمیتوانستم جمع را در نظافت کاری فردا همراهی کنم ... پس سعی کردم امشب را سنگ تمام بگذارم ...

- همگی خسته نباشید ... بیاین چایی که سرد شد!

ریحانه بانو همراه سینی چای به هال پر از خالی آمد و آنرا روی کارتن مربعی شکلی قرار داد ... من از طی کشیدن ... بابا از تمیز کاری کابینت ها ... آقا یوسف از کندن موکت های اتاق ها و پارسا از پاک کردن شیشه ها دل کنده و دور کارتن گرد آمدیم ... همگی از کت و کول افتاده بودیم ... بجز ریحانه بانو و خاله سمانه ... به قول پارسا ریحانه بانو مسئول تدارکات بود و خاله مسئول نگهداری از موجودات مزاحم در کار ... منظورش از موجودات مزاحم همان پریای کوچک و بی آزار بود ... بی رحم!

همگی تشکر کرده و هریک استکان بزرگی از چای را برداشته و یک نفس سر کشیدیم ... سه ساعت بطور مداوم کار کردن ، جانت را از بدن بیرون میکشید و خستگی را با تمام وجود وارد بدنت میکرد ... آقا یوسف بعد از نوشیدن چایی خستگی درگنش ، موکت ها را بغل کرد و به پایین برد ... بابا هم گفت:

- خب دیگه بچه ها! پاشین بریم پایین دیر وقته ... خداروشکر بیشتر کار هارو انجام دادیم وفک نمیکنم برای فردا کار زیادی بمونه...

ریحانه بانو هم سینی چای را برداشت و در تایید حرف بابا جملاتش را تکرار کرد ... همه رفتند و بابا کلید را گذاشت تا آخرین نفر در را قفل کند ... بلند شدم ... کمی خودم را تکان دادم و به سمت در راه افتادم که پارسا گفت:

- کجا؟ بیا طیت رو کامل بکش بعد!

و خنده ی شیطنت آمیزی کرد ... چشم هایم را ریز کردم و با لبخندی که بزور سعی میکردم بروزش ندهم که البته موفق هم نشدم گفتم:

- یه بار دیگه حرفت رو تکرار کن تا پیام همون طی رو از عرض و طول بکنم توی حلقه!

پارسا بلند خندید و گفت:

- اوه اوه چه عصبی!

بیراه نمیگفت ... شاید بهتر بود کارم را کامل میکردم ... به طرفش رفتم که عقب کشید ... طی را چنگ زدم و روی تنها قسمتی که از پارکت ها که کثیف مانده بود حرکت دادم ... و گفتم:

- راست میگی ...

لبخندی از روی رضایت زد و گفت:

- به تو میگن دختر حرف گوش کن!

ناگهان با طی به طرفش حمله بردم ... او بجای فریاد فقط میخندید ... بالاخره دست برداشتم و گفتم:

- باید زبونتو بچینم!

- تونستی بچین!

و شانه هایش را بالا انداخت و لبخند فاتحی زد ... کمی مین مین کرد و دست آخر با لحنی جدی پرسید:

- چرا حرف نمیزنی؟

از حرکت دادن طی بر روی زمین در جهات بالا و پایین دست کشیدم ... با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- راجع به چی؟

و بعد دوباره به ادامه ی کارم مشغول شدم ... کمی قدم زد و گفت:

- پس حرفم خیلی روت تاثیر نداشته!

لبخند مظلومی زد ... دلم کباب شد ... چقدر اینجور وقت ها بچه به نظر میرسید ... نه رفتار های بچگانه ... نه! مظلومیت کودکانه ...! جواب لبخندش را دادم و گفتم:

- چه حرفی؟

- اینکه ... بهم اعتماد کن ... مشکلاتت رو به من بگو ... من کمکت میکنم!

برای نادرستی حرفش با تعجب سری تکان دادم و بلافاصله گفتم:

- نه اصلا اینطور نیست ... اتفاقا خلیم روت حساب کردم و حرفت تاثیر داشته!

و چشمکی تحویلش دادم ... گفت:

- خب بگو ... میشنوم ...!

- چی میگی پارسا؟ چی رو بگم؟

- امروز یه چیزی شده! من میدونم!

کلافه خندیدم و گفتم:

- من وقتی اومدم تو نبودی! اونوقت چجوری فهمیدی؟

خنده ی جذابی زد و گفت:

- یه حسی بهم میگه ...

بعد هم با پرشی روی این نشست و ادامه داد:

- یه حس برادرانه!

اصلا نمیفهمیدم چه میگوید! برادرانه؟ پارسا ، پسرخاله من ، حس برادرانه ، مشکلات من ... اینها چه ارتباطی به

یک دیگر داشتند؟ طی را کنار گذاشتم و گفتم:

- منظورت چیه؟

- میخوام باهام راحت باشی ... مثل یک برادر!

لبخند مهربونی زد ... پرسیدم:

- کمک خواستم میگم ... ولی دلیل این حرفت رو نمیفهمم!

- دلیل که زیاد داره ... اما یکیش رو بهت میگم!

بعد هم از این پایین آمد و به طرف در رفت ... قبل خروج گفت:

- فکر میکنم احتیاج داری با یک مرد صحبت کنی ... موضوعاتی که نمیتونی با بابات درمیان بذاری!

بعد هم خارج شد و از راه رو داد زد:

- در رو ببند بیا ...

فصل هجده

ساعت راس ۸ صبح بود ... اگر مجبور میشدم ، عجیب با برنامه ریزی آن هم به صورت مداوم ، از خواب برمی خاستم ... در ساختمان برعکس همیشه باز بود ... حدس میزدم داوطلبان و مشتاقان برای کار در کافی شاپ مان سرکشان پیدا شده بود و باز بودن در نیز به همین خاطر بود ... کافی شاپ ما؟ خنده ام گرفت ... جالب و عجیب و مسخره بود! هرسه باهم! داخل شدم ... چشمانم چهارتا شد ... جمعیت زیادی داخل بودند ... همه هم روی صندلی های حرص در آور انتظار ، انتظار نوبتشان را میکشیدند ... اکثراً پسران جوان بودند و کما بیش زنان جوان و بیشتر پخته تر ... مهرداد با دیدن من لبخندی زد و به طرفم آمد ...:

- سلام پرتو خانوم ... خوب شد اومدید ... سیاوش واقعا بهتون احتیاج داره ...

از حرفش تعجب کردم ... سیاوش به من نیاز پیدا کند؟! در دل پوزخندی زدم ... ابروهایم را بالا دادم و گفتم:

- سلام ... چقدر شلوغه اینجا!

- آره! ماشالا استقبال زیاده ... حقم دارن ... کافی شاپ به این شیک و بزرگی و خوبی!

لبخندی زدم و گفتم:

- اتاق مدیریت برم؟

- آره آره ... سیاوش اونجاست ... ممنون ... فعلا ...

و از من دور شد و به سمت داوطلبین استخدام رفت و با صدای بلند به آنها تذکرات لازم را میداد ... خفیف خنده ی صدا داری کردم ... مهرداد در این وضعیت واقعا دیدنی شده بود! چقدر هم که سیاوش پست شریف و بالایی را به صمیمی ترین دوستش داده بود! از بین جمعیت که کمی بیش از حد معمول بودند رد شدم و به اتاق نزدیک شدم ... بعد از مدتی در خودش باز شد! دختر جوانی با چهره ای در هم بیرون آمد ... من را کنار زد و بیرون رفت ... با اخم به رفتنش نگاه کردم و بلافاصله وارد اتاق شدم ... سیاوش سرش را میان دستانش فرو برده و کلافه به نظر میرسید ... گفتم:

- من به موقع رسیدم! اینا چرا اینقدر زود اومدن!؟

انگار او هم میلی به سلام کردن نشان نداد ... سرش را بالا آورد و با بی تفاوتی بلند شد و تقریباً با صدای بلندی گفت:

- نگفتم توی آگهی جنسیت و سن خواسته شده رو معلوم کن!؟

اخم هایم در هم رفت ... من هم با همان وُلُم صدای خودش گفتم:

- اولاً که صدات رو برای من بالا نبر ... دوما نه! نگفته بودی!

خودش هم یادش آمد که نگفته بود ... اخم هایش را باز کرد و گفت:

- تا الان چندتایی رو رد کردم ... دیدم اینجوری نمیشه ... هرکسی با هر سنی و جنسیتی اومده ... خودم برات نوشتم چجوری گزینش کنی ...

- اکثر کسانی که اومدن پسرای جوون بودن!

- خب؟

حرصم گرفت ... کلافه خندیدم و گفتم:

- میخوای من از اینهمه پسر گزینش بگیرم!؟

پوزخند مسخره ای زد ... خواست حرفی بزند ... اما خودش را کنترل کرد ... ولی گویا حرف اش را عوض کرد و گفت:

- خودم اینجا وایمیستم! نمیخواد تن و بدنت بلرزه!

چهره ام را به نشانه ی تاسف درهم کردم ... بی تفاوت از کنارش گذشته و پشت میز نشستم ... میز با تعدادی فرم ... برگه های خالی آچار ... خودکار ... و برگه ای که مشخصات داوطلبان مورد پسند سیاوش برای کار در آن نوشته شده بود تنها اقلام روی میز بودند ... از خط خویش معلوم بود خودش نوشته است ... برگه را سرسری نگاهی انداخته و گفتم:

- نمیخوای که مثل برج زهرمار اینجا وایستی!؟

جا خورد ... شاید اگر به خودش بود از لحن و حرفم خنده اش می گرفت اما تنها تکانی خورد و گفت:

- خواست به کارت باشه!

و به سمت میزش رفت ... پشتش نشست و خودش را با پرونده های رویش سرگرم کرد ... لعنت به تو! جلویم را مرتب کرده و گفتم:

- الان داوطلب بعدی چجوری متوجه میشه که باید بیاد تو؟!؟

پوزخندی زد و دوباره سرش را پایین انداخت ... در همان حالت گفت:

- خود داوطلب! میدونن ... عجیبه که تو نمیدونی!

کلافه گفتم:

- دنیارو بهم میدن اگر مثل آدم جوابم رو بدی!

بعد هم زیر لب زمزمه کردم:

- انگاری خیلی دوست دارم هم کلام بشیم!

- این یه حس متقابله!

چه گوش های تیزی داشت ... تا خواستم حرفی بزنم ادامه داد:

- زنگ کنار میزت رو فشار بده!

حواسم را به زنگ پرت کرد ... اصلا یادم رفت چه میخواستم جوابش را بدهم ... شاید هم میترسید نتواند بحث

را ادامه دهد ... در دل بحال خودم تاسف خوردم ... خودت را گول نزن ... او جلوی تو کم بیاورد؟!!

زنگ را فشار دادم ... پسر جوانی با شتاب به داخل پرید ... اول که نیشش تا بنا گوش باز بود ... اما وقتی

چشمش به جمال سیاوش و هیکل قدرش روشن شد ، لبخند در دهانش ماسید ... در واقع همشان همین طور

بودند ... از این بابت حس رضایتمندی تمام وجودم را فرا گرفت ... اما فقط به این خاطر که مجبور نبودم کافه را

روی سر خودم و آن پسرها خراب کنم ... که البته شانس آن ها هم در این موضوع دخیل بود!

وقتی از مراجعه کنندگان سوال میپرسیدم و گفته هایشان را با برگه ای که نوشته ی سیاوش بود مطابقت

میدادم ، به چیزی عجیب برخورددم ... سیاوش نوشته بود:

- قد ۱۷۰ به بالا ... وزن بین ۶۰ تا ۱۶۵!

خنده ام گرفت ... خجالت میکشیدم این یک مورد را از آنها بپرسم ... مگر مربی بهداشت مدرسه شان بودم؟ مگر

قرار بود چه شود؟ سفارش گرفتن از مردم که این دنگ و فنگ هارا ندارد ... بعد فکر کردم شاید برایش مهم

است تمام کارکنان شرکتش مانند خودش هیکلی ورزیده و خوش فرم داشته باشند تا به کلاس کافه اش بیاید

... برای خانم ها هم که فقط یکی نیاز بود هم قد و وزن تایین کرده بود ...:

- قد ۱۶۸ به بالا ، وزن بین ۵۰ تا ۱۶۰!

و این به این معنی بود که از نظر سیاوش این قد و وزن برای دختری در سن و سال من مناسب بود ... لبخندی گوشه ی لبم جا خوش کرد ... زیرا من نیز در همین محدوده ی وزنی و قدی قرار داشتم ...!

کار انتخاب افراد معقول و مناسب برای کافه چند ساعتی طول کشید ... چند ساعتی که به اندازه چند روز آدم را خسته میکرد ... هر پنج دقیقه یکبار مجبور بودی سوال هایی کسل کننده و تکراری را تکرار کنی ... مجبور بودی اخم هایت را درهم نگه داری تا کسی پایش را از گلیمش آنورتر نگذارد ... مجبور بودی خواهش ها ، غر ها ، گله ها و اعتراض های داوطلبان رد شده را گوش کنی تا فقط حرفشان را بزنند و خیالشان راحت شود ... بعد هم بیرحمانه و بیتفاوت به گفته هایشان ، مردودشان کنی! حتی مجبور بودی نگاهی عصبانی را به سیاوش بیاندازی تا به او یادآور شوی کار سختی را برعهده ات گذاشته ... در صورتی خودش فقط نظارت میکرد ... چه کار مشکلی!

ساعت از نیمه ی ظهر گذشته بود ... مهرداد همه را به دستور سیاوش بیرون کرده و یادآور شده بود که ساعت تایین شده تا نیمه ی ظهر است ... که این کار نیز به گفته ی مهرداد به سختی صورت گرفت ... چند فرم پر شده ی معدود را براشته و مرتب کنار میز قرار دادم ... پوفی کشیدم سرم را روی دستانم گذاشتم ... چشم هایم را بستم ... کمی آرامش ... کمی سکوت ... چقدر احتیاج بود! اما مانعی وجود داشت ... وجود دیگران! مهرداد خسته داخل اتاق شد و گفت:

- اینا دیگه کین بابا ...!

سیاوش در جوابش گفت:

- یه مشت مردک هیـز!

سرم را بالا آوردم ... با تعجب نگاهی به سیاوش و بعد هم به مهرداد انداختم ... مهرداد هم تعجب در چهره اش مشهود بود ... اما خود سیاوش هنوز سرگرم پرونده هایی بود که معلوم نبود چه هستند که این قدر وقت آدم را پر میکنند ... پوزخندی زدم و گفتم:

- یکم گیرایت پایینه! دیر به این قضیه پی بردی!

شانه ای بالا انداختم اینبار نوبت من بود که نگاهم را به برگه های روی میز بدهم ... در همان حالت ادامه دادم:

- البته خیلی از پسرا اینجوری بودن ... ولی نه همه! بعضی ها واقعا آقا و با شخصیت بودن!

نگاهش عصبی تر شد ... غرید:

- احتمالا هم همون پسرای آقا و با شخصیت رو از بینشون انتخاب کردی!؟

مهرداد - پس چی میخواستی هیزاشونو انتخاب میکرد؟!

- من چیزو رو به سلیقه ی خودم انتخاب نکردم!

سیاوش - بعید میدونم!

- واقعا که ... بعید میدونی بیجا کردی مسئولیت گزینش رو به من دادی!

مهرداد - میخواین این بحث رو تموم کنیم؟

- تو یکی خفه شو!

عصبانی از پشت میزش بلند شد ... ضربان قلبم بالا رفت ... احتملا در برخورد دوباره زیاده روی کرده بودم،
مهرداد کلافه گفت:

- ای خدا

داد زدم:

- یک بار دیگه پاتو یک متری من بذاری قلمشو خورد میکنم!

لبخند جذابی زد و گفت:

- |||؟ چه غلط!

و همان طور به من نزدیک میشد ... اخم هایش به طور واضح در هم گره خورده بود ... مهرداد طاقت نیاورد ...
سمتش آمد و گفت:

- بس کن سیاوش!

به حرفش توجهی نکرد ... به میز من نزدیک شد و دست هایش را با عصبانیت رویش کوبید و به آرامی گفت:

- یه بار دیگه بگو ... گفتمی چیکار میکنی؟ من الان از یک متریت گذشتم!

توان قورت دادن آب دهانم را هم از دست داده بودم ... نمیدانم چقدر مانده بود که قلبم سینه ام را بشکافد و
بیرون بزند ... دوباره آن بغض لعنتی به سراغم آمده بود ... گویی دلش برایم تنگ میشد ... مهرداد دیگر عصبانی
شده بود ... بار اول بود که با چهره ای عصبانی میدیدمش ... حتی دادش را برای اولین بار شنیدم ... او را در
حرکتی سریع کنار کشید و به طرف دیوار برد ... یقه اش را گرفت و غرید:

- این مسخره بازیا رو تموم میکنی یا نه؟ تو دیوونه ای سیا!

سیاوش نفسش را بیرون داد و چشم هایش را بست ... مهرداد یقه اش را ول کرد و کنار رفت ... چقدر مهرداد در حق من لطف میکرد ... جای بابا را قرض گرفته بود ... فرشته ی نجات! بعد هم سعی کرد فضا را به حالت اولیه و عادی در بیاورد ... لحنش را معمولی کرد و رو به من گفت:

- خب پرتو خانوم ... فرم کسایی که فعلا انتخاب شدن رو بدین تا بررسیشون کنیم ... حرفش را گوش دادم ... بدون هیچ کلامی برگه های مرتب شده را از روی میز برداشته و در دستش گذاشتم ... بعد هم گفت:

- هردوتون بیاید بیرون!

و خودش در حالی که سرش در برگه ها بود به بیرون رفت ... سعی کردم نگاهش نکنم ... برای اینکه بیشتر از این در اتاق تنها نمایم بلافاصله بعد از مهرداد به بیرون رفتم ... حدس میزدم او هم نگاهم نمیکرد ...! مهرداد روی یکی از میز ها نشسته بود ... کنارش نشسته و گفتم:

- پنج نفر بیشتر نشدن!

- از اون همه جمعیت فقط پنج نفر؟

سیاوش هم صندلی را عقب کشید و گفت:

- تعداد زیادی لازم نداریم ...!

مهرداد- خب مشخصاتشون چیه؟

قبل اینکه حرفی بزنم سیاوش سریع گفت:

- یادم رفت توی لیست بنویسم ... زیر ۲۶ ساله هارو خط بزن!

تای ابرویم را بالا دادم و پرسیدم:

- چرا؟

- همین که گفتم!

- شاید تو هر چرت و پرتی رو که دلت خواست بخوای بگی! میگم چرا؟

دوباره چهره اش در هم شد ... چقدر زود جوش می آورد ... با نگاهش به من فهماند که دوباره بحث را شروع نکنم ... و سپس به کلام گفت:

- بچه بازی که نیست! از نظر امنیت هم بهتره!

پوزخند زدم ... او خودش برای من از صد پسر زیر ۲۶ سال خطرناک تر بود ... حالا از امنیت حرف میزد ...! سری تکان دادم و گفتم:

- بهت نمی آد از امینیت حرف بزنی!

- خیلی چیزها به من نمی آد ... لازم نیست تو نگران این موضوع باشی!

- آره خیلی چیزها ... ادب ... شخصیت ... کنترل ...

هر لحظه عصبانی تر میشد اما نگاه نمیکرد ... دیگر طاقت نیاورد ... دستش را به سمت من اشاره برد و با صدای بلندی گفت:

- به توام نیما دادم باشی!

کلمه ی آدم را با غیظ گفت ... مهرداد کلافه بنظر میرسید و سرش را بین دستانش گرفته بود... از حرفش جا خوردم اما پوزخندی گوشه ی لبم نشست ... سرم را پایین انداختم و به برگه ها خیره شدم ... در همان حال گفتم:

- لطف داری!

نفسش را که گویی در سینه ی پهنش سنگینی میکرد با صدا بیرون داد و دیگر چیزی نگفت ... کمی سکوت بینمان برقرار شد ... سپس مهرداد آرام گفت:

- یک بار دیگه شلوغش کنین میرم دیگه پشت سرم نگاه نمیکنم!

بعد هم نفس راحتی کشید و ادامه داد:

- پرتو خانوم گزارش بدید ...

- این یکی ۲۶ سالشه ... لیسانس کامپیوتر ... بیکار ... سابقه هم نداشته اما میگفت علاقه داره ... عکسشم اینجا هست ...

برگه را به دست مهرداد دادم ... نگاهی انداخت و به سیاوش داد ... سیاوش اول از همه به هیکلش نگاه میکرد ... مثل اینکه این موضوع زیاد از حد برایش اهمیت داشت ... سری تکان داد و برگه را کنار گذاشت .

- این یکی یه دختر ۲۵ سالست ... لیسانس حسابداری داره و به نظرم اومد خیلی به درد بخش پذیرش میخوره ...

همین چرخه ادامه داشت ... مهرداد نگاهی کلی می انداخت و در واقع سیاوش بود که معلوم میکرد این فرد مناسب است یا نه ... ساعت حدودا ۲ بود ... تقریبا همه را معرفی کردم و تنها یک برگه ماند ... مهرداد گفت:

- خب آخریش؟

- اینم یک پسر ۲۳ ساله ... مهندسی IT خونده و فعلا کاری نداره!

سیاوش بالاخره به حرف آمد و گفت:

- گفتم زیر ۲۶ هارو بذار کنار!

- اما این یکی کاملاً مثل یک پسر ۲۶ سالست ... بنظر من که مشکلی نداشت ... سربزیر و کاری!

- با من بحث نکن ...!

سپس فرم های قبول شده را دسته بندی کرد و کنار گذاشت ... گفتم:

- تو چرا سعی نمیکنی به نظر دیگران هم گوش بدی؟

- نظر دیگران باید معقول باشه!

با ترشروی گفتم:

- آها! معقول رو تعریف کن ببینم!

پوزخندی زد و گفت:

- اینجا سعی کن ادای مدیرارو در بیاری! نه دیبرا!

بعد هم بلند شد و به سمت اتاق رفت ... خواستم چیزی بگویم که مهرداد قیافه اش را مظلوم کرد و خواهش کرد زبان به طعنه و کنایه و باز نکنم ... اما از درون در حال انفجار بودم ... متنفر بودم از اینکه سکوتم را به پای کم آوردنم بنویسند ... متنفر بودم از اینکه نتوانم خودم را ثابت کنم ... اما چاره ای نبود ... کار در این وضعیت تنها فرصت من بود برای ثابت کردن ... ثابت کن ...!

فصل نونزده

بعد از ظهر ی بود با نسیم خنک بهاری ... که همه جا جار میزد بهار ... چقدر حس خوبی داشت ...

مهرداد برایمان از بیرون نهار سبکی گرفت و همگی مشغول خوردن شدیم ... کم پیش میامد کسی حرف بزند ... انگار هردو ، من و سیاوش ، حرف زدن برایمان مشکل بود ... ترس از اینکه دیگری جواب دندان شکن تری از خود او بهش بدهد حرف زدن را مشکل میساخت ... تنها وجه مشترکمان غرور بود و بس ...!

عقربه های ساعت خودشان را به عدد ۵ نزدیک میکردند ... کارها تقریباً تمام شده و بود و قرار شده بود فردا سیاهوش برای پخش آگهی در روزنامه ها و بیلبوردها و مجلات پی گیر باشد ... مهرداد بعد از نهار خداحافظی کرد و رفت ... فکر کردم احتمالاً باید تحمل کردن ما دو نفر برایش مشکل باشد ... پس اصرار بیهوده نکرده و تنها از او تشکر کردیم ... من هم دیرم شده بود ... بهاره چند باری زنگ زده و کلافه ام کرده بود ... کیفم را برداشته و آماده ی رفتن شدم ... سرش باز هم با دفتر دستک های روی میز گرم شده بود ... اما رفتن من توجهش را جلب کرد ...:

- کجا؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- باید اطلاع بدم؟

پوزخند زد و از پشت میزش بیرون آمد و گفت:

- از فردا ساعت ۳ میای تا ۹ ... یعنی این ساعت رو حتماً باید باشی ... بیشتر دوست داشتی میتونی بمونی ولی

فکر نکن میتونی مثل این چند روز هروقت دلت خواست بیای و بری!

و به مسخرگی ادامه داد:

- و البته مثل نی نی کوچولو ها قهر کنی!

چشم هایم را ریز کرده و گفتم:

- من حقوق برابر با تو دارم ... نمیتونی منو مجبور کنی چه ساعتی بیام! نه؟

ابروهایش را با همان مسخرگی بالا داد و من ادامه دادم:

- و توام فکر نکن با وجودت من علاقه ی زیادی به بیشتر موندن دادم!

چرخید به سمت میزش و گفت:

- قبلاً هم بهت گفتم ... این یک حس متقابله!

- چقدر خوب!

از آن لبخند هایی زد که چهره اش را جذاب میکرد ... سپس گفت:

- مطمئنی (خوب)؟ فکر نکنم این حسا واسه شما دخترا زیاد خوشایند باشه ...!

با ترشروی گفتم:

- کدوم حسا؟

- اینکه تحمل کردنتون برای یک پسر سخت باشه!

شکه شدم ... غیر قابل تحمل... او واقعا نمی توانست مرا تحمل کند؟ یخ کردم ... این کلمه بدجور اعصابم را تحت تاثیر قرار داد ... فکر نمی‌کردم به این صراحت حسش را بیان کند ... راست میگفت ... خوشایند نبود ... اما چه کاری میتوانستم انجام دهم جز اینکه به روی خودم نیاورم ... سعی کردم این گرفتگی لعنتی گلویم را قورت بدهم ... با صدایی خفه گفتم:

- بستگی به پسرش داره ... درمورد تو یقین داشته باش خوشاینده!

بعد هم رویم را آنطرف کردم و به سمت در اتاق راهی شدم ... قبل از آنکه چیزی بگویم حرفم را کامل کردم:
- و البته اصلا مهم نیست!

و از در بیرون رفتم ... دیگر نشنیدم چه گفت ... که به نظر چیزی برای گفتن نداشت ... گاهی زین به پشت و گاهی پشت به زین!

برای بار چندم صدای گوشی ام در آمد ... همانطور که از ساختمان خارج میشدم دستم را داخل کیفم فرو بردم و جواب بهاره را دادم:

- وای دارم میام دیگه!

- خوب چرا بر نمیداری گوشتو؟

- نتونستم ...! زبون به جیگرت بگیر اومدم!

نجویده و تند حرف میزد:

- اوکی بدو ... چند ساعت دیگه میرسن و من هیچ کاری نکردم ...!

- باشه بابا ... اینقدر غر نزن ...

سوار ماشین شدم و یک راست به سمت خانه ی بهاره حرکت کردم ... عصر بود و شلوغ ... تقریبا از آنچه که قول داده بودم و فکرش را میکردم دیرتر رسیدم ... زنگ را زدم ... صدای فرشته خانوم بلند شد:

- سلام عزیزم ... بیا تو ...!

داخل شدم ... حیاط سرسبز و بزرگی داشتند ... مخصوصا اینکه نزدیک بهار بود و جوانه های درختان ریز درشت سر برآورده بودند ... حس خوبی به آدم دست میداد ... نوعی انرژی مثبت ... جوری که اتفاقات و جریانات چند

ساعت پیشت را فراموش میکردی و با روحیه ای بهتر از قبل وارد خانه میشدی ...:

- سلام ...

فرشته جون با موهای کوتاه بلوند که دور تا دور گردنش را پوشانده بود و آرایش خوشرنگی صورتش را زیبا تر نشان میداد به استقبالم آمد ... لباس های پوشیده و آراسته ای نیز به تن داشت ...:

- سلام عزیزم ... بهاره تو اتاقش منتظرته عزیزم ...

- باشه ...

و به سمت اتاق بهاره راه افتادم ... بهاره حوله ی حمامش را هنوز به تن داشت و روبروی آینه بود ... با دیدن من گل از گلش شکفت ... به سمتم آمد و گفت:

- کجایی تو ... بدو که دیر شد ...

- با این که اصلا حوصله ندارم ولی اوکی ...

بهاره چشم غره ای رفت ... لبخند خسته ای تحویلش دادم و کیفم را روی تختش پرت کردم ... مانتوام را هم در آورده و گوشه ای گذاشتم ...:

- خب ... میخوای چیکار کنی موهاتو؟

- لخت کن برام ...

- باشه... بشین شونه کن موهاتو .بعدم یکم سشوار بگیر تا خشک شه ..

بعد هم به سمت کمدش رفتم و گفتم:

- اتوی موت کجاست؟

- در کمد رو باز کن ... طبقه ی اول ...

اتوی مو را در آورده و به برق زدم ... بهاره مشغول شانه زدن به موهای بلندش بود ... در همین حین گفت:

- ندا هم قراره بیاد ...

چشم هایم را ریز کردم و گفتم:

- غشون کشی کردی؟ دوتا دوتا آرایشگر میاری؟

- من به فکر خودت بودم نفهم ...! میاد کمک دست تو!

و خنده ی شیطنت آمیزی زد ... با غر گفتم:

- پس چرا نمیآد؟

مین منی کرد و گفت:

- کارداشت ... الانا میاد دیگه!

سپس صدای گوش خراش سشوار بلند شد و بهاره شروع کرد به خشک کردن موهایش... اخم هایم در هم رفت ... همان موقع فرشته جون با سینی شربت وارد شد ... آن را به من سپرد و گفت:

- ببخشید به شما هم زحمت دادیم پرتو جان!

لبخندی زد ... سینی را گرفتم و بلند فریاد زدم تا صدای خفه ام در میان غرش سشوار به گوش فرشته جون برسد:

- ممنون ... خواهش میکنم!

همان موقع بهاره سشوار را خاموش کرد و فرشته جون از صدای من که گویی بیش از حد معمول بلند بود چهره اش در هم شد... بهاره هم برگشته بود تا علت فریاد مرا بفهمد ... فرشته جون چهره اش را باز کرد و بعد از زدن لبخندی مصنوعی گفت:

- نوش جان ...

و رفت .

بهاره خندید و گفت:

- بد موقع خاموش کردم آره؟

میخواستم با سینی شربت ها به سمتش حمله ببرم که فرار کرد ... سینی را روی میز گذاشتم و چند قلپ از

شربتم را خوردم ... سپس گفتم:

- فردا کافی شاپ آماده است ...!

لبخند عمیقی زد و با ذوق گفت:

- جدی؟ ایول! فردا میایم ...!

- اینو نگفتم که پاشید بیاید اونجا ...

ضربه ای بازویم زد و من خندیدم ... گفت:

- پس میخواستی دل بسوزونی؟

- نه ... میخواستم درد و دل کنم باهاش!

اخم هایش گره خورد ... ستمم آمد و گفت:

- چیزی شده پرتو؟

آهی کشیدم و گفتم:

- بشین روی این صندلی ...

و صندلی را درست روبروی آینه قرار دادم ... نشست ... گفتم:

- دعا کن همه چی خوب پیش بره !!

اتو را برداشتم و با موهایش مشغول شدم ... از آینه به من نگاه میکرد ... پرسید:

- میگم مگه مشکلی پیش اومده؟ حرفتون شده؟

پوزخند زدم ... حرفتان شده؟ کار ما از این ها گذشته بود و شدتدش از حد این کلمه تجاوز میکرد ... نخواستم

نگرانم کنم ... پوزخندم را به لبخند مبدل ساختم و گفتم:

- نه ... چیز خاصی نیست ... فقط ... باید احساس کنم که از پشش بر میام !!!

لبخند امیدوارانه ای زد و گفت:

- بابا! معلومه که بر میای! اصلا شخصا میخوام حال اون پسر رو بگیری تو!

خواسته ی او خواسته ی من هم بود ... ولی کمی مشکل بود ... بهاره از دور ماجرا را دنبال میکرد و من در خود

آن بودم ... به نظر آسان میامد ، اما در واقع ...

کار موهایش تمام شد ... ساعت ۶ بود ...

- چی میخوای بپوشی؟

بهاره کلافه به نظر می رسید و آن طور که پیدا بود زیاد از حد استرس داشت ... گفت:

- چمیدونم ... اون ... اون تونیک بنفشرو در بیار از توی کمدم ... من برم به ندا زنگ بزنم ...

همان موقع زنگ در به صدا در آمد ... چه حلال زاده ... سرم را داخل کمد کردم ... بهاره هم جلوی آینه بود و

مدام با لب و لوچه اش ور میرفت ... گویا ندا مرا نمیدید ... با ذوق و شوق ، قبل ورود کامل به اتاق شروع کرد

... از ناگفته هایی که گفت ، که باید میگفت و نگفت ... به من نگفت !!!

- وای بهاره همه چی حل شد ... بهم گفت اسمش بردیاست ... وای چه اسمیم داره ... بعدم گفت که مشکلی

نداره و ...

سرم را از داخل کمد در آورده بودم ... نگاهم سرد بی روح روی بهاره و ندا در نوسان بود ... بهاره سعی میکرد با

شکلک و ادا و اصول به او بفهماند که من هم اینجا حضور دارم ... اما نفهمید ... نفهمید و من نفهمیدم ... کلام

در دهانش ماسید ... با تعجب رویش را به قیافه ی از خجالت سرخ شده ی بهاره و سپس آرام به سمت من

برگرداندند ... سکوت بود و سکوت ... بهاره سرش را پایین انداخته بود و ندا نمیدانست تعجب کند یا خجالت بکشد ... پوزخند زدم ... بیرون آمده و گفتم:

- سلام ندا خانوم ... دیگه چیا بهت گفت؟

ندا نمیدانست چه بگوید ... من منی کرد و گفت:

- ... هیچی ... فقط ...

داد زدم:

- فقط گفت چیزی به من نگی آره؟

داشتم از درون منفجر میشدم ... چطور دلش آمد؟ حتما دید من چنگی به دل نزدم حالا نفر بعدی ... آن هم چه کسی؟ ندا ...! دوست من! خدایا ...! سرم داشت گیج می رفت ... نفس عمیق هم دیگر کارساز نبود ... ندا با حالت پشیمانی گفت:

- پرتو بخدا میخواستم بهت بگم ...

کیفم را برداشتم ... به حرف هایش گوش نمیدادم ... اصلا نمیفهمیدم از چه دارد حرف میزند ... مانتویم را به تن کردم ... بهاره در حال منصرف کردن من بود و ندا هم زیر لب چیزی میگفت ... بغض گلویم دوباره سر باز کرده بود ... چشم هایم تار میدید ... بهاره را کنار زدم و به بیرون از اتاق رفتم ... قبل از خروج گفتم:

- بهت نگفت توی نگاه اول یک دل نه صد دل عاشقت شده؟ نگفت دست رد به سینه اش زدم و حالا سراغ تو اومده؟ نگفت؟ نگفت میخواد یه جمع سه نفره رو امتحان کنه برای هوساش؟

بهاره و ندا کم کم قیافشان متعجب شد ... ندا چشم هایش را ریز کرد و پرسید:

- از چی حرف میزنی؟ تو دست رد به سینه زدی؟

بهاره جلو آمد ... شانه هایم را که از زور گریه میلرزید گرفت و گفت:

- چی میگی پرتو؟ قضیه چیه؟ چرا گریه میکنی دیوونه؟ مسلط باش به خودت!

ندا با طعنه گفت:

- پس توأم باهاش ارتباط داشتی و الان اینجوری داری سر من داد می زنی! جالبه!

- نه اینطور نیست!

همان چند قطره اشک را از چشمانم پاک کرده و از اتاق خارج شدم ... بهاره دنبالم آمد ... میخواست که نروم ... بدون حرف بیرون رفتم ... دلم حداقل برای بهاره سوخت ... قبل مهم ترین مهمانی گند بدی بالا آمد ...

سرنوشت خوبی برای ندا در انتظار نبود ... بردیا ... حسرت من را سر ندا در می آورد ... میخواست مرا حرص بدهد ... محال بود بتواند ... اصلا چرا چیزی به من نگفت؟ بهاره بداند و بردیا بداند و ... من؟ تنها من اضافی بودم؟ پوزخندی گوشه ی لبم جا خوش کرد ... شاید هم بردیا می خواست که من چیزی نفهمم ... با بد کسانی طرف بودم ... از آنطرف سیاوش ... از طرفی دیگر بردیا ... مگر من چقدر توان مبارزه داشتم؟ سوار ماشین شدم ... نفس عمیقی کشیدم ... بردیا مهم تر از آنی بود که بخواهد اینطور اعصاب مرا به هم بریزد ... اصلا نگفت که نگفت ... چه ربطی به من دارد ... پوفی کشیدم ... احتیاج داشتم کمی فکر کنم ... شاید هم خودم را خالی کنم ... نه با گریه ... با حرف زدن ... حرف زدن با یک مرد!

فصل بیست

نمیدانم دلم به حال خودم میسوخت یا ندا! ندا دختری نبود که اگر سر لچ بیفتد ذره ای حرف تو را باور کند ... حتما عاشق شده اند و کور ... دیگر دیر بود برای اینکه بخواهی منصرفشان کنی ... بردیا در نگاه اول پسری به نظر نمی آمد که بخواهد کینه به دل بگیرد ... اصلا مگر او نظر مرا نخواست؟ نشنید یا خودش را به نشنیدن زد؟ اگر جواب من منفی بود ، باید انتقام میگرفت؟ باید تلافی میکرد؟ ... تلافی آنکه تو مرا نخواستی ... حالا تاوانش را بچش! چه توجیه مسخره ای! دلم در شک بود ... ذهنم هشدار میداد!

با دیدن بازار ها و مردمانی که در تکاپوی خرید پوشاک و خوراک و لوازم نو بودند دلم خواست کمی آنها را همراهی کنم ... هوس کردم کمی خودم را همگام با بهار نونوار کنم ... شاید بهتر بود در کنار این چیزها ذهنمان را هم از گشته ها و کدورت ها و بحث ها و سوء تفاهمات که تا همین چند لحظه ی پیش به اوج خودش رسیده بود پاک کنیم ... ذهنمان هم نو شود ... مگر او دل ندارد؟

خسته بودم ... اینروزها حسابی خسته میشدم ... دم در خانه ماشین بزرگی که نامش را کامیون می گذاشتند قامت خود خانه را پنهان کرده بود ... چند مرد قوی هیکل مشغول جابجا کردن بار ها بودند و پارسا و بابا و آقا یوسف هم همان نزدیکی ها به چشم میخوردند . جلوتر رفتم ... پارسا با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- سلام پرتو ... بدو برو بالا که خواهرات بدجور بهت احتیاج دارن!

چقدر اینروزها همه به من احتیاج پیدا میکردند و من چقدر به موقع میرسیدم! از جلوی یکی از آن مرد های قوی اندام که ماشین ظرف شویی را بلند میکرد کنار رفتم تا هیکل بالای صد کیلویش که همراه با وسیله ی دستش سر به فلک میکشید من را له نکند ... لبخندی زدم و گفتم:

- چقدر زود آوردن وسایلتونو!

پارسا آینه ی بزرگی را برداشت و همان طور که به سمت در میرفت گفت:

- نه اینارو که از کانادا نیاوردن ... اینارو سیامک خان لطف کردن و از مغازه ی دوستشون خریدن!

ابروهایم را بالا انداختم ... بابا از این نوع دوست ها هم داشت و ما خبر نداشتیم؟

کیفم را روی شانه ام جا به جا کردم و با تکان دادن سر از پارسا خداحافظی و به بقیه سلام کردم ... سپس پله هارا دوتایکی بالا رفتم ... چقدر هم که شلوغ بود ... بزور میتوانستی وارد طبقه ی دوم شوی ... کفش هایم را با دقت بین وسایل روی پله ها حرکت دادم و وارد خانه ای شدم که حالا متعلق به خاله سمانه بود و خانواده اش ...

- مامان جان خوب شد اومدی ... بدو لباسات رو عوض کن که کلی کار داریم ...!

حالت خسته ای به خودم گرفتم و گفتم:

- سلام کردن قدیمی شد دیگه؟

ریحانه بانو لبخند شرمنده ای زد و گفت:

- سلام به روی ماهت مامان جان!

- خسته ام مامان ...

مامان چشم غره ای رفت و خواست چیزی بگوید که خاله سمانه وارد و شد گفت:

- عیبی نداره برو استراحت کن پرتو جان ...

احساس کردم کمی طعنه در تن صدایش پیداست ... شاید هم احساس بیهوده ای بود ... با این حال فقط لبخند

زدم و سلام کردم ... ریحانه بانو دوباره غر زد و گفت:

- اِ چی چی برو استراحت کن ... کوه که نکندی پرتو ...

خاله دیگر چیزی نگفت ... قیافه ام را در هم کردم و با گفتن آه غلیظی دوباره همان مسیر صعب العبور را

برگشتم ... در خانه خودمان هم باز بود ... پریا وسط حال مشغول تماشای تلویزیون بود و با عروسک خود نیز

بازی میکرد ... صدایم را بچگانه کردم و گفتم:

- به به پریا کوچولو ... چی نیگا میکنی؟

پریا رویش را کمی چرخاند اما دوباره مشغول تماشا شد ... نمیدانستم بچه ی سه ساله هم میتواند ذوق آدم را کور کند ... بی تفاوت به اتاقم رفتم ... روز جالبی نبود ... فکر کردم شاید از این به بعد نیز روز های جالبی را در پیش نداشته باشم ... سر و کله زدن با سیاوش که باید جز عاداتم به حساب میامد و جریان ندا و بردیا نیز باید مشخص میشد ... اما چطور میتوانستم چیزی را که من میدانم و ندا نمیداند به او بفهمانم؟ چطور میتوانستم مفهوم عشق واقعی و عاشقی از روی کینه را در ذهنش معنی کنم؟ زیادی مشکل بود ...! فکر های بدی در سرم وول می خورد ... دوست نداشتم روزی به فکر بیفتم که دیگر دیر شده است ... ممکن هم بود تمام فکر هایم غلط از آب در بیاید ... اما دوستی چند ساله ام با ندا نمی گذاشت بی تفاوت باشم!

خودم را روی تخت نرم و راحتم ولو کردم ... خواستم کمی آرام باشم ... اما نشد ... لرزیدم ... گوشی ام داشت بندری میرقصید ... ندا بود ... چه میخواست بگوید؟

- الو؟

- کجایی؟

لحنش سرد بود ... چطور ممکن است؟ ... تا این لحظه صدای ندا اینطور به گوشم نخورده بود! نا آشنا بود ... دوستی چند ساله ... فدا میشود به پای عشقی چند ساعته!

- مهمه؟

- میخوام باهات حرف بزنم!

- اتفاقا منم باید باهات حرف بزنم!

- فرداشب همون پاتوق همیشگی!

نفسم را بیرون فرستادم و گفتم:

- باشه!

- فعلا

چقدر بد بود ... حس بدی داشتم ... درست آنروی سکه شده بود ... چشمانم را بستم ... دلم میخواست نمیبودم ... سخت بود شنیدن این لحن سرد و خشک ... انگار خطا از من بود! پس چرا من سرد و خشک نبودم اگر خطاکار اوست؟

صدای ریحانه بانو به صورت مکرر شنیده میشد ... در خواب و بیداری بودم ... از رخت خواب بیرون آمدم و به حال رفتم ... کسی نبود ... لحظه ای ترسیدم! پس که بود که من را صدا میزد؟ با احتیاط از پله ها پایین رفتم ... خانه تاریک بود ... مثل اینکه شب شده بود ... به آشپزخانه رفتم و برق را زدم ... جیغ بلندی کشیدم ... پارسا متعجب زده برگشت و من را نگاه کرد ... نفس نفس میزد ... دستم را روی سینه ام گذاشتم ... چم هایم را به هم زدم تا بهتر بتوانم بینمش ... پارسا که گویی برای خودش چایی میریخت ، لیوان را روی کابینت گذاشت و به طرف من آمد ... شانه هایم را گرفت و نگران پرسید:

- ترسیدی دختر؟ چرا مثل جن زده ها بی سر و صدا میای بیرون؟

لبخندی گوشه ی لبم جا خوش کرد ... او هم خیالش را ح ت تر شد ... به آشپزخانه رفت و گفت:

- وایستا یه چایی برات بریزم بریم بالا ...

- چرا بالا؟

- همین چند دقیقه پیش کارا تموم شد ...

استکان به دست به حال آمد و با شیطننت گفت:

- که خانم خانما کُشو خواب بودن و مثل اینکه دست به سیاه و سفید نزدن!

لبش را با دندان های ردیف و سفید بالایش گاز گرفت و تای ابرویش را بالا انداخت ... چقدر جذاب شد! خندیدم و گفتم:

- بخدا خیلی خسته بودم!

استکان را به دستم داد و گفت:

- کار فیزیکی که نکردی! احتمالا روح خستست!

لبخندش مهربان شد ... چقدر خوب حال مرا درک میکرد! چگونه؟ لبخندی زورکی زدم و گفتم:

- خیلی ...

و سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و چشمانم را بستم ... گفت:

- میخوای باهم حرف بزنیم؟

- راجع به چی؟

سرم را بالا آوردم ... لبخند مهربانی زد و گفت:

- هرچی تو دوست داشته باشی ...

- مطمئنی حوصله ی گوش کردن حرفام رو داری؟

- اوهوم!

وقت مناسبی بود ... پارسا هم فرد مناسبی بود ... آدمی نبودم که بخواهم دردل و دل کنم ... اما هم اکنون نیاز بود ... آهی سر دادم و گفتم:

- نمیدونم گفتن این حرفا برای تو چه اهمیتی داره ... اما فقط برای اینکه خودم خالی بشم ... میخوام باهات حرف بزنم ... میخوام بهت بگم چقدر اینروزا ضربه خوردم ... چقدر شکستم ... از یه طرف سیاوش ... از یه طرف ...

خواستم نام بردیا را بر زبان بیاوردم ... اما فکر کردم شاید لازم به این کار نبود ... نمیدانم چرا بردیا از نظر من وجود خارجی نداشت ... تا وقتی که سراغ ندا آمد!

- از یه طرف چی؟

- ندا ...!

- خُب ... از این اسمایی که بردی ... سیاوش رو میشناسم ... ندا کیه؟

- ندا ... ندا یکی از دوستای صمیمیه ... اما تو شرایط دیگه ای قرار گرفته ...

- چه شرایطی؟

باز هم نمیخواستم این بحث بیشتر از این جلو برود ... نمیخواستم پارسا را درگیر کینه توزی های بردیا بکنم ... اصل قضیه سیاوش بود ... سیاوشی که کنار آمدن با او کار حضرت فیل بود! مِن مِنی کردم و گفتم:

- مهم تر از ندا سیاوشه ... من ... یعنی ما نمیتونیم مثل دوتا آدم که انگار نه انگار همکار هم هستند با هم برخورد کنیم ...! اون یک جور فکر میکنه من جور دیگه! دو تا تیکه از پازلیم که با هم جور نیستن! متفاوتن!

زیر لب چیزی گفت ... چیزی شبیه:

- حدس میزدم!

در چشمان کشیده و گیرایش زل زدم ... میدرخشیدند ... برق چشمانش نمیگذاشت چهره ی سیاوش خودنمایی کند ... هیچ بود ... از همه نظر ... در مقابل پسری که روبروی من نشسته بود ...!

- چیزی گفتی؟

- خُب؟

لبخندی زدم و گفتم:

- زیر توهیناش لِهَم میکنه ...! شخصیت هم که قربونش برم ...

جمله ام را با پوزخندی کامل کردم ... سرم را پایین انداختم و آه کشیدم ... جدی پرسید:

- خودت فکر میکنی علتش چیه؟

ابروانم را همراه با سرم بالا آوردم ... لبخندی زدم و گفتم:

- علت خاصی باید داشته باشه؟ روی پیشونیم نوشتن احمق؟ یا نوشتن (راحت شخصیتش را خورد کنید ... در

مقابل شما سکوت میکند)!

پارسا از لحن من خنده اش گرفت ... اما بلافاصله بلند شد و همان چهره ی جدی را به خودش گرفت و همراه

با لحن خاصی گفت:

- این تویی که با رفتارات معلوم میکنی روی پیشونیت چی بنویسند!

حرفش تا مغز سرم نفوذ کرد ... منظورش چه بود؟ صدای زنگ در بلند شد ... بحثمان را ناتمام ول کرد و سراغ

در رفت ... من هنوز در فکر بودم ... احتمالا ریحانه بانو بود که سراغ مارا میگرفت:

- سلام خاله ریحانه!

- سلام پارسا جان کجایی تو؟ رفتی چایی بریزی یا بسازی؟

پارسا بلند خندید و گفت:

- نه پرتو بیدار شد به حرف افتادیم یادم رفت!

طعنه در لحن ریحانه بانو موج میزد ... طعنه ای مادرانه:

- ||| پرتو خانوم بیدار شد بالاخره؟ باعث زحمتشون!

پارسا فقط میخندید ... از فکر هایم بیرون آمدم و به سمت در رفتم ...

- سلام مامان!

چشم غره ای رفت و گفت:

- علیک سلام ...

پوفی کشیدم و گفتم:

- تو این خونه من حق ندارم بخوابم؟

پارسا لبخندی زد و ریحانه بانو گفت:

- خیلی خب ... نمیخواین بیان بالا؟ سالن آمادست ... مونده اتاقا!

پارسا گفت:

- چرا ...

ریحانه بانو که خیالش راحت شد به به طبقه ی بالا برگشت ... پارسا در را نیم باز گذاشت و رو به من گفت:

- برو لباس بپوش بریم ...

- اما ...

لبخند مهربونی تحویل من داد ... انگار فهمید مشتاق هستم تا ادامه ی حرف هایش را برایم بازگو کند ... انگار همه چیز را میفهمید! گفت:

- بعدا حرف میزنیم ... برو آماده شو دختر!

لبخند محوی زدم و به سمت اتاقم راهی شدم ... احساس بهتری داشتم ... دلم میخواست ساعت ها بنشینم و پارسا باز هم برایم جملات نکته دار و ابهام آمیز بگوید! حس کردم میتوانم از او کمک بخواهم ... حس کردم گوش دادن به حرف هایش نمیتواند آدم را خسته کند یا این که کسل کننده باشد!

همراه پارسا به بالا رفتیم ... روحیه ام نفسی تازه کشید ... چقدر خانه شان زیبا شده بود طی این مدت کم ... همچنین اینکه من و خاله خودمان را به راه دیگری میزدیم و ریحانه بانو هم که انگار خوشش می آمد مسئول تدارکات باشد! پس کار ، کار سه تفگندار بود ...! سه مرد خانه ...! به فکر های خودم در دل خندیدم ... جلو رفتم و بابا را با ذوق بغل کردم ...:

- وای عالی شده بابا!

بابا خندید و گفت:

- شک داشتی عالی بشه؟

از بغلش بیرون آمدم و لبخند شیطننت آمیزی زدم ... بعد هم آقا یوسف را مخاطب قرار داده و گفتم:

- خسته نباشید آقا یوسف ... تبریک میگم ... خونه جدید!

- خیلی ممنون ... ولی هنوز اتاقا مونده!

ریحانه بانو وسط بحث پرید و گفت:

- چطوره اتاق هارو بذارید به عهده ما خانوما!؟

خاله که پریا را در دست داشت و او را تکان تکان میداد گفت:

- ما هم کم کار نکردیم خواهر جان!

پارسا خودی نشان داد و گفت:

- حرفشم نزنین کار اتاقا با ما!

ابتدا به حالتی که گرفته بود خندیدم ... اما بعد از حرفش با تعجب گفتم:

- منظورت از ما که من ...

نگذاشت جمله ام را کامل کنم ... خنده ی موزیانه ای زد و حرف من را تکمیل کرد:

- دقیقا منظورم خودِ توئه!

سرم را تکان دادم و مردمک چشمانم را یک دور کامل دور چشمانم چرخاندم ... همه خندید و ریحانه بانو گفت:

- اتفاقا فکر خوبییه ... یکم کار کن جون به دست و پات بیاد مادر ...

پارسا چشمکی زد و بقیه هم حرف ریحانه بانو را تایید کردند ... با بی حوصلگی گفتم:

- حالا امشب رو هم پایین پیش ما بخوابید ... اتاق ها باشه برای ... فردا ...

لبخند روی لب همه بود ... انگار تنبلی من حسابی خنده دار بود ...! از اینکه با گفته ام موافقت شد نفس راحتی

کشیدم ... پریا هم همراه با جمع میخندید و حالا اخلاقش خوب شده بود ... از بغل خاله پایین آمد و خندان به

سمت من دوید ... بغلش کردم و لپ هایش را تف مالی کردم ... ریحانه بانو نیز به بهانه ی درست کردن شام

همراه خاله پایین رفتند ... پدر ها هم هنوز مشغول بودند و قصد رفتن نداشتند ... پریا را دست پارسا سپردم و

من نیز به اتاقم راهی شدم ...

فصل بیست و یک

صبح سعی کردم مانند روز های گذشته سحرخیزی کنم ... اما نه برای مدیریت! برای کمک به خاله ... همراه

ریحانه بانو و خاله به طبقه ی بالا رفته و تمام اتاق ها را که سه تا بیشتر نبودند سر و سامان دادیم ... فهمیدم

پارسا دیشب فقط خواسته خودی نشان بدهد ... وگرنه بخاری از او بلند نشد! امروز نهار را خانوادگی خوردیم و

دیگر خبری از خاله سمانه و خانواده اش نبود ... آنها نیز در خانه جدیدشان نهار میخوردند ... چقدر سریع همه چیز اتفاق افتاد ... سر دو روز تصمیم گرفتند و کمتر از این مدت ساکن شدند ...

ساعت حدودا سه بود و سعی کردم با عجله نهارم را بخورم ...:

- خُب دیگه ... دستتون درد نکنه مامان عالی بود!

- ای خدا! تو که چیزی نخوردی عزیزم ... بشین حالا سیاوش خان نمیخواه تو بیخت کنه چرا دودقیقه دیر کردی ...!

در دل پوزخندی زدم ... نمیخواهد؟ از خدایش بود! اصلا سیاوش چه فرد مهمیست که بخواهد مرا توبیخ کند؟ مقام او نه از من بالاتر بود و نه پایین تر ... درست مساوی ... او نمیتوانست به من خرده بگیرد ... در واقع حقی نداشت ... این را همه باید متوجه میشدند:

- توبیخ موبیخ نداریم مادر من! به سیاوش چه؟

ریحانه بانو سری تکان داد و بابا گفت:

- به سیاوش ربطی نداره بابا ... ولی شما باید با هم هماهنگ باشید ... وجود همدیگر رو احساس کنید ... نباید بیتفاوت باشید نسبت به کارای هم ... حتی توهم میتونی اونو توبیخ کنی!

من و مامان هردو به خنده افتادیم ... بابا کمی متعجب همراه با ناراحتی مشهود در چهره اش گفت:

- حرفم خنده دار بود؟

با لبخند گفتم:

- شما هم بهتره با مامان هماهنگ شید!

و چشمکی زدم و از سر میز بلند شدم ... بابا که انگار هنوز در گیجی به سر میبرد سعی کرد از توضیحات ریحانه بانو چیزی دستگیرش بشود:

- من بهش میگم سیاوش نمیخواه تو بیخت کنه حالا تو میگی هردوتون هم رو توبیخ کنید؟

و از ته دلش خندید و من فکر کردم این قدر ها هم خنده نداشت ... بابا هم لبخندی زد و پوفی کشید ...!

- برای آشپزخانه آشپز آوردم ... سه تا زن ... هفت تا مرد ... همشونم از آشپزهای خوب تهران!

باشد! فهمیدم تو آدم حسابی هستی و کارت درست است!

- میتونی بری باهاشون آشنا بشی ... و ... تذکرات لازم رو بدی بهشون ... گرچه من قبلا دادم ...!

تو وقت شناس و دقیقی! بله!

- فکر نمیکنم امروز مشتری زیادی داشته باشیم ... چون در واقع هنوز تبلیغات رو شروع نکردیم! راستی ... چی

شد این دوست؟

ته ریشش را لمس کرد و زیر لب گفت:

- چی بود اسمش؟

رویم را به طرف پنجره گردانم و آرام گفتم:

- بهاره!

سرذوق آمد!

- آها ... بهاره!

نگاهش کردم ... به خودش آمد و دوباره در جلد مدیریتی و جدی خودش فرو رفت:

- اون کاری رو که قرار بود بکنه رو یادآوری کن یادش نره!

- اصلا نگفتم بهش!

پوزخند زد ... با انگشت سبابه و شستش دو طرف لبش را دست کشید ... چشم هایش را ریز کرد و گفت:

- پس چیکار میکردین توی این چند روز؟

حس لجبازی ام دوباره سر باز کرده بود ...!

- باید گزارش روزانه بدم؟ یعنی اصلا مربوط میشه به شما؟

- نه ولی اینکه اصلا اهمیتی به موضوع مدیریتت نمیدی کاملا به من مربوطه!

چشمانم را ریز کردم و جلوتر رفتم ... سعی کردم مانند روزهای قبل با دوم شخص مفرد مخاطب قرارش ندهم!

سخت بود ... و سعی من بی فایده!

- ای بابا خب یادم رفت! الان میخوای دارم بزنی؟

سری به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:

- یکم سعی کن بزرگ شی!

او هم از ادبیات من پیروی کرد ...! یعنی همیشه از همین ادبیات استفاده می کرد ... یا میخواست خیلی صمیمی جلوه کند و یا اینکه اصلا برایش مهم نبود ... از خودم بدم آمد ... او به من میگفت بزرگ شوم؟ بچگی ام در این حد به او ثابت شده بود که اجازه ی گفتن این حرف را به خودش بدهد؟ آن هم برای دومین بار!!؟ شاید هم راست میگفت ... من هنوز احتیاج داشتم به بزرگ شدن ... به ترمیم شدن ... ضربه ای که هامون به زندگی من زد عواقب خوبی نداشت ... بازسازی می خواست ... ترمیم میخواست ... امیدوار بودم چهره ام درونم را لو ندهد ... خونسردانه گفتم:

- حرفات تموم شد؟

- تموم هم نشده باشه فکر نمیکنم حرف زدن با یه بچه ...

دیگر صبرم لبریز شده بود ... دیگر تحمل حرف هایش خارج از توانم بود ... داشت شورش را در می آورد ... حرفش را ناتمام گذاشتم:

- بس کُن!

لبم را گزیدم ... نمیخواستم بغض دوباره سر باز کند ... الحق که بچه بودم!

چند لحظه ای سکوت حکم فرما شد! اما مدتی کوتاهی بعد حرفش را در عین بی رحمی کامل کرد و بیرون رفت:

- ... فکر نمی کنم با این وجود هیچ پیشرفتی داشته باشیم!

دلم نمی خواست فکر کنم منظورش از این وجود ، وجود من بود! طمع تلخ خون را حس کردم ... لبم را با فشار دندان هایم پاره کرده بودم ... چقدر سخت بود ... همه چیز سخت بود و من عادت نکرده بودم به مدام سخت بودن و سختی دیدن ...! و این موضوع خودش سخت دردناک بود!

آرروز تعداد کمی زوج جوان به عنوان اولین مشتری های ما قدم به ساختمان بزرگ کافی شاپ گذاشتند ... نه خبری از افتتاحیه بود و نه خبری از برنامه ی ویژه ای ... احتمالا آن چند نفر نیز اتفاقی فهمیده اند که کافی شاپ آماده ی پذیرش است ... فضای دل انگیز و فرحبخشی بود ... به حال آن چند زوج غبطه خوردم ... چه میشد اگر من و هامون نیز اوقات فراقت و عاشقانمان را هم اکنون اینطور میگذرانیدیم؟ در دل به خود پوزخند زدم ... چقدر خوش خیال! این خوش خیالی به آهنگی که برای گوش دادن انتخاب کرده بودم نیز سرایت کرده بود:

- تا دستات توی دستامه

کنارت وقتی میشینم

یه آرامش به من میده

که تو خوابم نمی بینم

چه حس خوبییه وقتی تورو حس میکنم پیشم

تو چشمام خیره میمونی تو چشمای تو گم میشم

یه حس خوبی من دارم از اینکه پیش من هستی

چشات حرف میزنه با من میدونم دل به من بستی

پرم از عشق تو شاید تو هم این حس و میشناسی

من از چشم تو میخونم تو هم درگیر احساسی

نگیر از من نگاهی که اینقد وابسته ی اونم

تصور کردنش سخته بدون تو نمی تونم

(ناصر صدر، حس خوب)

صدای آهنگ قطع شد ... هندزفری را از گوشم در آورده و به صفحه ی گوشی خیره شدم ... ندا بود ... روی

گوشی زنگ زده بود ... نگاهی به میز سیاوش انداختم ... نبود ... بهتر بود جواب ندا را میدادم ... پس معطل

نکردم:

- سلام ...

- علیک ... نمیخواهی بیای؟

- کافی شاپ افتتاح شده ... میخوامم بهت بگم بیای اینجا ... که ... خودت زنگ زدی!

چقدر دلم میخواست فحش هایی را که لایقش بود نثارش میکردم ... درست مانند گذشته ... روی هردویمان کم

شده بود ... حتی او هم نتوانست خوشحالیش را از این موضوع ابراز کند ... اما نمیدانست از پشت تلفن نیز لبخند

گشادی که آن موقع روی صورتش نقش بست معلوم میشود ... از خدا خواست:

- هوم ... چرا اینجوری بهتره ..!

- باشه میبینمت ... فعلا

- فعلا...

ساعت حدوداً ۶ عصر بود ... از اتاق خارج شدم ... زیادی خلوت بود... سیاوش را نمیدیدم ... دختر جوانی را که آنروز برای پذیرش قبول کردیم دیدم ... روی صندلی اش نشسته بود و سرش در کامپیوتر روبرویش ... به نظر دختر خوبی می آمد ... حداقل این را از روی همان چند دقیقه گزینش میتوانستم حدس بزنم ... جلوتر رفتم ... با دیدن من لبخند گشادی پهنای صورتش را پوشاند ... بلند شد و گفت:

- سلام خانوم نیکزاد ...

لبخندی زدم و گفتم:

- سلام ... کارا خوب پیش میره؟

- کار زیادی که نبود تا الان ... ولی آره خوبه!

- چه خوب!

و چشم هایم را بستم و با فاصله ی کمی باز کردم ... کنجکاو بودم بدانم سیاوش کدام گوریست ...! کمی من من کردم و دست آخر پرسیدم:

- سیاو...!

حرفم را به سرعت عوض کردم:

- آقای کیانی رو ندیدی؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

- فکر میکنم رفتن بیرون!

- بیرون؟

از تعجب من اوهم تعجب کرد ... قیافه ی جدی را به خودم گرفتم و گفتم:

- باشه ... به کارت برس!

سری تکان داد و در صندلیش جا به جا شد ... نگاهی به اطراف انداختم ... زوجی نچندان جوان در گوشه ای از سالن و دو دختر جوان در گوشه ای دیگر گپ میزدند و صدایشان در موزیک ملایمی که فضا را شاعرانه میکرد مبهم بود ... نه مهرداد بود و نه سیاوش ... دلم گرفته بود ... به سمت آشپزخانه میرفتم که صدایم زدند:

- خانوم پرتو!

برگشتم ... ندا بود همراه بهاره! میخواستم از خوشحالی بال در آورده و به بغلشان بپریم ... اما یاد این افتادم که آنها بخاطر چه موضوعی آمده اند ... پس به لبخندی اکتفا کردم و به سمتشان رفتم ... بهاره نیشش تا بنا گوش باز بود و در و دیوار را نگاه میکرد ... جوری که فکر میکردی تا بحال اینجا را ندیده است! با ذوق گفت:

- وای پرتو مبارک باشه خانومی ... چقدر خوشگله اینجا!

ندا هم نگاهی به اطراف انداخت و سعی کرد شخصیت شاد و شیطونش را بازابد:

- آره ... خیلی خوبه!

اما زیاد موفق نبود ... لبخندم را پررنگ تر کردم و گفتم:

- بریم بشینیم ...

و به سمت میزی سه نفره هدایتشان کردم ... آنها نشستند و من پرسیدم:

- چی میخورید؟

ندا گفت:

- بشین حرفای نزده رو بزیم بعد دهنمونو به افتخار افتتاح اینجا شیرین کنیم!

بهاره لوس بازی در آورد و با لحن بچگانه ای گفت:

- ای نامرد من گشمنه!

ندا چشم غره ای رفت و من هم خنده ام گرفت ... صندلی را عقب کشیدم و نشستم:

- خب ... میشنوم!

ندا پرسید:

- بهتر نیست اول خودت توضیح بدی؟

نگاهی به بهاره انداختم ... او هم فقط از بخشی از ماجرا باخبر بود ... شاید اگر آنروز ها با خود فکر نمیکردم که بهتر است این موضوع را بهشان نگویم اینطور نمیشد ... شاید تقصیر من بود ...! پوفی کشیدم و گفتم:

- چی بگم؟ احتمالا باید قبول کنم اشتباه از طرف من بود!

بعد هم در چشم های ندا زل زدم و با لحن تند تری نسبت به قبل گفتم:

- البته نه همه ی اشتباه ...

ندا دست هایش را بالا آورد و گفت:

- من هیچ خطایی ازم سر نزده!

پوزخندی زدم و رویم را برگرداندم ... بهاره هم لبش را گزید ... جالب بود ... ندا را تا این حد جدی و غد ندیده بودم ... نمیتوانستم بپذیرم این خود نداست ... شاید هم خودش نبود ... اینطور به نظر نمی آمد ... پرسید:

- نمیخواهی حرف بزنی؟

در چشم هایش خیره شدم و گفتم:

- ببین ندا ... میرم سر اصل مطلب ... جریان دفتر سرکاری بوده ... بردیا ...

نمیدانم چرا نامش را بر زبان آوردم ... اصلاح کردم:

- ماهوری سرکارمون گذاشته بود ... به همین مسخرگی!

ندا و بهاره هردو از تعجب چشم هایشان را گشاد کردند ... چشم از هردو گرفتم و به روبرو خیره شدم ...

- نمی خواستم این موضوع رو بدونید ... یعنی ... دلیلی برای دونستن نبود ... وقتی دفتر رو بهش دادم ... گفت میخواست اعتراف کنه ... خودش هم قبول داشت روش کودکانه ای رو پیش گرفته ... وقتی فهمیدم دلم براش سوخت ... بنظرم پسری نبود که بخواد از این راه مخ هر دختری رو تور بزنه ...

ندا چشم هایش را ریز کرد و پرسید:

- منظورت از هر دختری چیه؟

حالتم را تغییر ندادم ... چشم به خیابان دوخته بودم ... درست روبروی پنجره ... بی توجه به سوال ندا ادامه دادم:

- میگفت دوست داشته دفتر بهونه ای باشه برای دیدار دوباره!

بهاره فکش کف زمین بود و ندا خنده اش گرفته بود ... خنده ای از روی حرص یا ...! در میان خنده گفت:

- جالبه! احتمالا نمیدونسته بهاره سامان رو داره! توأم بهش گفتیو ... اومده سراغ من ...!

بعد هم چشم هایش را ریز کرد و پرسید:

- اما مشکل کجاست نمیفهمم!

بهاره لبش را گزید و گفت:

- خاک بر سرم ... سامان به موقع خودش رو رسوند ...

هردو خندیدند ... اما من نه ... کمی عجله به خرج داده بودند ... اصل ماجرا چیز دیگری بود! لبخندی از روی تاسف زدم و رو به ندا گفتم:

- اون ... اون به من ابراز علاقه کرد! مشکل اینجاست!

خنده در دهان هردو ماسید ... احساس کردم رنگ از روی چهره ی ندا پرید ... بهاره خشکش زد ... او هم داشت حرفای تازه تازه به گوشش میرسید! پوزخند زد ... پیشانیش را مالش داد و گفت:

- عجب!

بهاره پرسید:

- چه غلطاً! چجوری روش شده؟

- رو داشتن میخواد؟

چیزی نگفت ... ندا هنوز در فکر بود و بهاره متعجب زده ... دور و اطرافمان به نظر شلوغ تر میرسید ... دست هایم را روی میز گذاشته و در هم قفل کردم ... ندا آهی کشید و گفت:

- تو بهش چی گفتی؟

من چه گفتم؟ اصلاً نگذاشتم حرفش را بزند بنده ی خدا! پوزخندی زدم و گفتم:

- چی باید میگفتم؟

منظورم را فهمید ... چیزی نگفت و سرش را چرخاند ... اینبار نوبت من بود:

- تو نمیخواهی تعریف کنی؟

بهاره وسط بحث پرید و گفت:

- بهتر نیست موضوع رو عوض کنیم ... فکر میکنم برای امروز کافی بود!

نگاه معنا داری به بهاره انداختم ... کلافه بود ... گفتم:

- چرا کافی باشه؟ بذار موضوع کاملاً مشخص بشه ... من که هنوز رابطه ی شمارو نفهمیدم ...!

احساس کردم کمی طعنه در صدایم موجود است ... طعنه ای که برای ندا خوشایند نبود ... با ابروانی گره خورده به سمتم برگشت و گفت:

- هیچ رابطه ای بین ما نبوده!

- ندا حرفای دیروز ظهر رو هنوز یادم نرفته!

بعد هم ادایش را در آورده و گفتم:

- همه چی حل شد بهاره ... همه چی حل شد!

کاملاً مشخص بود حرصش در آمده است ... سری تکان دادم و گفتم:

- چی حل شده خدا عالمه!

حس کردم ندا دوست دارد کله ی مرا بکند ... دست روزگار را بین ... پسر بی دست و پای مانند ماهوری اینطور بین دو دوست قدیمی تفرقه افکنی کرده بود! بی دست پا که چه عرض کنم ، با این وضع و اوضاع معلوم بود از آن زبل هایبست که غمباد عشق از دست رفته را نمیگیرد ... این نشد ... دیگری! چه روش احمقانه ای!

هرسه در سکوت بودیم که بهاره آرام بازویم را تکان داد و گفت:
- پرتو؟!

نگران بود ... نگاهش کردم و پرسیدم:
- چی شده؟

با سرش به پشت سرم اشاره کرد ... سرم را چرخاندم ... ندا هم ... گفت:
- این سیاوشه؟

خودش بود ... شازده پسر معلوم نبود تا الان کجا گذاشته و رفته بود ... پوزخندی زدم و گفتم:
- آره ... بالاخره تشریفش رو آورد!

درست نبود هنوز بنشینم ... قبل از اینکه بچه ها چیزی بگویند بلند شدم ... با اینکه هنوز تبلیغی انتشار نیافته بود ولی حسابی شلوغ شده بود! یکی از آن پسر هایی را که پذیرش کرده بودم دیدم ... هنگام رد شدن از کنارش گفتم:

- از میز ۳۷ سفارش بگیر ...

چشمی گفت و به سمت میز دیگری رفت ... از آن ها نیز که دختر و پسر جوانی بودند سفارش گرفت و به دستور من به طرف میز بهاره و ندا راهی شد... دختر مدام میخندید و پسر جعبه ی کوچک کادویی را در دست داشت ... چقدر روزهای خوبی را سپری میکردند ... چقدر آنروزها خوب بود!

جلوتر رفتم ... هنگام ورود نگاه کوتاهی انداخت اما هرچه جلوتر میرفتم سعی میکرد حواسش را بیشتر از این موضوع پرت کند ... احتمالا علاقه ای نداشت من فکر کنم او زیادی دوست دارد به من نگاه کند! اما موفق نشده بود!

- فکر نمیکنم اگه خبر بدی داری میری بیرون وقت زیادی بیره!

کیفش را روی میز انداخت و در عین بی تفاوتی گفت:

- لازم ندونستم ...

- مسخرست!

برگشت به سمتم ... در چشمانم زل زد و گفت:

- رفتارای تو بیشتر!

بعد هم پشت میزش نشست و ادامه داد:

- توأم که خوب از فرصت استفاده کردی!

و پوزخند زد ... چشم هایم را ریز کردم و گفتم:

- شما شخص مهمی نیستی که نبودنت برای من فرصت طلایی محسوب بشه! دوستانم افراد مهم تری بودن!

- شما همیشه در به در سراغ شخصای بی اهمیت زندگیت میگردی؟

متعجب خندیدم و گفتم:

- در به در؟!؟! واقعا که خیال پردازی!

بعد هم لحنم را جدی کردم و گفتم:

- تو موظفی توی محدوده ساعتی که خودت تایین کردی اینجا حضور داشته باشی!

تلفن روی میزش را برداشت و در حالی که شماره میگرفت گفت:

- سعی نکن به من امر و نهی کنی! درضمن ... اگر من بیرون میرم به خاطر کارای کافست ... این رو گفتم

بدونی و فکر نکنی میخوام از زیر چیزی در برم ...

دست هایم مشت شده بود ... دلم میخواست با همان سیم تلفن خفه اش کنم تا دیگر اینقدر زبان ریزی نکند ...

لبهایم را روی هم فشار داده بودم تا حرف نامربوطی نزنم ... حرفی نزنم تا بعد از مدتی از گفتنش پشیمان شوم

... حرفی نزنم تا دوباره به جوش بیاید و ...! بیرون آمدم و در را بستم ... همین را فهمیدم که با نگاهی تحقیر

آمیز به بیرون بدرقه ام کرد ... چند لحظه ای پشت در ایستادم ... نفس عمیقی کشیدم و به سمت میز بچه ها

راه افتادم ... مشغول خوردن بودند و لیوان بلندی نیز روبروی صندلی خالی من قرار داشت ... بهاره نگران به من

چشم دوخته بود و در تمام مسیری که تا میزشان طی کردم دست از خوردن کشیده بود ... صندلی را عقب

کشیدم ... نشستم و سرم را بین دستانم گرفتم ... حرف زدن با سیاوش ذهنم را آشفته میساخت ... حقیقت را

بگویم حوصله ی بهاره و ندا را هم نداشتم ...! بهاره به حرف آمد و پرسید:

- چیزی شده پرتو؟

ندا تکه ای از بستنی را داخل دهانش گذاشت و گفت:

- از همون اول معلوم بود کارش پاچه گرفتنه!

سرم را بالا آوردم ... بهاره چشم غره ای به ندا رفت و دوباره پرسید:

- پرتو خوبی؟

لبخندی زورکی زدم و سرم به نشانه ی تایید حرفش تکان دادم ... مشغول خوردن بستنی ام شدم ... احساس کردم بهتر است بحث را عوض کنم:

- بهاره سامان چی شد؟

بهاره که انگار تازه یادش افتاده باشد لبخند گشادی روی صورتش جا خوش کرد و گفت:

- وایای نمیدونی که ... قرار شد بعد از عید توی فروردین عقد کنیم ... حالا هی من و سامی میگفتیم زود تر ولی مگه گوش میدن؟

بهاره تند و تند شروع کرد به تعریف کردن ... ذوقی که در حرف زدن نشان میداد دیدنی بود ... به همین خاطر من و ندا تمام مدت میخندیدیم و مسخره اش میکردیم ... نمی خواستم با یادآوری ماجرای ندا و بردیا روحیه ام را از اینی که بود بدتر کنم ... برای امشب کافی بود ... دیگر کافی بود!

قبل از اینکه بهاره برود از او بخاطر آن شبی که به قول معروف قهر کردم و گذاشتم و رفتم عذر خواهی کردم ... بهاره هم به من حق داد و گفت میتوانم در مراسمات بعدی جبران کنم ... جنبه ی عذر خواهی کردن هم نداشت ... ندا هم اخلاق گذشته اش را بازیافته بود و سعی میکرد آن موضوع دیگر فراموش شود ... اما هنگام رفتن به او نیز یادآوری کردم بعدا در این مورد با یکدیگر مفصل تر حرف میزنیم ... مثل اینکه زیاد خوشش نیامد ...!

ساعت حدودا نه و نیم بود و وقت رفتن ... کافی شاپ هنوز هم مشتری داشت و به نظر نمی آمد که سیاوش قصد تعطیل کردن آنجا را داشته باشد ... زیرا خود نیز قصد رفتن نداشت ... به خداحافظی کوتاهی اکتفا کردم و محل کارم را ترک کردم ... انگار او هم میلی به بیشتر حرف زدن نداشت ... که چه بهتر!

به خانه که رسیدم مامان و بابا مشغول آماده کردن تدارکات شام بودند و به گفته ی مامان من طبق معمول به موقع رسیده بودم ... حسابی گشنه ام شده بود ... گویی اینکار حسابی انرژی ام را میگرفت ... چقدر هم که کار طاقت فرسایی را متحمل شده بودم! پشت میز بنشینی و دستور بدهی! روی خودم را بروم!

از این به بعد کمتر میتوانستم پارسا را ببینم ... زیرا او نیز صبح ها خودش را در جایی مشغول کرده بود ... حالا چه جایی خدا میداند ... عصر ها و شب ها نیز من سر کار بودم ... اما باید فرصتی مناسب را برای ادامه ی حرفای روز گذشته اش خالی می گذاشتم ... بدجور مشتاق شنیدن بودم ...!

فصل بیست و دو

باد خنکی میوزید ... بیست و یکم اسفند ماه بود ... پس طبیعی بود دیگر ... بادی که بوی جوانه ها و شکوفه ها را همراه داشت و اگر هم این چند روز حسابی خسته بودی و اتفاقات ناخوشایند برایت میافتاد ، هم اکنون سرِ حال میامدی ... پتو را کنار زدم ... بلند نشده بودم که صدای گوشی ام به صدا در آمد ... نالیدم:

- دلم واسه سامان میسوزه بهاره!

- اولا که سلام ... دوما چرا؟!!

- علیک سلام ... خواب ندارم من از دست تو چه برسه به اون بدبخت ...!

- تو از دست من خواب نداری؟! از خدایم باشه صبح با صدای من بلند شه!

بعد هم ریز خندید ... من هم بلند خندیدم و گفتم:

- مطمئن باش یکم که بگذره نظرش عوض میشه!

- تو واستا بین من چیکارت میکنم ...!

- خیلی خب حالا ... چیکار داشتی؟

- با سامان میخوایم بریم خرید عید ... گفتم به تو و ندا هم بگم! نظرت چیه؟

فکر بدی نبود ... با توجه به آن که تنها یازده روز تا عید باقی بود فرصت مناسب دیگری ممکن بود پیش نیاید

... کمی مکث کردم ... سپس گفتم:

- ندا هم میاد؟

- مم ... هنوز زنگ نزدم بهش ...!

- اوکی ...

قرار را با بهاره و سامان گذاشتم ... خرید کردن کار جالبی بود که صبحت را با آن پُر کنی ... جالبتر میشد اگر جیبت را از پول خالی میکردی و دست پر به خانه باز میگشتی ... که در این صورت بیشتر لذت بخش میشد تا جالبتر! مانند فتری از رخت خواب برخاستم و صورت خواب آلود و پف کرده ام را شستشو دادم ... صبحانه ای شکم پر کن خوردم و حاضر شدم ...:

- مامان من میرم ...

- چیز به درد بخوری دیدی برای منم بخر!

بعد هم چشمکی زد ... به طرفش رفتم و ماچ گنده ای از لپش گرفتم ... بعد هم خداحافظی کردم و بیرون رفتم ... صدای پارسا را که گویی با تلفنش حرف میزد در راه رو شنیدم ... صدایش هر لحظه نزدیک تر میشد ... پس احتمالا قصد داشت جایی برود ... یکی نبود بگوید آخر چه ربطی به تو دارد دختر! مشغول بستن بند کفش هایم شدم که پاگرد سوم را رد کرد و در محدوده ی دید من قرار گرفت ... از همصحبتی اش خداحافظی کرد و با دیدن من لبخند زد ... بالای سرم که رسید گفت:

- چطوری؟

مثل اینکه میل ملزومی به سلام کردن نداشت ... من هم که روی این قضیه حسّاس! گره ی آخر کفشم را زده و ایستادم:

- سلام ... خوبم ... تو خوبی؟

باز هم برویش نیاورد!

- ممنون ... از این ورا ... صبح زود!

خُب دوست نداشت سلام کند ... پسر مردم را در عمل انجام شده قرار میدهی؟ نخیر او این چیز ها سرش نمیشد ... حال تو برایش مهمتر از هرچیزی بود ... و اینکه اول صبح به جای سلام حالت را جویا شود برای خودت هم مهمتر!

لبخند گشادی زدم و کیفم را روی شانه ام جابه جا کردم ... سپس گفتم:

- مطمئنی صبح زود؟!؟

کلافه به ساعتش نگاه کرد و سپس رو به من گفت:

- اِ! چه زود ساعت ده شد!

- تو خونه ساعت ندارین مگه؟

- چرا ... یعنی نه ... نصب نیست!

لبخندی زدم و گفتم:

- خب ... من برم دیگه! بچه ها منتظرن!

- میرین کوه؟

- نه ... خرید!

- آها ...

سری تکان داد و لبخند زد ... سپس مرا به طرف حیاط هدایت کرد و خودش هم پشت سرم آمد ... در همین

حین گفت:

- چه جالب!

- چی چه جالب؟

- منم دارم میرم خرید!

وسط حیاط ایستادم و به طرفش برگشتم ... لبخند مهربانی روی صورتش بود ... پرسیدم:

- تنها؟

- اشکالی داره؟

دلم کباب شد ... چقدر جذاب میشد وقتی یک مرد به تنهایی به خرید برود ... جذاب که نه ... جالب ... جالب هم

نه ... جور خاصی بود ... درست مثل اینکه بخواهد ظرف بشوید ... اما خنده دار هم نبود ... درست است ...

دوست داشتنی بود ... لبخندی از جنس لبخند خودش را تحویلش دادم و گفتم ...:

- میخوای منو همراهی کنی؟

- دوستان ناراحت نمیشن؟

- نه ... چرا ناراحت؟ بهاره هم با شوهرش سامان خان میاد ... میتونی با اون هم آشنا بشی ...

سرش را تکان داد و گفت:

- چه خوب ... پس سوار شو ...

و صدای باز شدن قفل های در ماشینش را به صدا در آورد ... برگشتم و گفتم:

- من ماشین دارم!

- خوشبختالت ... منم دارم!

زدم زیر خنده ... حرف مسخره ای زدم ... خوب طبیعت یک مرد اجازه نمیداد وقتی خودش میتواند رانندگی کند
زحمتش را بر دوش دختری بیاندازد! او هم خندید و سوار ماشین شد ... من هم همینطور ...
- خب ... کجا قرار دارین؟

سوئیچ را چرخاند و در حیات را نیز با فشردن کلیدی باز کرد ... گفتم:

- تو جای خاصی میخواستی بری؟

- نه نه ... زیاد فرقی نمیکنه!

آدرس را دادم ... او هم دنده عقب گرفت و از پارکینگ در آمد و به محل مربوطه حرکت کرد ... مدتی گذشت ...
از سکوت خسته شدم ...:

- خرید برای عید دیگه؟

- آره ...

- زیاد از عید خوشم نمی آد!

خندید و گفت:

- ! چرا آخه؟

- نمیدونم ... اینکه همه ادعای نو شدن میکنن رو دوست ندارم!

وقتی دید برخلاف تصورش دلیل بچگانه ای نیاوردم لبخندش را کمرنگ کرد و گفت:

- آره خُب ... ولی این به خود عید ربطی نداره! درواقع عید فقط یه فرصت و بهیونست ... مخلوقات خدا بجز
انسان که راهش رو خودش انتخاب میکنه غریزی نو میشن ... ولی اینکه انسان ها فقط ادعاش رو دارن
بستگی به خودشون داره!

نگاهم را از روبرو گرفتم و به نیم رخ مردانه اش خیره شدم ... چقدر خوشحال بودم که سر صحبت باز شده بود
... گفتم:

- خودت چی؟ از اونایی که فقط ادعا دارن؟

و خنده ی شیطنت آمیزی زدم ... اوهم خنده اش گرفت ... انگار مچش را گرفته بودم ... گفت:

- خب نمیدونم ... حتما همین طوره ...! البته تا جایی که بتونم سعی میکنم تلاشم رو تا سر حد همون ادعا بالا
برم ...!

- نتیجه مهمه! نتیجه گرفتی؟

لبخند روی لبانش کمرنگ شد ... انگار حرف هایم خاطره ای نچندان خوب را در ذهنش تداعی کرد ... سعی کردم من نیز لبخندم را کمرنگ تر کنم ...
- نگفتی؟

پوفی کشید و گفت:

- آره ... بزرگترین نتیجه رو!

- چه خوب!

و سرم را به طرف پنجره چرخاندم ... چیزی نمانده بود به محلی که قرار گذاشته بودیم برسیم ... کم شلوغ نبود ... شاید بهاره فکر میکرد اگر صبح به بازار بیاید خلوت تر از شب است ... اما نمیدانست همه همین فکر را کرده بودند ... با صدای پارسا از فکر های خود بیرون آمدم:

- من سیگار کشیدن رو ترک کردم ...

سرم را دوباره به طرف نیمرخش حرکت دادم ... سیگار کشیدن چیز عجیبی نبود اما به پارسا نمی آمد ... راستش کمی خنده دار میشد ... در واقع از جذابیتش کم میکرد ... نه ... پس خنده دار نمیشد ... افتضاح میشد! حرفی نزد ... ادامه داد:

-تصمیم و اراده ی بزرگ ... همچی رو عوض کرد ... حتی خود من رو ... باعث شد یه زندگی تازه رو شروع کنم ... یه زندگی نو!

لحظه ای نگاهم کرد و لبخند زد ... سپس دوباره حواسش را به رانندگی داد ... نمیدانستم چه بگویم ... لبخندی زدم و گفتم:

- چقدر خوب!

دیگر نخواستم بگویم اگر هم اکنون نیز سیگار میکشیدی ذره ای به خودت و حرف هایت کشش پیدا نمیکردم ... یا اینکه جذابیت تعریفی داشت که تو از آن محروم میشدی! این چهره ی معصوم و دوست داشتنی پشت دود سیگار خفه میشد و از بین می رفت ... شاید بهتر بود اکثر حرف هایم را برای دلم نگه دارم ... همه ی حرف ها که نباید گفته شوند! گفته شوند ، ارزششان از بین میرود ... جایشان همانجا که هستند خوب است! ماشین را نگه داشت و گفت:

- رسیدیم ... مثل اینکه دوستت نرسیده!

- الان بهش زنگ میزنم ...

همان موقع بهاره چند بار به شیشه ی ماشین زد و از همان پشت با صدای خفه ای گفت:
- پیاده شید اگه صلاحه!

خندیدم و پیاده شدم ... پارسا نیز همینطور ... بهاره که از خود بود ... از او گذشتم و به سمت سامان رفتم ...
کمی عقب تر ایستاده بود ... سلامی دادم و سلامی هم شنیدم ... پسر مودب و خوبی بود ... بعد هم برگشتم و گفتم:

- بهاره جان ایشون پارسا هستند ... پارسا ایشونم سامان خان!

مثل اینکه قبل از معرفی آشنا شده بودند ... پس پارسا هم به سمت سامان رفت و دست مردانه ای دادند ... آندو
کمی جلوتر راه افتادند ... بهاره هم کنار من قدم برداشت ... سپس با صدای آرامی گفت:
- پسر خالت بود نه؟

- آره ... چندسالی میشد کانادا بودن!

- چی شده؟ فیلسون یاد هندستون کرده؟

نیشگونی از بازویش گرفتم و گفتم:

- دیوونه!

دیگر چیزی نگفت ... اما دستم را کشید و سعی کرد سرعت مرا تند تر کند ... شاید دلش میخواست به سامان
نزدیکتر بشود ... خندیدم و گفتم:

- نترس دختر فرار نمیکنه!

- حرف نزن ... تندتر بیا!

مثل اینکه سامان نیز دلش برای بهاره تنگ شد! به پارسا گفت یواش تر برو و خودش ایستاد تا ما بهشان
برسیم ... پارسا نیز ایستاد ... بهاره به سمت سامان رفت و آندو جلوتر حرکت کردند ... من هم شانه به شانه
پارسا قدم برداشتم ... هردو به ویتترین مغازه ها نگاه می انداختیم و گهگاهی چیزی انتخاب میکردیم ... حدودا
تا ساعت ۱ مشغول بودیم که دست آخر بهاره صدایش در آمد:

- بچه ها من گشمنه!

سامان هم حرفش را با سر تایید کرد و گفت:

- بریم ناهار بخوریم؟

به پارسا نگاه کردم ... او هم بدش نمی آمد ... نگاهم کرد و گفت:

- بریم؟

سری تکان دادم و لبخند رضایت زدم ... او هم لبخند زد رو به جمع گفت:

- بریم!

دو به دو سوار ماشین هایمان شدیم ... قرار شد همگی به سمت رستوران مورد نظر حرکت کنیم ... در طول راه نه پارسا حرفی زد و نه من ... گرچه نمیخواستم اینطور باشد ...! خوشبختانه خرید زیاد کرده بودیم ... من مانتوی نخ‌ی لیمویی رنگ، دو دست شلوار کتان نسکافه ای و مشکی و یک شال ... پارسا هم دو پیرهن زیبا به سلیقه ی من و یک شلوار کرم کتان ... البته من برای ریحانه بانو نیز دو دست بلوز مجلسی شیک انتخاب کردم ... فکر کردم با دیدن اینها سر ذوق بیاید ... خرید هارا در ماشین گذاشتیم و پیاده شدیم ... کمی شلوغ بود ... اما ماشین بهاره و سامان را ندیدم ... پارسا گفت:

- ما بریم تو سفارش بدیم میرسن!

(باشه) ای گفتم و به سمت رستوران حرکت کردیم ... نرسیده بودیم که گوشی ام زنگ خورد:

- سلام پرتو ...

- سلام چرا نرسیدین؟

- پرتو مامان سامان حالشون بد شده ما داریم میریم اونجا ... واقعا معذرت میخوام!

عجب شانس! اینکه من برای اولین بار به تنهایی با پارسا در رستوران نهار بخورم خوب بود یا بد؟ ... خوب بود ... در واقع یک فرصت بود ... چون حرف های ناگفته زیاد بود ... بد بود ... چرا بد بود؟ بد نبود!

- ای بابا حیف شد ... باشه ایشالا که طوریشون نیست!

- خدا کنه ... سامان هم معذرت خواست ...

- نه بابا معذرت واسه چی؟

- خیلی خب پس فعلا ...

- خدافظ!

پارسا- چی شده؟

جریان را برای پارسا تعریف کردم ... اولش ناراحت شد ... اما فکر کردم شاید او هم نتوانست دلیلی مبنی بر بد بودن این اتفاق پیدا کند ... چون لبخندی زد و گفت:

- عیبی نداره ... خودمون میریم ...

سری تکان دادم و هردو وارد رستوران شدیم ... همان اول به نظرم آمد تا وقتی رستوران ما به آن دنجی و شیکی وجود دارد چطور این رستوران های دم دستی سرپا مانده اند ... بگذار تبلیغاتمان شروع شود ... دیگر رنگ مشتری را به خودتان نمیبینید! به فکر های شیطنت بارم در دل خندیدم و روبروی پارسا ، در میز دونفره ای نشستیم ... نفس عمیقی کشیدم و لبخند زدم ... پارسا هم خندید و گفت:

- چی تو سرته؟

جا خوردم ... داشتم یقین میبرد که ذهنم را میخواند ...! خدایا این چه این دیگر چه مخلوقیست؟ گفتم:

- فکرای تو سر من به چه درد تو میخوره؟

به پستی صندلی تکیه داد و گفت:

- خب ... برای اینکه بتونم کمکت کنم به دردم میخوره!

و ابروان خوش فرمش را بالا داد و لبخند فاتحی زد ... لبخندم را محو کردم و جدی پرسیدم:

- چرا میخوای به من کمک کنی؟

کمی مکث کرد ... انگار داشت حرفش را در دهان مزه مزه میکرد ... و فکر میکنم دست آخر حرفش را عوض کرد و گفت:

- کمک کردن رو دوست دارم ...

- چه خوب!

همان موقع گارسون به طرفان آمد و سفارش گرفت:

- سفارشتون قربان ...

نگاه جذابی به من انداخت و گفت:

- چی میخوری؟

سری تکان دادم و گفتم:

- فرقی نداره!

دلم میخواست آن لحظه پاستا سفارش دهم ... چقدر هوس کرده بودم ... اما ترجیح دادم چیزی نگویم ... پارسا رو به گارسون گفت:

- دوتا پاستا با پنه لطفا!

چشم هایم از تعجب چهارتا که چه عرض کنم هفت هشت تا شدند ... گارسون سفارش را گرفت و رفت ... پارسا نگاهی را روی من انداخت و گفت:

- دوست داری!؟

زبانم از بیان کلمات قاصر بود ... نمیدانستم آیا پارسا جادوگری چیزی است یا ...! او هم از تعجب من خنده اش گرفت و پرسید:

- چت شد؟ دوست نداری؟ میگم عوضش کن!

فقط سرم را تکان دادم و بزور گفتم:

- معرکست!

فکر کرد غذا را میگویم ... برای همین لبخند رضایتمندی زد و به ظرف نمک و فلفل روی میز خیره شد ... هنوز در همان حالت اولیه بودم ... دست آخر خنده ام گرفت و گفتم:

- جل الخالق!

تنها لبخندی زد و چیزی نگفت ... هردو برای حرف زدن آماده بودیم ... اما هیچ یک سعی نکردیم سکوت را بشکنیم ... اما طاقت نیاوردم و گفتم:

- نمیخوای حرف بزنی؟ مگه نمی خواستی کمکم کنی؟

جلو آمد ... دست هایش را ز آرنج روی میز گذاشت و چانه اش را به آن تکیه داد ... سپس پرسید:

- راجع به؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- میخوای بگی یادت نیست؟

خنده ای کرد و گفت:

- چرا یادمه ... ولی الان؟

- الانم دیره حتی!

جدی شد و گفت:

- خب پس ... بگو ...!

- چی بگم؟

هردو زدیم زیر خنده ... انگار شروعش کمی سخت بود ...! جدی شدم ... نفسم را با صدا بیرون دادم و گفتم:

- اگر بخواد همینجوری پیش بره ... نمیتونم ادامه بدم!
- چجوری؟
- چمیدونم ... اینجوری که ... هی دعوا باشه ... هی بحث باشه ... نشه دوکلمه مثل آدم با هم حرف بزنیم و ... خیلی چیزای دیگه!
- نگاهش را از من گرفت ... دوباره عقب رفت ... به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:
- خب ... تو مدیریت اونجارو داری! میدونی ویژگی های یک مدیر چیه؟
- سرم را به نشانه ی منفی تکان دادم که یعنی (نه خیلی) و خواستم چیزی بگویم که همان موقع غذا را آوردند ... شروع کرد به خوردن ... سپس ادامه داد:
- این خیلی مهمه که بدونی!
- مطمئنی سیاوش میدونه؟
- تو ضامن دونستن یا ندونستن سیاوش نیستی ... تو به خودت نگاه کن!
- فکر کردم سیاوش حتما نمیداند ... اگر میدانست من یکی که میدانستم بی شخصیتی و بی ادبی لااقل جزو ویژگی های مدیریتی نیست! پس ما هیچکدام نمیدانستیم ... چقدر مسخره!
- خب ... یعنی چه رفتاری میتونه این ویژگی هارو نشون بده؟
- نه فقط رفتار ...
- چیزی نگفتم ... منتظر شدم ادامه دهد ...
- غذات سرد میشه ها ...
- اصلا از غذا یادم رفت ... لبخندی زدم و مشغول خوردن شدم ... کمی که گذشت گفت:
- اگر میخوای بهت احترام بذارن ... باید مطمئن باشی سیاوش تو رو آدم جدی و محکم تلقی میکنه ... مطمئن باش جدی بودن و شخصیت محکم داشتن مهم ترین رُکنشه!
- من که جدی بودم ولی سیاوش که جدی نبود ... فقط بلد بود زور بگوید ... مسخره کند و ... شاید هم این نوعی از جدی بودنش بود ...! ادامه داد:
- اینم بدون جدی بودن با خشک بودن فرق داره ...

غذا نمیخوردم ... فقط گوش میدادم ... درست مانند شاگردی که به حرف های معلمش گوش سپرده است ... اصلا چرا باید اینگونه باشد ... مگر پارسا که بود که من بخواهم از حرف هایش تاثیر پذیرم؟ اصلا او این چیز ها را از کجا میدانست؟ اگر وضع از اینی که بود بدتر میشد چه؟ پارسا میخواست پاسخگو باشد؟

- چرا غذا نمیخوری؟ فکر کنم الان وقت مناسبی برای این حرفا نبود ...

باز به خودم آمدم ... لبخند محوی زدم و گفتم:

- نه دارم میخورم ...

خودم را گول میزدم یا او را؟ خب نمیخوردم دیگر! ادامه داد:

- نزدیک ۳ ست ... زود بخور که بریم!

سرری تکان دادم و چنگالم را در تکه های کوچک و بزرگ ماکارونی فرو بردم ... دسته ی بزرگی از آنها را دخل دهانم بردم و گفتم:

- بریم ...

بدون حرفی بلند شد ... ایستاد تا من هم بلند شوم ... سپس به سمت در هدایتیم کرد خودش هم پشت سرم راهی شد ... مثل اینکه عادتش بود دیگران را جلو بیاندازد و خودش از پشت سر هوا را داشته باشد ... شاید به نوعی میخواست حمایت خود را نشان دهد ... به افکار مسخره ام خندیدم ... چه فکر ها که نمی کردم من! سوار ماشین شدیم ... گفتم:

- من سعی میکنم جدی باشم ... یعنی ... شاید نمیدونم منظورت از جدی بودن چیه!

ماشین را روشن کرد و گفت:

- مثلا ... بله قربان گو نباشی ... در عین حال سرکشی نکنی ...

- این دوتا کاملا در تضادن!

- نه خب ... میتونی بجای سرکشی دلیل منطقی و سنجیده ات رو بیان کنی ... همچنین به عقاید اون هم احترام بذاری ...

فکر کردم منطقی و سنجیده گویی در مکالمات بین من و سیاوش جایی نداشت!

- البته باید خوب صحبت کردن رو هم یاد بگیری ... درسته که سیاوش مودب نیست ... اما تو مودب باش ... بذار اون شرمنده بشه ...

البته اگر شرمندگی در ادبیات سیاوش تعریف شده باشد!

- رک و راست باش ... اما از نوع مودبانه ... در ضمن ... لازم نیست در مقابل هر حرفی که سیاوش میزنه جواب دندون شکن بدی ...

رویش سمت خیابان بود و ماشین را میراند ... در عین حال طوری حرف میزد گویی دارد به تو نگاه میکند ... حرف هایش زیادی منطقی بود و به دلم مینشست ...

- لجبازی کردن کاری رو از پیش نمیره!

- تو درست میگی ... ولی سیاوش جوش در میره برای اینکه بخواد جواب من رو بده ... خب متقابلا ... منم دوست ندارم اینجور مواقع وایستم و بر پر نگاه کنم ...

از لحن من خنده اش گرفت ... سپس گفت:

- درست میگی ... اما این کوتاه اومدنا باید از یک جایی شروع بشه ... اگر تو در عین جدیت حرف هاش رو نشنیده بگیری یا اهمیتی براشون قائل نشی ... مطمئن باش به حساب کم آوردنت نمیداره ...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

داشت به سمت خانه میرفت که بلافاصله گفتم:

- من میرم کافی شاپ ... لطف میکنی من رو برسونی ...

لبخندی تحویلش دادم ... به سمت دیگری پیچید و گفت:

- حتما ...

بعد از آن حرف دیگر سکوت بود و سکوت ... فکر کردم بیشتر حرف هایی را که باید میزد ، زد ... اما هنوز هم جایی از کار لنگ میزد ... اما کجای کار ... نمیدانستم ...! مدت زیادی نگذشت که به محل مورد نظر رسیدیم ...

در حال پیاده شدن بودم و گفتم:

- واقعا ممنونم ...

اگر اعتقاداتم اجازه میدادم همانجا بوسه ی بزرگی از لپش که کمی بخاطر در آمدن ته ریش هایش ناهموار بود میگریفتم ... اما خب ... مجبور بودم به تشکری کوتاه اکتفا کنم! لبخندی زد و گفت:

- وظیفست ...

پیاده شدم ... که بوقی زد و شیشه را داد پایین ... سرش را جلو آورد و خواست چیزی بگوید ... جلوتر رفتم که

گفت:

- یادت باشه وقتی استرس و فشار روت بود زود عصبانی نشی ... خونسرد باشی و کنترل خودت رو حفظ کنی ... دنبال راه حل بگردی ... نه جواب ...!

چشمکی زد و شیشه را بالا داد ... حرف آخر را زد ... همان حرفی که قبل از آن ... جایی از حرف هایش لنگ میزد ... درست بود ... من هم مانند سیاوش زود جوش می آوردم ... شاید اگر آن روز بجای آنکه بی تفاوت به حرکت بی ادبانه اش بلند میشدم و برای خود چایی میریختم بهتر از این بود که جواب آنچنانی تحویلش میدادم ... که البته این به نقطه ی جوش پایین سیاوش نیز مربوط بود ... سعی کردم قیافه ی جدی را به خودم بگیرم ... اوایل خنده ام میگرفت ... اما باید میشد ... ساعت حدودا یک ربع به چهار بود ... داخل شدم ... آقا سید سلامی کرد و گفت:

- خانوم آقا شدیدا باهاتون کار دارن ... بفرمائید داخل ...

فصل بیست و سه

جا خوردم ... چه کار مهمی داشت که به آقا سید نیز اطلاع داده بود ... لرزش خفیفی بر شانه هایم افتاد ... بر خودم لعنت فرستادم ... با چه جدیتی داخل شدم حال چطور ترس بر جانم افتاده بود ... نفسی عمیق کشیدم ... داخل شدم و اولین نفر مهرداد بود که در چشمم آمد:

- سلام پرتو خانوم ...

- سلام ... از این ورا؟! ...

لبخندی زد و گفت:

- سعادت نیست ... وگرنه کجا بهتر از (این ورا)!

هر دو خندیدیم اما درست متوجه منظورش نشدم ... پرسیدم:

- از کی اینجا هستید؟

- من و سیا از صبح اومدیم ...

چقدر سحرخیز! عذری خواستم و به سمت اتاق رفتم ... لحظه ای فکر کردم آیا باید برای دخول در بزنم یا نه ...
 خب ممکن بود سیاوش در حالت مناسبی نباشد ... ممکن هم بود این امکان غلط باشد ... اصلا اتاق من نیز
 هست ... او باید در هرشرایط مناسب ظاهر میشد ...! نفس عمیقی کشیدم ... لب هایم را تر کردم و آن قیافه ی
 جدی معروف را به خود گرفتم ... سعی کردم آمادگی هر عکس العملی را از جانب سیاوش داشته باشم ... پس
 خونسردی خودم را حفظ کردم و در را باز کردم ... سیاوش نزدیک پنجره ی سرتاسری اتاق بود و بیرون را
 تماشا میکرد... با ورود من روی پایش چرخید ... سلام کوتاهی گفتم و به سمت میز راه افتادم ... بدون نگاهی
 پشت میز نشستم و دفتر دستکم را از کیف بیرون کشیدم ... جوابم را همان لحظه داد ... اما همچنان نافذانه مرا
 نگاه میکرد ... دست آخر گفت:

- میدونی چند روزه کارای تبلیغات روی هواست؟ همین یک کار رو سپردم بهت!

- امروز بهاره فایلش رو میاره!

فکر کردم شاید از اینکه هنوز هم نگاهش نمیکردم خونس به جوش آمد ... با لحن بدی گفت:

- وقتی حرف میزنم به من نگاه کن!

جدیتم را حفظ کردم ... همراه با ابروانی گره خورده ... در چشمانش زل زدم و گفتم:

- شما خیلی علاقه داری بهت نگاه کنم؟

پوزخندی زد ... احساس کردم باز هم جواب بی خودی تحویلش دادم ... احساس کردم آن لحظه تمام چند

ساعت حرفی که پارسا به من زد فراموش شد ... قبل از اینکه چیزی بگوید گفتم:

- سوال دیگه ای دارین؟

- این مسئله اینقدر مهم بود که تمام ذهنم رو مشغول کنه!

چشمانم را ریز کردم و پرسیدم:

- دلیل نگرانیتون رو نمیفهمم! دو روز نشده که اینجا افتتاح شده! مشکلی وجود داره؟

- مشکل اینه که باید از اصول مدیریت سر دربیاری که متاسفانه ...

باز داشت بی راهه میرفت ... نمیتوانستم انکار کنم خونسردی ام تا آن لحظه دوام نیاورده بود ... انگار حرفای

پارسا شعاری بیش نبود ... بی پروا طعنه زدم:

- شما که سرت میشه چه گلی به سرمون زدی؟!

کمی جلوتر آمد ... احساس کردم صدایم آنقدر بلند بود که مهرداد نیز از بیرون بشنود ... حداقل حس کند در اتاق اتفاقی در حال رخ دادن است که نباید ...!

اخم هایش و چشم هایش را باریک کرده بود ... سعی کردم بغض نکنم ... تنها کاری که از دستم بر می آمد این بود ... سرم را از روی تاسف تکان دادم ... جلوتر آمد ... نگاهش نکردم ... دست هایش را حائل میز کرد و خواست چیزی بگوید ... دوست داشت انکار کند که عصبی ست ... که در نگاهش چیزی می خروشد ... که دلش میخواهد داد بکشد ... اما تغییر واضح رنگ چهره اش تمام اینها را نشان میداد ... نفرت بار در نگاهش خیره شده بودم که مهرداد در را به شدت باز کرد ... سرم را سمت در چرخاندم ... سیاوش نیز نظاره گر مهرداد شد ... مهرداد با قیافه ای عصبی به سیاوش و گه گاهی هم به من نگاه میکرد ... پوفی کشیدم ... خواستم از اتاق خارج شوم ... خواستم سیاوش را بین هجوم وحشیانه احساسات برانگیخته اش تنها بگذارم و بروم اما باز هم یاد حرف های پارسا افتادم ... این یکی را نگفته بود ... اما میشد برداشت کرد که میدان را خالی کردن هنر نیست ... پس از جایم تکان نخوردم ... و این سیاوش بود که خود را عقب کشید ... دست هایش را از میز من جدا کرد و به سمت مهرداد رفت ... سپس با لحن جذابی گفت:

- بهت یاد ندادن در بزنی؟

مهرداد چیزی نگفت ... فقط اخم واضحش را به صورت سیاوش پاشید و از اتاق خارج شد ... از اینکه من را با سیاوش تنها ول کرد و رفت احساس بدی پیدا کردم ... فکر کردم با این وضع و اوضاع احساس خوبی به من نیز ندارد ... چه بسا بدش هم بیاید ... تقصیر خودم بود ...!

- تموم کن این مسخره بازی هارو!

این را گفتم و گوشی موبایلم را از کیف خارج کردم و شماره بهاره را گرفتم ... سیاوش هم نگاه غضب ناکی به من انداخت دوباره به پشت میزش بازگشت ... بعد از سه بوق جواب داد:

- سلام چطوری؟

- خوبم ... کجایی بهاره؟

- خونه ی سامان اینام ... مامانش حالشون بهتر شده ... چطور؟

سفارشاتم را قبلا به او گفته بودم ... حدس میزد شاید کار را آماده کرده باشد:

- خدا رو شکر ... کارا آماده شد؟

- آخ خوب شد گفتمی ... آره هم بروشور هم کارت ویزیت آماده ست ...

- فدات بشم چقدر زحمت کشیدی ...

سیاوش از بالای چشمش نگاه کوتاهی انداخت ... احتمالا از این نوع لفظ ها خوشش نمی آمد! خوشش نمی آمد که نمی آمد ... گوش هایش را بگیرد!

- نه بابا زحمتی نداشت ... کی بیارم برات؟

- نمیدونم ... امروز میتونی بیاری؟

- واستا از سامان بپرسم ...

در دل پوزخند زدم ... سامان هنوز هیچی نشده است شده بود همه کاره ی بهاره ...! قبل از اینکه بهاره پای تلفن بازگردد سیاوش در همان حالت که سرش در برگه های روی میزش بود گفت:
- سعی کنه امروز بیاره ...

عجب رویی داشت ... بدون توجه به حرفش صندلی ام را کمی به طرف پنجره چرخاندم ... صدا آمد:
- آره امروز میارم ...

- باشه مرسی ... من تا شب هستم ... فعلا ...

- باشه... فعلا ...

ساعت حدودا ۷ شب بود و مانند چند شب پیش استقبال خوبی شده بود ... تقریبا نیمی از سالن بزرگ و شیک کافه پر شده بود و اکثرا هم زوج های جوان بودند ... حس کردم در کنار آن دختر که به سفارشات مردم رسیدگی میکرد باید فرد دیگری نیز در این راه او را یاری میکرد چرا که سرش حسابی شلوغ بود و اعصابش کلافه مینمود ... به آشپزخانه رفتم ... تمام کارکنان مشغول بودند و لحظه ای از کار باز نمی ایستادند ... همه چیز در این ناحیه تهیه میشد ... از انواع نوشیدنی ها و دسر ها و عصرانه ها بگیر تا انواع پیش غذا ها و غذا ها ی فرنگی و عجیب و غریب ... بعدا فهمیدم که سیاوش به تعداد آشپز ها اضافه کرده است ... زیرا آماده کردن اینهمه سفارش در انواع مختلف کار چند نفر نبود ... تعداد زیادی را می طلبید ... سیاوش را دیدم ... داشت با مرد تقریبا مسنی که لباس سفید به تن داشت و کلاه با نمکی را روی سر گذاشته بود حرف میزد ... جلوتر رفتم ... هنگامی که سیاوش متوجه من شد از مرد عذری خواست و رو به من گفت:

- پرتو جان ... ایشون آقا فربرز هستند ... سرآشپز اینجا ...

نزدیک بود چشم هایم از حدقه بیرون بزند ... پرتو جان!؟!؟! این دیگر چه لفظی بود؟ آن هم اینکه از دهان سیاوش بیرون بیاید ... خنده ام گرفت ... اما بروز ندادم ... لبخند مصنوعی رو به آقا فربرز زدم و گفتم:

- خوشبختم ... امیدوارم توی کارتون موفق باشید ...

تشکری کرد و سری تکان داد ... سیاوش هم لبخندی مصنوعی بر لب داشت ... بعد از این مکالمات دوباره مشغول صحبت با آقا فربرز شد ... عجب هم که مرد پیر شیک و باکلاسی بود ... معلوم بود از آنها بیست که قدرت مردانه اش را در هنر آشپزی هدر داده است ... اما با این حال قابل احترام بود ... وقتی خواستم از کنارشان بگذرم لبخند گشادی زدم و رو به سیاوش گفتم:

- سیاوش جان ... میشه یک لحظه بیای ...

سیاوش هم تعجب کرد ... عجب که چه رویی داشت ... به سرعت حرف پایانی اش را با آقا فربرز در میان گذاشت و با ابروانی گره زده به سمت من آمد ... من هم لبخند گشادم را جمع کردم و قبل از آنکه چیزی بگویم آرام اما معترض گفتم:

- معنی کارتون رو نمیفهمم!

جدی پرسید:

- کدوم کار؟

- دفعه ی آخرتون باشه اینجوری صدام میزنن ، اسم کوچیک اونم با پسوند ...

پوزخندی زدم ... اما سریع جمعش کردم و ادامه دادم:

- من نیکزاد هستم ...

- من صدات نزد ، مخاطب قرارت دادم ...

- هرچی!

به دور و برش نگاهی انداخت ... اوضاع را بررسی کرد ... سپس نزدیک تر شد و با لبخند جذابی گفت:

- آخه باید جلوی بقیه حفظ آبرو بشه ... آقا فربرز من رو میشناسه ... فامیل تو دهنم نمیچرخه!

چقدر آدم دورو و پستی بود ... داشت حاله را به هم میزد ... عصبانی شدم ... نمیتوانستم ... خدایا ... کاش پارسا اینجا بود و میدید که اوضاع از چه قرار است و نمیتوان حرف هایش را حداقل در این یک مورد عملی کرد ... من چقدر خودم را کوچک کردم ... لعنت به من ... آخر (سیاوش جان) چه لفظ احمقانه ای بود که من به کار بردم ... یک لحظه فکر کردم کاملاً احمق فرض شده ام ...! عصبانیت از چهره ام مشهود بود ... قبل از اینکه زبان به فحش و ناسزا باز کنم گفتم:

- البته مثل اینکه توام همین طوری هستی ...

حرفش بوی طعنه میداد ... سعی کردم لااقل بر اعصابم مسلط باشم ... نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- مطمئن باش اون لفظی رو که من به کار بردم معنی برعکس اون چیزی که ظاهرش بود رو میداد ...!

منظورم این بود که تو که باشی که صفت جان برایت معنی و مفهوم پیدا کند؟ میخواهم جانت نباشد! چه

سنگدل! انتظار همچین جوابی را از من داشت ... بنابر این فقط اخم هایش را در هم برد و چیزی نگفت ... یعنی

مهلت پیدا نکرد ... سریع از آنجا دور شدم و به طرف دیگر آشپزخانه رفتم ... از لحظاتی که گذشت راضی نبودم

... یعنی کارم به جایی کشیده بود که باید خودم را از گفتن یک کلمه ی سه حرفی اینطور سرزنش کنم ...

سیاوش باید انعکاس رفتار هایش را می دید ... باید روزی از کارها و حرف هایش پشیمان میشد ... اما کی؟

- خانوم کریمی نوشیدنی های سرد رو تا موقع تحویل بذارید توی یخچال ... آب میشه ...!

- چشم خانوم ...

- آقای زارع به ماکارونی ها نمک زدی؟

- بله خانوم ...

در قابلمه را برداشتم و دانه ای از ماکارونی فرمی را در دستم گرفتم... داغ بود ... کمی فوتش کردم و مزه کردم

...

- بیشتر بزن ... مزه نشاسته میده!

- چشم خانوم ...

طرف دیگر رفتم ... آقا فریبرز در حال آموزش دادن نوعی سس به چند آشپز بود ... جلوتر رفتم و لبخند محوی

را روی لبانم نشاندم ... و ایستادم به گوش دادن:

- خوب حالا یک تخم مرغ میشکنی توش ... حالا خوب هم بزن ... آها ...

خیالش که از بابت یادگیری فراگیران راحت شد به سمت من برگشت و با دیدنم گفت:

- به به ... مشتاق دیدار ...

لبخندی زدم ... اما فکر کردم پنج دقیقه نمی گذارد از آخرین دیدارمان ... مثل اینکه زیادی مشتاق دیدار بعدی

بود ...! تابی به سبیل پرپشت سفیدش داد و ادامه داد:

- سیاوش پسر خوبیه ... امیدوارم باهаш کنار اومده باشی ...

خواستم بگویم به همان خیال باش پیرمرد ... تو مو میبینی و من پیچش مو! اگر مجبور بودی کنارش مدیریت کنی و اخلاق گندش را تحمل کنی قطعاً نظرت غیر از این بود ...! از حق نمی گذشتیم صفت خوب بودن برای سیاوش کمی زیادی بود ... یعنی شاید میتوانست خوب باشد ... اما نبود ... حداقل با من نبود! گفتم:

- بله حتما همینطوره!

جان خودت!

لبخند رضایتمندی زد و گفت:

- خوبه ...

حتماً پیش خودش فکر کرده است وقتی سیاوش مرا پرتو جان و من سیاوش را سیاوش جان صدا میزنم حتماً همه چیز باید خوب باشد! حق هم دارد اینطور فکر کند!

- میتونم یه سوال ازتون بپرسم؟

- بپرس دخترم ...

- نسبت شما با سیاوش نزدیکه؟

شروع به آرام قدم برداشتن کرد و من را هم وادار به حرکت کرد ... سپس گفت:

- من عموشم ...

ایستادم ... با حیرت نگاهش کردم ... پس او هم پیچش مو را دیده بود ... گفتم:

- یعنی برادر آقا کیانی؟

پلک هایش را روی هم فشرد و حرف مرا تایید کرد ... سپس گفت:

- سیاوش مثل پسر خودمه ... خوب میشناسمش ... یکم پیچیدگی داره ...

یکم که چه عرض کنم؟!

- پس خوبه ... اینکه غریبه نیستید خوشحالم کرد ...

از ذوق من به خنده آمد و گفت:

- باید دختر سیامک باشی؟

- بله ... میشناسیدشون؟ بابا که چیزی در مورد شما چیزی به من نگفته بودن تاحالا ... البته خود آقا فرید رو هم

خیلی وقت نیست میشناسم ... ولی اینکه برادرشون یعنی شما یک آشپز درجه یک هستید برام جالب بود که

بدونم ...

- لطف داری دخترم ...

هر دو در حال خندیدن بودیم که مهرداد صدایم کرد ... از آقا فریبرز عذری خواستم و به طرفش رفتم ...
- بله؟

- بهاره خانوم اومدن ...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- آها آره ... مرسی الان میام ...

سری تکان داد و کنار رفت ... بهاره همراه سامان روی صندلی های داخل اتاق مدیریت نشسته بودند ... با دیدن من بلند شدند و بهاره گفت:

- سلام عزیزم ... بیا اینم فلش ... فایلا توشه ...

- مرسی ... زحمت کشیدی ...

لبخند زد ... مثل اینکه واقعا زحمت کشیده بود! خُب کشیده بود!

- سلام آقا سامان ...

- سلام پرتو خانوم ... با این کارت ویزیتایی که بهاره واستون ساخته ، فکر کنم اینجا بره روی هوا ...
هرسه خندیدیم و به شوخی گفتم:

- جوجه رو آخر پاییز میشمردن آقا سامان ... بعله!

بهاره مشت آرامی به بازویم زد و سامان خنده اش گرفت ... همان موقع نیز سیاوش وارد اتاق شد و به جمع ما پیوست و رو به من گفت:

- معرفی نمیکنی؟

چند ثانیه کوتاهی در چشمانش زل زدم ... سپس به خود آمدم همراه لبخندی مصنوعی بچه هارا به یکدیگر معرفی کردم:

- آقای کیانی ،مدیر ... بهاره ، دوستم ... ایشونم سامان خان

نمی دانم چرا نگفتم که سامان شوهر بهاره است ... شاید فکر های دیگری میکرد ... در هر صورت دست مردانه ای به سامان داد و گفت:

- خوشبختم ...!

لبخندی بر لب داشت که نمیتوانست عصبانیتش را بپوشاند ... حال از چه عصبانی بود خدا میدانست ... شاید خوشش نیامد به فامیل معرفیش کردم ... احتمالا انتظار داشت حفظ آبرو میکردم! به حق چیز های نشنیده! شاید هم از ...! چیزه دیگر ...! از ما دور تر شد سامان که گویی دستش را که از فشار نسبی دست سیاوش درد گرفته بود مالش داد و دیگر چیزی نگفت ... خب احتمالا با این وضع سامان از دیدن سیاوش چندان هم خوشبخت نشده بود! که بعید هم نبود!

سیاوش برای بهاره نیز سری تکان داد و از جمع جدا شد ... بهاره دست سامان را نوازش کرد و به آرامی رو به من گفت:

- مشکل روحی روانی داره؟ کبود شد دست شوهرم!

نفسم را بیرون دادم و اظهار بی اطلاعی کردم ... سامان هم گفت:

- نه بابا چیزی نشد که چرا جو میدی؟

هرسه خندیدیم ... سپس بهاره گفت:

- سامان حالا که تا اینجا اومدیم دو فنجون قهوه هم مهمون شیم نظرت چیه؟

و رو به من چشمکی زد و سعی کرد حرص مرا در بیاورد ... نگاه عصبانی تحویلش دادم و به شوخی گفتم:

- شما دعوت سرخودید؟

سامان شرمنده لبخند زد و بهاره گفت:

- پس چی؟

نیشگونی از بازویش گرفتم که صدایش در آمد ... سپس به سمت میزی هدایتشان کردم و گفتم:

- بفرمائید ... دو فنجون قهوه مهمون من!

و چشمکی زدم و ازشان دور شدم .

فصل بیست و چهار

زندگی در شرایطی که خودت خواهان آن بودی ولی بر وفق مراد پیش نمیرفت به مراتب سخت تر از آن بود که به اجبار در عمل انجام شده قرارت میدادند ... چند روزی گذشته بود ... مثل همیشه ... البته سیاوش میتواندست

تغییرات جزئی را در من حس کند ... شاید هم من حس میکردم که حس میکند! به هر حال که هنوز هم مشکل بود و سخت ...

- جدی عموشه؟

- آره ... ولی یک درصد از اخلاق خوبش رو سیاوش نداره!

- گفتم ... قیافتاً شبیهن!

ندا روی میز سنگی پارک که دور برش پر بود از شمشاد هایی که قد علم کرده بودند ، ضرب گرفت و گفت:

- پس زبونش کوتاه تر میشه ...

بهاره ابروانش را به نشانه ی تایید بالا برد و گفت:

- ادبشم سر جاش میاد ...

نخواستم از جریان مخاطب قرار دادن سیاوش جلوی عمویش با آن لفظ مسخره برای بچه ها چیزی بگویم ...

ادبش سر جایش نبود بهتر میبود تا این ...!

- چی بگم والا؟ من که دیگه عادت کردم!

ندا سری به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:

- نباید عادت میکردی ...

این که از فعل دوم شخص ماضی استفاده میکرد به این معنی بود که دیگر دیر شده است یا؟ شانه ای بالا

انداختم و چیزی نگفتم ... همان موقع سامان سینی به دست به سمتان آمد و با رویی گشاده گفت:

- بفرمائید خانوما ...

بهاره نوچ نوچی کرد و غر زد:

- بیشعورا چرا اینقدر شوهر منو اذیت میکنین؟ رفته واسه شما بشکه ها ، آبمیوه بگیره!

همه خندیدیم و من و ندا هم زمان در سر و کله ی بهاره مشت هایی گره شده فرود آوردیم ... حامد سینی را

روی میز گذاشت ... هر لیوان را جلوی یکی از ما قرار داد و گفت:

- من به درد شرکت توی بحثاتون که نمیخورم ... حداقل آبمیوه بگیرم براتون ...

چقدر مظلوم نمایی میکرد ... مظلوم هم بود ... از این حرفش همه لبخند زدیم و بهاره گفت:

- تو فقط به درد خودم میخوری ...

من ادای آدم هایی را در آوردم که قصد دارند بالا بیاورند ... ندا هم به حرکت من خندید و در جهت تایید آن گفت:

- واقعا ...!

بهاره هم ایشی گفت و سامان فقط خندید ... شاید خجالت هم میکشید ... از آن دسته از آدم هایی نبود که عشق و علاقه اش را نسبت به بهاره در ملاء عام اعلام کند ... احتمالا خلوت خودشان را ترجیح میداد ... و این تا حدودی خوب بود ... گفتم:

- ساعت چنده؟

بهاره - نزدیک ۲ ... چرا؟

- من باید برم کم کم ...

- کجا بابا؟ بذار ناهار و آبمیوه از گلوت پایین بره بعد ...

- میخوام زود برسم ...

بهاره لبخند فاتحی زد و آبمیوه اش را سر کشید ... ندا ساکت تر شده بود ... از آن دختر شر و شوری که گاهی چرت و پرت زیاد میگفت تبدیل به دختری شده بود که سر از افکارش در نمی آوردی ... نگاهی ممتدش را هم که دنبال میکردی به چیز خاصی نمیرسید ...!

به ساعت نگاهی انداختم ... کیفم را روی دوشم جا به جا کردم و بلند شدم ... بچه ها نیز با عجله باقی مانده ی آبمیوه شان را با نی بالا کشیدند و همراه من بلند شدند ... چند روزی بود که بخاطر تعمیرات ماشین خودم زحمت رفت و آمد من روی دوش سامان بود ... البته او خودش هم از خدا میخواست ... مگر میتوانست بهاره را تنها جایی بفرستد؟ آن هم با آن وضع رانندگی و سابقه ی خرابش!

سامان - من میرم ماشین رو بیارم ... همین جا وایستید ...

باشه ای گفتیم و منتظرش شدیم ... همان موقع بود که گوشی مبارک ندا زنگ خورد ... به چهره اش دقت کردم ... با دیدن گیرنده شماره اش لبخند محوی روی صورتش نمایان شد ... سپس لبخند مصنوعی نیز تحویل ما داد و به آنطرف تر رفت ... بهاره رویش را آنور کرد و چیزی نگفت ... من هم انگار چیزی اذیتم میکرد ... عکس العمل جالبی را نسبت به لبخندش نداشتم ... دست هایم را درجیب کردم ... نفسم را بیرون دادم و سرم را تکان دادم ... اینکه میدانستم پشت خط ماهوریست بهتر از این هم نمی توانستم برخورد کنم ... خودروی سفید رنگ سامان نمایان گشت و من و بهاره با دیدن آن سریع به طرف ماشین خیز برداشتیم ... اما هنوز خبری از ندا

نبود ... انگار اصلا نفهمید سامان با ماشین برگشته است ... بهاره غر میزد و سامان اصرار داشت برود و صدایش کند ... من هم عقب نشسته بودم و چیزی نمی گفتم ... حتی گربه ی سفید رنگی در آنسمت دیگر توجهم را جلب کرده بود به اینطرف نگاهی نمی انداختم ... تا اینکه بهاره به طور ناگهانی دستش را روی بوق گذاشت و چند ثانیه ای به آن فشار آورد ... من و سامان هر دو به او اعتراض کردیم و ندا تازه به خودش افتاد ... به سمت ماشین راهی شد و قبل از آنکه در را باز کند با خنده گوشی اش را قطع کرد و سوار ماشین شد ... بعد هم انگار که انرژی از دست رفته اش بازگشته باشد با رویی گشاده گفت:

- من شرمنده بچه ها ... راه بیفتین آقا سامان ...

سپس رویش را به طرف پنجره کرد و لبخندش را عمق بخشید ... بدون هیچ حرفی هرچهارنفر راهی کافی شاپ شدیم ... چقدر برایم جالب بود که همه به محل کار من می آمدند ... حس خاصی داشت ...

- ممنون سامان خان ... حسابی زحمت کشیدین ...

- نه بابا زحمت از ماست ...

لبخند زدم و خواستم جوابش را بدهم که خنده در دهانم ماسید ... سریع جمعش کردم و با گفتن «خداحافظ» از ماشین پیاده شدم ... همان موقع نیز سیاوش از ماشینش پیاده شد ... ابتدا سامان توجهش را جلب کرد ... اخم هایش را در هم برد و نگاهی سر سری به من انداخت ... سپس صدای قفل در های ماشینش را به صدا در آورد و به سمت ساختمان رفت ...

چقدر بد بود که سلام نکرد ... لااقل جلوی بهاره و ندا و سامان که میتوانند ادا در بیاورد ... فقط بلد بود عمویش را سر کار بگذارد و زبان ریزی کند؟! اهمیت ندادم ... در واقع سعی کردم اهمیت ندهم ... سری برای بچه ها تکان دادم ... سامان نیز بوقی به معنای خداحافظی پایانی زد و رفت ... من هم به داخل رفتم ... هنوز خبری از مشتری نبود ...! داخل اتاق شدم ... سیاوش مشغول حرف زدن با گوشی لعنتی اش بود:

- آره گفتم که ... نمیخوام جلف باشه ... ساده و شیک ...

بدون توجه به او به سمت میز خود رفته و نشستم ... و باز هم تظاهر کردم مکالمات تلفنی او توجهم را جلب نمیکند:

- خب یعنی الان آمادست؟

زیر چشمی نگاهی به من انداخت ... هیچ حس خاصی در نگاهش نبود ...!

- اوکی خوبه پس ... امروز وردار بیار ...

اینکه میتوانستم امروز صاحب صدای پشت خط را ببینم خوشحالم میکرد ... احتمالا بیشتر حس کنجکاوی بود ... به افکار خودم در دل خندیدم ... کشوی میزم را باز کرده و لیست موجودی مواد آشپزخانه را چک کردم ... حدس میزدم دست خط آقا کمال باشد ... زیرا خط نوشته شده ، مانند خط سیاوش خوب بود ... خب برادر زاده بودند و عمو ... اخلاق را فاکتور میگرفتیم چیز های دیگری وجود داشت برای اینکه سیاوش به ارث ببرد ...!

- خر نشو سارا وردار بیار ... کارم لنگه ...

برای لحظاتی نفس را در سینه حبس کردم ... سارا ... همان سارا ... همان سارایی که هویتی مجهول داشت ... و چقدر هم که برای این سارای بی هویت ادب به خرج میداد ... کلا در دایره ی لغاتش از ادبیات شایسته استفاده نمیکرد ...!

- منتظر ما ... فعلا ...

گوشی را نسبتا محکم سر جایش کوبید و نگاه مشکوکی به من انداخت ... اخم هایم را در هم بردم و سلام کردم ... همان طور که نگاهم میکرد جواب داد ... اما من نگاهش نمیکردم ... سپس پرسید:

- ماشین خودت چی شد؟

متعجب نگاهش کردم ... چه حواس جمعی داشت ... و این حواس جمع به چه منظور بود خدا میدانست ... نگاهم را از او گرفتم و گفتم:

- سر جاشه ...

شانه ای بالا انداخت و نگاهش را به برگه های روی میزش داد ... سپس در همان حین گفت:

- گرفتیش که بذاری تو پارکینگ خاک بخوره؟ بعد زحمت رو بندازی به گردن بقیه؟

احساس کردم دارد بیشتر از حد ، در موضوعی که به او مربوط نیست دخالت میکند ... گره ابروانم را کور کردم و گفتم:

- و ربط این مسئله به شما؟

و منتظر ماندم ادامه جمله ام را کامل کند ... حدس زدم از این که «شما» خطابش میکنم حس خوبی پیدا نکرد ... شاید هم حدسم نادرست بود! پوزخندی زد و گفت:

- خیلی از مسائل ما مربوط به هم میشه ...!

- این طرز تفکر من نیست ، تو اینجوری فکر میکنی ...!

خودم هم گیج بودم ... نمیدانستم بالاخره میخواهم او را تو خطاب کنم یا شما ...! شاید هم در هر جمله ای یکی از این دو مناسب می بود!

- اسمش رو هرچی که میخوای بذار ...

- من اسمش رو میذارم فضولی ...

- خوبه ... ولی یکم که بگذره نظرت عوض میشه ...

فکر کردم حرفش منظور خاصی را میرساند ... خوابش را ببیند ...! از خونسردی اش خونم به جوش آمد ... اینکه میخواستم حفظ ظاهر کنم مشکل بود ... سخت بود ... مسخره بود! شاید بهتر بود چیزی نگویم ... سکوت کردم و دوباره نگاهم را به لیست دادم ... در دل خنده ام گرفت ... یک لیست نگاه کردن من هم چقدر زمان میبرد ... شب شده بود ... و طبق معمول شلوغ ترین زمان ممکن ... سیاوش در اتاق حضور نداشت و من نیز تازه گفت و گویم را با یکی از کارخانه های نان پزی قطع کرده بودم ... صدای مشتریان بیرون از اتاق به گوش من نیز میرسید و این حس خوبی را میرساند ... از نشستن خسته شدم ... بدنم کرخت شده بود ... کش و قوصی به جسه ام دادم و خواستم بلند شوم که در باز شد ... نیم خیز ماندم ... قامت درشت سیاوش وارد اتاق شد و پشت بند آن دختر نسبتاً درشت جسه ای با کفش های پاشنه بلند و مانتوی تنگ و شلوار جین وارد شد ... فکر کردم اگر این دختر سارا باشد بهتر است که بنشینم و بیرون بروم ... موضوعات جذاب خودشان با پای خودشان وارد اتاق شده بودند ... من کجا بروم؟

با صدای ریزی گفت:

- کمرم شکست بخدا ... از صبح پای دستگاه نشستم بخاطر آقا!

مثل اینکه متوجه حضور من نشد ... سیاوش به من نگاهی انداخت ، سپس نگاهش را به لپ تاپش داد و در همان حین گفت:

- پشت سرت پرتو خانوم ...

متعجب به عقب برگشت ... با دیدن من لبخندی مصنوعی زد و گفت:

- سلام عزیزم ...!

حتی منتظر نماند جواب سلامش را بگیرد ... انگار هول بود ... رویش را برگرداند و دوباره صدای ریز و روی اعصابش را بلند کرد:

- بدو دیگه ... بدو کار دارم باید برم ... ببین خوبه؟

لبخند محوی زدم و سلام کردم ... گرچه گمون نمیکردم حواسش باشد ... نور آبی لپ تاپ صورت سیاوش را لاغر تر نشان میداد ... چشمانش را ریز کرده و به صفحه چشم دوخته بود ... پس از مدتی سری تکان داد و گفت:

- اوکی ... عالیه ...

سارا که تا آن لحظه مدام غر میزد لبخندی روی صورتش نقش بست و پوفی از سر آسودگی سرداد ... سپس گونه ی سیاوش را بوسید و گفت:

- خدافظ ...

سیاوش که انگار عین خیالش هم نبود زیر لب خداحافظی کرد ... هنوز سرش در لپ تاپ بود ... فکر کردم احتمالا باید گونه اش به این حرکات عادت کرده باشد ... وگرنه لااقل لبخند کمرنگی صورتش را مزین میکرد ... نه اینقدر خشک و بی تفاوت ...! اصلا چرا عادت کند؟ مگر سارا که بود؟ دوست دخترش؟ شاید هم نامزدش؟ نه ... حلقه نداشت ... پس دوست دخترش بود ...! اصلا به من چه!

در همان حینی که مشغول بود پرسید:

- دوست کارا رو آماده کرد دیگه؟

جوابش را ندادم ... یعنی اصلا حواسم نبود ... بلند تر داد زد:

- پرتو؟

به خودم آمدم ... حتی فراموش کردم از اینکه مرا پرتو صدا میزد تعجب کنم ... گفتم:

- چیزی گفتیین؟

با لحن آرامی جمله اش را تکرار کرد ... قیافه ام را از آن حالت گیج و منگی در آورده و جدی کردم سپس سری به نشانه ی تایید تکان دادم و فلش را از کیفم بیرون کشیدم ... در حالی که نگاهش به صفحه ی لپ تاپ بود دستش را از همان دور دراز کرد ... احتمالا میخواست بگوید برایش ببرم ... عجب رویی! با بی میلی بلند شدم و فلش را در دستانش قرار دادم ... تشکری کرد و گفت:

- میشه یه سر به آشپزخونه بزنی؟ چک کردن اینا وقت میبره ...

با نگاه تندى که به چشمانش کردم فهماندم که رویت زیاد است ... شاید فهمید ... نفهمید هم روزی به او میفهماندم!

فصل بیست و پنج

آشپزخانه بیش از روز های دیگر شلوغ بود ... همه در حول و ولای انجام مسئولیت خودشان بودند ... به سختی میتوانستم آقا فریبرز را بینم ... سرگرم صحبت با یکی از آشپز ها بود ... و اخمهایش هم کمی درهم! جلوتر رفتم ... مثل اینکه داشت تذکری جدی میداد:

- دفعه ی دیگه اینجوری نباشه فهمیدی؟

دختری که مسئول شستن ظرف ها بود به نظر می آمد از من بزرگتر باشد سری تکان داد و زیر لب چشمی گفت ... بعد هم با اشاره ی آقا فریبرز مشغول ادامه کارش شد ... آقا فریبرز هم تاسفی خورد و به سمت من برگشت ... با دیدن من گره اخم هایش شل شد و من نیز با لبخند به سمتش رفتم ...:

- مشکلی پیش اومده آقا فریبرز؟

- نه دخترم ... بهش یادآوری کردم ظرف هارو بهتر بشوره ...

سری تکان دادم و چیزی نگفتم ... سپس ادامه داد:

- اوضاع خوبه؟

نمی دانم چرا اینقدر اوضاع من برایش مهم بود ... درست بود که کنار آمدن با سیاوش کار سختی بود ولی آدم بود دیگر ... نمیخواست که مرا بخورد! لبخندی مصنوعی زدم و گفتم:

- ممنون ... میگذره!

تابی به سیبیلش داد و گفت:

- با سیاوش حرف زدم ...

ابروانم را بالا دادم و متعجب پرسیدم:

- چرا؟ راجع به چی؟

لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

- بهش گفتم روی اخلاق و نحوه صحبت کردنش با تو تجدید نظر کنه ... و یه سری نکات دیگه که فکر کردم

لازم بود بهش گوشزد بشه ... وگرنه ...!

فکر کردم او دیگر چطور فهمید سیاوش باید در رفتار و گفتارش تجدید نظر کند؟ اما هر طور که بود تاثیر حرف هایش سرعت زیادی داشت ... زیرا رفتار امروزش کمی عجیب غریب بود ... و بیشتر غریب! گفتم:

- امیدوارم مفید بوده باشه ...

- سیاوش از من یکی حساب میبره ...!

بعد هم لبخند فاتحی زد که باعث شد خنده ام بگیرد ... سپس سری تکان داد و به طرف دیگر رفت ... مثل اینکه احضار شده بود ... من هم لبخندی تحویلش دادم و از آشپزخانه خارج شدم ... راهرویی از آشپزخانه به اتاق مدیریت منتهی میشد ... راهرویی که خلوت بود و روشن ... هنگام عبور مشغول تماشای کاشی کاری های در و دیوار آن بودم که سیاوش در آنطرف راه رو نمایان شد ... لبخندم را جمع کردم و به راهم ادامه دادم ... حس جالبی نداشتم ... با این حال اعتماد به نفسم را حفظ کرده و چهره مدیریتی ام را رو کردم ... خواست حرفی بزند ... دهان بازش این را میگفت ... سرم را بالا آوردم ... احساس کردم فاصله ی کمتری را برای زدن حرفش میطلبدم ... پس قدم هایش را آرام کرد و منتظر ماند من به راهم ادامه دهم ... وقتی نزدیک تر شدم گفتم:

- اینقدر توی آشپزخونه رفت و آمد نکن ... با توجه به پستت زیاد جالب نیست ...

- بکن نکن های من رو شما تعیین میکنی؟

از حرفی که زدم پشیمان شدم ... مثل اینکه من آدم کوتاه آمدن نبودم ...

- من فقط اشتباه کارت رو گفتم!

- خیلی ممنون از لطفت ...

بعد هم تظاهر کردم که میخواهم رد شوم ... به تخته میزدم هیکلش راه را سد میکرد! کنار رفت و سری تکان داد ... من هم در اتاق را باز کردم و خودم را داخل آن پرت کردم ... گوشی ام داشت خودش را میکشت ... لرزشش روی میز صدای بدی ایجاد کرده بود ... به طرفش خیز برداشتم و دکمه کال را زدم:

- الو سلام ...

- علیک ... خوبی؟

- ندا تویی؟

- آره ...

- چرا نفس نفس میزنی؟

- من؟ نفس نفس؟

- چیزی شده؟ خوبی؟

- آره بابا ... مثل اینکه نفسم تا اونجا میرسه اینجا نمیاد!

خندیدم و چیزی نگفت ... گفتم:

- آروم شدی ندا ...!؟

- ظاهر آروم شده ... برعکس دلم!

لبخندم را جمع کردم و پرسیدم:

- یادم نرفته که قراره برام توضیح بدی ...

- منم یادم نرفته!

- پس پاشو بیا اینجا ...

- نه زشته من هی پیام اونجا ... سیاوش چی میگه با خودش؟ نمیگه این دوستاشو هی دعوت میکنه اینجا

سفارش مفت و مجانی میده بهشون!؟

خندیدم و گفتم:

- اگه اینقدر عذاب وجدانت ناراحته پاشو بیا پولتم بردار بیا ...

- نه ... تو یکم زود تر از اون گوربه گور شده بیا بیرون میریم پارکی جایی!

بحث در این مورد با ندا بی فایده بود ... پوفی کشیدم و قبول کردم و خداحافظی کردیم ... البته هنوز نمیدانستم

سیاوش نیز قبول میکند یا نه ... اصلا به سیاوش چه؟! حلال زاده همان موقع وارد اتاق شد ... پشت میزش

نشست و گفت:

- میای اینجا؟

می خواست نزدیک میزش بروم ... سرش را در لپ تاب فرو کرده بود ... از حرفش جا خوردم ...

پرسیدم:

- کجا!؟

و به لپ تاپش اشاره کرد ... سری تکان دادم و بلند شدم ... کنار صندلیش رفتم و ایستادم ... بلند شد و اشاره

کرد بنشینم ... تازگی از ایما و اشاره زیاد استفاده میکرد ... تشکری کردم و میلی برای نشستن نشان ندادم ...

بدون هیچ حالت خاصی گفت:

- من بلند شدم که بشینی ... بشین!

نخواستم دوباره بحث های مسخره و نیش و کنایه های بودار شروع بشود ... نشستم ... خم شد و یک دستش را حائل میز و با دیگری موس را حرکت داد ... چند پوشه ی تو در تو را باز کرد و صفحه ی Publisher را باز کرد ... (نرم افزار Publisher مربوط به طراحی کارت ویزیت و غیره میباشد .)
طراحی زیبا و رنگ بندی جذاب نمونه کار نگذاشت لبخند روی لبانم نیاید ... قبل از اینکه چیزی بگویم گفت:
- چطور؟

ناخداگاه لبخندم شدت گرفت و گفتم:

- عالی! خودتون طراحی کردین؟

و در چشمانش نگاه کردم ... درست بالای سرم قرار داشت و این کمی برایم سخت بود ... لبخندی زد و گفت:
- نه ... کار سارا است ...

سپس پوشه ها را یکی یکی بست و این به این معنی بود که کارم تمام شد و می توانی صندلی را ترک کنی که پایم شکست! بلند شدم ... باز هم سارا ... پس موضوعی که باعث شده بود سارا به اینجا بیاید این نمونه کار بود ... لبخندم را جمع کردم و گفتم:

- اوهوم ... خوبه ...

از این که به کارت ویزیت هایی که بهاره زحمتشان را کشیده بود هیچ توجهی نکرد جور خاصی شدم ... حرف حرف اول خودش شد ... از همان اول نیز گفته بود نمیخواهد به بهاره زحمت بدهی ... کار ، خوراک سارا است! همان موقع گفت:

- از طرح هایی که دوستت کشیده هم میزنیم ...

سری تکان دادم و نظرم عوض شد ... پس آنقدر هم بی توجه نبود! چقدر دلم میخواست بگویم این سارای بی هویت لعنتی کیست؟! کنجکاوی ام در حال انفجار بود و کنترل کردنش سخت ... به سمت میزم رفتم و پشت آن نشستم و سعی کردم نسبت به نام سارا بی تفاوت باشم!

شالگردنش را چند دور ، دور گردنش پیچاند و دندان هایش را روی هم لغزاند ... از حرکاتش خنده ام گرفت و گفتم:

- اوه! بیخیال بابا ... چند روز دیگه عیده تو اینجوری شال و کلاه کردیا!

- شبه ...سرده هوا!

- نه در این حد ...

- حالا هرچه قدر!

شانه ای بالا انداختم و به سمت صندلی پارک راهی شدم ... رویش نشسته و ندا را هم به این کار تشویق کردم ... دست هایش را درهم قلاب کرد و نشست ... سپس یکی از آنها را جلوی دهانش گرفت و مشغول گرم کردنش شد ... نمی دانم چرا تا حد ندا سردم نبود ... یعنی اصلا سرد نبود! بهاریه بهاری! خود بهاره هم که نبود ، هوایش بود ... به افکارم در دل خندیدم ولی در ظاهر پوفی کشیدم و گفتم:

- میخوای بریم تو ماشین ... داری منجمد میشی تو که ...

باد گرم قوی را سمت انگشتانش هل داد و زمزمه کرد:

- نه ... نه ...

نگاهم را به روبرو دادم و گفتم:

- من ساکت میمونم ... تو حرف بزن .

نگاهش را روی خودم احساس کردم ... ولی سرم را حرکت ندادم ... احساس کردم از اینکه بخواهد به تنهایی حرف بزند زورش می آید ... احتمالا با میل و علاقه این کار را نمیکرد ... ولی چیزی از دورن وادارش میکرد که نیاز داشته باشد به حرف زدن ... و چه کسی بهتر از من؟!

- خب چی بگم؟ چی دیگه میخوای بدونی؟ تو که میدونی همه چیو!

نگاهش کردم و با لبخند محوی گفتم:

- میدونم؟ آره راست میگی ... ولی دست و پا شکسته ...

- چیزی زیادی نیست که بخوای بدونی!

فکر کردم دارد مرا دور میزند و میخواهد از بحث اصلی خارج شود ... این که پسری به نام بردیا به من ابراز علاقه میکند و پس از شنیدن جواب رد و بهتر بگویم دندان شکن از جانب من ناامید میشود و سراغ ندا میرود مسئله ای نبود که بخواهم به این راحتی ها از آن بگذرم ... نمیخواستم فکر کنم آنقدر به دل مبارک بردیا نشسته بودم که حالا بعد از آن مسئله کینه ای شده و میخواهد ندا را طعمه خودش قرار دهد ... ولی بعید هم نبود!

- ببین ندا ... من هیچ وقت نخواستم توی مسائل شخصی کسی دخالت کنم ... اگر هم میبینی این مسئله اینقدر برام مهم شده برای اینکه نگران خودتم!
- پوزخندی زد که تبدیل به خنده شد ... سپس پرسید:
- نگران من؟ پرتو بردیا قاتله؟ یا قاچاقچی یا دزد یا جانی ...
- فکر کردم چقدر سریع صمیمی شده بودند ...
- بس کن ... میخوام منطقی صحبت کنیم .
- منطقت میگه نگران باشی؟ نگران چی آخه؟
- نمیخواهی تعریف کنی برام؟ تو چجوری با ماهوری رابطه برقرار کردی؟ کی این رابطه رو شروع کرد؟
- تن صدای هردویمان کمی بالاتر رفته بود ... نه دعوا بود و نه محبت ... چیزی ما بین آن ... از من کنجکاوی بود و از ندا نگفتن ... از من علامت سوال بود و از ندا علامت تعجب! ندا لبخند مهربانی زد و نسبت به قبل آرام تر گفت:
- من حق ندارم کسیو دوست داشته باشم پرتو؟
- چرا عزیزم ... حق داری ... ولی باید از طرف مقابلتم اطمینان حاصل کنی ... نه تو ماهوری رو میشناسی نه من ... نه تو میدونی اون واقعا دوست داره نه من ... اصلا شاید ...!
- حرفم را کامل نکردم ... در واقع پشیمان شدم!
- شاید چی؟
- بیخیال شاید ... تو بایدارو بگو ... اون چیزایی که منو وادار میکنه به بهترین دوستم شک کنم ... اون چیزایی که باعث میشه تو مسائل مهم خودت رو از بهترین دوستت ، کسی همیشه راز نگهدارت بوده پنهون کنی ...
- اعماق گلویش را صاف کرد ... انگار داشت آماده میشد برای گفتن نگفته ها ...:
- من تورو خوب میشناختم ... اولاً یادمه مثل خودم شر و شور بودی ... یه جا بند نبود و کلی به این و اون تیکه مینداختی و ما هم کلی میخندیدیم ... اکیپ دوستی سه نفره مون فوق العاده بود ... خیلی دوستش داشتم ... دیرم میشد کی ببینیم همو ... کی بخندیم ... کی بستنی بخوریم و ...
- با دقت به حرف هایش گوش سپردم ... ذهنم پر کشید به آن دوران ... پوفی کشید و ادامه داد:

- از وقتی عاشق هامون شدی و بعدم ولت کرد رفت اخلاقت عوض شد ... اصلا مثل قبل نبودی ... تو که عوض شدی ما هم عوض شدیم ... یعنی از درون عوض شدیم ... ولی سعی میکردیم وقتی تو باهامونی همه غم و غصه هات رو فراموش کنی ...

- که اینطورم شد ...

نگاهم کرد و لبخند محوی زد ... سپس ادامه داد:

- اما بعد از اون ماجرا تو از همه ی پسرا فاصله گرفتی ... حتی نمیداشتی ما مثل قبل به این و اون گیر بدیم و بخندیم ... حتی برای شوخیش ...

پوزخندی زد و گفت:

- رابطه ی من و هامون اولاش فقط شوخی بود ... یادته؟ شوخی شوخی جدی شود!

سری تکان دادم و او گفت:

- وقتی نسبت به بردیا علاقه پیدا کردم ، احساس کردم اگر بهت بگم مانع این رابطه میشی ... درواقع فقط یک احساس نبود یقین داشتم ... که الان هم این قضیه حقیقت پیدا کرد ... و تو داری ...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- من هرکاری که میکنم و هرچیزی که میگم براش دلیل دارم ندا ... و دلیل نمیشه تو این مسئله رو به هامون ربط بدی!

- و این پشت سر هم دلیل آوردن های تو دقیقا از همین موضوع ناشی میشه! میخوای هرطور شده با هر دلیل و برهان مسخره و الکی این چیزا رو رد کنی! چون خودت ضرب دیدی ... چون خودت یک بار ضرب دیدی و فکر میکنی همه این رابطه ها اینجوری تموم میشه!

- هیچم اینطور نیست ... تو چی میدونی آخه؟!

بغض کرده بودم ... اگر داشت سرکوفت میزد و حرف های دلش را که تا آن لحظه نگفته بود میگفت شک میکردم که نداست ... ظاهر سازی تا چه حد؟ آن هم این همه سال! چقدر دلم میخواست نظر بهاره را نیز بدانم ... او هم راجع به من اینطور فکر میکرد؟ دلم برای خودم میسوخت که نه از شریک زندگی شانس آوردم نه از دوست! دوست! واقعا دوست؟

مرا به یاد هامون انداخته و زخم دلم را تازه کرده بود! از اینکه نمیتوانستم چهره اش را در ذهن تصور کنم و افسوس بخورم خوشحال بودم ... مدتی بود که تلاش کرده بودم همه چیزش را از یاد ببرم ... اما فقط در مورد قیافه و هیکلش موفق شده بودم ... اخلاق خوب و مهربانش هیچگاه به این آسانی ها از ذهنم پاک نشد ...

- اینو میدونم که تو عاشق هامون بودی ... کسی هم جلوت رو نگرفت ... الان هم من عاشق بردیا شدم ... نمیخوام کسی جلوم رو بگیره ...!

- و تو اصلا به سرنوشت من توجهی نکردی ...

دانه ی درشتی از اشک بر گونه ام سر خورد ... سریع با دست پاکش کردم ... پوزخندی زد و گفت:

- سرنوشت آدما باهم فرق داره ... اینو بفهم!

- اما مسیر بدبختیشون یکیه! ندا ... بردیا عاشق تو نیست ... اون ... اون تو رو دوست نداره!

با این حرف من عصبانی شد و خون به چهره اش دوید ... از روی صندلی برخاست و غرید:

- چرا چرت و پرت میگی؟ حرصت در اومده تو رو ول کرد و نازت رو نکشید و اومد سراغ یکی بهتر از خودت؟ از این بدت اومده؟ ها؟

چشم های خیسم گشاد شد ... این حرف ها از ندا بعید بود ...!

- اینقدر بچگانه فکر نکن ندا! من هیچ حسی به ماهوری ندارم! چرا اینجوری فکر میکنی؟

- تو خودت باعث میشی من راجع به تو اینجوری فکر کنم ... تو چرا فکر میکنی بردیا نباید من رو دوست داشته باشه؟

- چون ... چون ...

نمیدانستم چطور افکار و احساسات خودم را بیان کنم ... نمیدانستم چطور به ندا بگویم او فقط بازیچه ایست برای حرص دادن من ... وسیله ایست برای شکست من مقابل ماهوری ... نمیدانستم چطور بازگو کنم ... چطور بگویم این که هم اکنون توی روی من می ایستد و با حرف هایش روحم را می آزارد باعث و بانی اش بردیاست ... چطور می گفتم؟

- چون چی لعنتی؟ بگو دیگه!

- چون ... چون فقط خواسته از سادگیت استفاده بکنه ... همون کاری که هامون با من کرد ... فقط برای هدف

هایی که خودش داره ... پسرا هرکدوم یک هدف دارن ... اشتباه نکن ندا ...

با ترشروی سری تکان داد و کیفش را روی شانه اش جا به جا کرد و سپس گفت:

- توی خیالات خودت دست و پا نزن پرتو ...

بعد هم لحنش را آرام کرد و گفت:

- از تو انتظار دیگه ای داشتم ... دوست داشتم فکر هایی که راجبت میکردم اشتباه از آب در بیاد ... ولی اینطور نشد ... برای خودم متاسفم ...

سپس راهش را کشید و رفت ... حس بدی داشتم ... چیزی از درون قلبم را میفشرد ... حرف های ندا مدام در سرم پیچ و تاب میخورد ... او مرا حسود میخواند ... میگفت نمیتوانسته اینجور مسائل را با من درمیان بگذارد ... اینکه هامون مرا ول کرده بود را در سرم میکوباند و ...! جوری حرف میزد انگار من هفت پشت غریبه بودم و هستم ... خسته بودم از همچی ... خسته ام کردند ... اینکه نمیدانستم این پیشامد ها ی بد و ناخوشایند مربوط به کدام خطای من است از همه بدتر بود ... اصلا همه چی بد بود ... بدتر از بد وجود نداشت ...!

فصل بیست و شش

مدتی گذشته بود ... بعد از آن جریان دیگر از ارتباط ها و گپ و گفت های صمیمی بین من و ندا خبری نبود ... انگار دیگر چیزی نبود برای گفتن ... از نظر ندا تمام آن چندسال دوستی و محبت و خوشگذرانی به یکباره پایان گرفته بودند . خب ندا عوض آن که دختر خوش اخلاق و خندان و پرشوری بود اگر شرایطش پیش میامد مانند سگ پاچه میگرفت و بچگانه رفتار میکرد ... حتی غیر منطقی و بیرحمانه نیز حرف میزد ... آنقدر که حس نمیکردی روزی در کنار او احساس خوشبختی و آرامش میکردی ... حس نمیکردی روزی او جز بهترین دوستانت بوده است! به هر حال این پیش آمد ها دست هیچ کس نبود و نمیشد گله کرد چرا پیش آمده است ... سرنوشت که نوشته شده باشد نوشته شده است ... فقط میتوانی برای بهتر شدنش امیدوار باشی و بس .

- خیلی وقت بود دور هم نهار نخورده بودیم ...

- دیگه دخترم سرش شلوغ شده وقت نسل سوخته هارو نداره!

هر دو خندیدند و من لبم را گزیدم و گفتم:

- این چه حرفیه بابا جونم؟! شما تاج سر منید!

و ریحانه بانو با شوق نگاهم کرد ... گویی از شنیدن این جملات لذت میبرد ... بابا نیز لبخندی زد ... کمی از خورشت برای خودش ریخت و گفت:

- حالا چطوره؟ راضی هستی؟ مشکلی نداری؟

فکر کردم پرسیدن این سوال ها آن هم از جانب بابا کمی دیر است ، ولی خب همان قدر که میپرسد جای شکرش باقی بود ...

- نه مشکلی نیست ... همچی عالی!

- به سیاوش گفتم آخر همراه حساب رو با هم بررسی کنید و دقت کنه حق کسی ضایع نشه ... حقوق بقیه هم که سر جای خودش .

لبخندی زدم و چیزی نگفتم ... اما راستش از این حرکت بابا بسیار خوشحال شدم ... گرچه حالا به قطع یقین میتوانستم از حق خودم در مقابل سیاوش دفاع کنم ولی خب برای محکم کاری بد نبود .
- از کارت خیلی راضیه ...

بابا لبخند فاتحی بر لبانش داشت و من که در حال جویدن لقمه ام بودم با این حرف لقمه به گلویم پرید و به سرفه افتادم ... کم مانده بود خفه شوم ... ریحانه بانو نگران آبی ریخت و بابا چند باری بر پشتم زد ... آب را یک نفس خوردم و نفس عمیقی کشیدم ... مامان پرسید:

- خوبی مادر؟!؟!؟! چت شد تو؟ خدا مرگم بده!

بابا نیز لیوان را از دستم گرفت و گفت:

- خوبی بابا؟ حرف بدی زدم؟!

لبخندی زدم و سعی کردم نگرانی هردویشان را برطرف کنم ... آن ها نیز نفسی از سر آسودگی کشیدند ... گفتم:

- آره خوبم ... چیزی نیست ... نه نه!

چطور چیزی نیست؟! چرا راستش را نمیگویی؟ چرا نمیگویی تعجب کردی که سیاوش همچین حرفی به پدرت بزند؟! البته بعید هم به نظر نمی آمد که فقط برای حفظ آبرو این را گفته باشد! پس نیازی به این ادا بازی ها نبود و پریدن لقمه به گلویم نیز بی مورد!

- خدارو شکر ... سیامک من هی میگم سر سفره حرف های غیر ضروری نزن ولی کو گوش شنوا!

- مامان جان خوبم ... اتفاقی بود دیگه!

بابا سری تکان داد اعلام کرد تسلیم است و زیپ دهانش را نمایشی کشید که من به خنده افتادم ... اما خدا میداند چقدر دلم میخواست باز هم بدانم سیاوش دیگر چه چیز ها به بابا گفته است! اتفاقا خیلی هم ضروری بود! اما نمیدانستم چطور میشود از زیر زبان بابا حرف بیرون کشید ... مشکل این بود!

- همین؟!

- چی همین؟!

- یعنی فقط همین یک جمله رو گفت؟!

بابا که متوجه منظور من شد سری تکان داد ... مقداری غذا در دهانش چپاند و سپس گفت:

- آره ... یعنی من دیگه چیزی نپرسیدم ازش!

پس بگو! این را نیز بابا سوال کرده و چه بسا به دهانش داده بود! شانه ای بالا انداختم و بی تفاوت جلوه نمودم ... همین که از اتفاقات و جر و بحث های مختلف به بابا چیزی نگفته بود از سرم هم زیادی بود ... خیلی راحت میتوانست بگوید با من نمی سازد ... البته غلط کرده بود اگر می گفت!

- مامان جان غذاتو بخور ... هر روز داری لاغر تر میشی ... رنگ به روت نمونده!

بشقاب را عقب دادم و در جواب سفارشات مامان تنها به تکان سر و تشکر کردن اکتفا کردم ... مامان هم چیزی گفت و زیر لب غر زد ... روز جمعه بود و خداروشکر استرس آماده شدن برای رفتن به سر کار را نداشتم ... یعنی سیاوش چنین پیشنهادی داده بود ... گرچه یک روز نبود من نیز به جایی بر نمیخوردم!

فکر کردم بهتر است از بهاره خبری بگیرم ... انگار آنقدر درگیر عروسی اش بود که برای زنگ زدن به من وقتی نداشت ... بیست و هشتم ماه اسفند بود و هوا رو به گرمی بهار پیش میرفت ... پنجره را باز کردم و گوشی ام را برداشتم ... بعد از چند بوق طولانی بالاخره جواب داد:

- سلام پرتو جونم خوبی؟ هی میخواستم بهت زنگ بزنم ولی باور کن وقت نداشتم سرم رو بخارونم حتی!

همان فکر های خودم را تحویل خودم داد ... بلند خندیدم و گفتم:

- یواش بابا ... علیک سلام ... بله دیگه! سرت خوب با سامان خان گرمه!

- سامان به کنار ... از صبح تا خود شب بازارم ... دیگه کل بازارای تهران رو حفظ شدم!

- خوبه ... احتمالا هیكلت هم اومده رو فرم ...

و ریز خندیدم ... بهاره چاق نبود اما با کمی ورزش میتواند حسابی خوش هیکل شود که محض رضای خدا ورزش هم نمیکرد ...

- ببند اون دهن تو ... هیکل من همیشه رو فرم بوده!
- باشه بابا حرص نخور حالا ... چه خبرا؟ رو به راهه همه چی؟ کمک نمی خوای؟!
- آره شکر خدا ... به لطف مامانم و خواهر سامان بیشتر خریدنی ها خریده شده و خود سامان هم کارای خونه رو کرده ... یه خونه ی آپارتمانی نقلی ... باید ببینیش فقط اینقدر گوگولیه که نگو ...
- ای کوفتت شه ...
- ساکت ...
- من خندیدم و بهاره نفسی کشید و ادامه داد:
- فقط مونده کارای تالار و عکاس و سفره عقد و این چیزا دیگه ...
- کی به سلامتی تشریف میرین سر خونه زندگی تون؟!
- حدودا ۶-۷ فروردین عروسیه!
- چه عالی ، من میمیرم برای عروسی ... راستی گفتی کمک نمیخوای؟!
- نه عزیزم مرسی ... اینجا نیروی کمکی زیاد داریم!
- زیر لب خداروشکری گفتم و خندیدم ... راستش اصلا از بند بساط و تمیز کاری ها و مرتب کاری های قبل عروسی خوشم نمی آمد ... کمی لوس بود و البته خسته کننده!
- خب دیگه ... پرتو مادر جون صدام میزنن کاری نداری؟!
- نه قربانت فقط ...
- فقط چی؟
- فکر کردم شاید اگر برای پی بردن به نحوه ی ارتباطات ندا و ماهوری و اینکه چگونه با یکدیگر آشنا شده اند از بهاره نیز کمک بگیرم بد نباشد ... خود ندا که جواب درست حسابی تحویل آدم نمی داد ... زود جوش می آورد و پایان گفت و گویمان را به بحث و جدل میکشاند ...
- هیچی ... برو به کارات برس ... به سامان هم سلام برسون ...
- باشه .. فعلا ..
- فعلا ..
- باز فکر کردم در این هول و ولای عروسی احتمالا درست نباشد که پای اینجور مسائل را به ذهن بهاره باز کنم ... خود ندا باید میگفت ... بهاره که تقصیری نداشت ... که البته در این مورد آخر به طور قطع اطمینان نداشتم!

دراز کشیدم ... به سقف خیره شدم ... به سقف سفیدی که وسط آن چراغ آویز کوچک و رنگارنگی بود ... شاید من همان سقف سفید بودم که هیچ حرکت و هیجانی نداشت ... در این صورت آن آویز خوش رنگ و پرنور نیز باید آدم های اطراف من میبودند که با وجود تکیه به من به سمت زمین کشش پیدا کرده و دیگر نیم نگاهی به این سقف بیچاره نمی اندازند! و احتمالا منظور از آن آدم ها تنها یک نفر بود که بعد از آن دیگر نبود ... نامش هم هامون بود ... به همین راحتی ...! از تشبیهات خود خنده ام گرفت و زیر لب گفتم:

- خوشحال!

و باز هم به سقف خیره شدم ... و نفهمیدم چطور خوابم برد ...

صدای در رشته ی خوابم را پاره کرد و عامل صدا نیز وارد اتاق شد:

- پاشو دختر ... ساعت شیشه تو هنوز خوابی؟

ریحانه بانو به سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد ... نور کم جانی وارد اتاق شد ... چشمانم را یکی در میان باز کرده و بستم ... پهلوی به پهلوی شدم و پتو را دوباره تا گردن روی خودم کشیدم ...:

- مگه با تو نیستم پرتو؟ پاشو دخترم ... پاشو دیر میشه ...

در همان حالت از روزنه ی باریک چشمانم اتاق را دید زدم ... سپس بلند شدم و بعد از کشیدن خمیازه ای نچندان واقعی گفتم:

- چی دیر میشه؟!

ریحانه بانو با دیدن قیافه ام خنده اش گرفت و گفت:

- نیگاش کن ...

بعد هم به سمت در رفت و قبل از خروج گفت:

- میخوایم بریم بیرون ... پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن ... بعدم آماده شو که شب شده بده که دیر بریم ...

موهایم را خاراندم و کلافه گفتم:

- میشه بگید کجا؟!؟!

- خونه آقا فرید ...

و بیرون رفت ... پوفی کشیدم و دوباره چشم هایم را بستم ... اما تازه متوجه اوضاع شدم ... چشم هایم را جوری باز کردم که نزدیک بود از کناره ها پارگی بردارند ... از روی تخت به پایین پریدم و گفتم:

- آقا فرید؟؟؟

خب قطعاً آقا فرید که مشکل من نبود ... مشکل سیاهش بود ...! البته مشکل هم نبود ... نمی دانم چه بود! چیزی بود که نباید می بود ... البته میبود هم فرقی برای من نداشت ... داشت ... ولی نباید می داشت! مسیر کوتاهی واقع در مرکز اتاق را چند بار آمدم و رفتم ... دستی به کمر داشتم و دست دیگرم بر لبم ... سعی داشتم پوست روی آن را بکنم ... نه استرس بود و نه چیز دیگر ... فقط این ژست برای فکر کردن در حالت ایستاده برایم مناسب و راحت بود ...!

لباس هایم را برداشتم و یک راست به حمام رفتم ... میدانستم به قول ریحانه بانو دیر شده بود ولی حمام امری ضروری به حساب می آمد ... حداقل در آن لحظه ... گرچه با غر زدن های ریحانه بانو مبنی بر دقیقه نودی مواجه شدم ولی کار خودم را کردم و در عرض یک ربع دوش کوتاه و کاملی گرفتم ... بعد از آن لباس هایم را پوشیدم و سعی کردم موهایم را تا حد امکان خشک کنم ... اهل آن نبودم که صرف حالت دادن به موها و قیافه ام نیم ساعت تا یک ساعت جلوی آینه با خود و بروم ... سادگی را بیشتر دوست داشتم ...

- تو که هنوز حاضر نشدی ... پرتو میخوای دقیقاً موقع شام برسیم اونجا؟؟؟!

با چشم هایی گرد شده به طرفش برگشتم ... در چارچوب در ایستاده بود ... حاضر و آماده ... کمی هم سانتی ماتتال کرده بود ... با این ویژگی خنده بر لبانم آمد و گفتم:

- خوشگل کردی مامان ...

خنده ای کرد و باز دوباره با نگرانی گفت:

- بدو ...

تازه یادم آمد باید به حرف مامان عکس و العمل نشان دهم ... دوباره چشم هایم را گرد کردم و پرسیدم:

- راستی مگه شام دعوتیم؟؟؟!

- بله پس چی؟

نفسم را با صدا به بیرون فوت کردم و گفتم:

- لطفاً اگه خواب هم اونجا هستیم بگو که من کاملاً در جریان باشم ... اینقدر تیکه تیکه چیز تازه نشنوم!

مامان بلند خندید و گفت:

- نه دخترم ... تو حاضر شو ... خدارو چه دیدی شاید اصرار کردن برای خواب هم موندیم ...

ابتدا از حرف مامان لبخند گشادی زدم ولی فکر آن که میخواستم در خانه ای که سیاوش زندگی میکند خوابی راحت داشته باشم چهره ام را در هم کرد ... احتمالا هر لحظه آن به کابوس های جر و بحث بین من و او می گذشت ... گرچه این روزها سیاوش علاقه ی کمتری به این بحث و جدل ها نشان میداد!

مانتو ی شیکی را از بین لباس هایم بیرون کشیدم و آن را با شلوار کتان تنگی ست کردم ... شال خوشرنگی را هم روی سرم انداختم و بیرون رفتم ... بعد از مدت ها همراه بابا و ریحانه بانو در یک ماشین به بیرون میرفتیم آن هم چه بیرونی! وسط راه بابا ماشین را کناری نگه داشت .

- چرا وایستادیم؟!

- زشته دست خالی بریم خونشون ... مخصوصا اینکه من و تو برای اولین بار بهشون زحمت میدیم! ریحانه بانو این را گفت و لبش را گزید ... پوفی کشیدم و بابا از ماشین پیاده شد ... بعد از مدتی با دست گل بزرگ و زیبایی به طرف ماشین برگشت که با استقبال خوب و هیجان زده ی من و ریحانه بانو روبرو شد . خودش هم خوشش آمد ... احتمال میدادم بابا از اینکه تعریف بشنود آن هم از کاری که خودش کرده زیاد از حد خوشحال می شود ... مخصوصا این که بیشتر مورد توجه همسرش قرار بگیرد ... من بیشتر نقش نخود را بازی میکردم!

تا خانه شان راه زیادی نبود ... حتی نزدیک کافی شاپ هم بود ... هرسه پیاده شدیم و به طرف ساختمان راهی شدیم ... ریحانه بانو دست گل را به من داد و روسری فیروزه ای خوشرنگ اش را مرتب کرد:

- ! مامان زشته خودتون بدید ...

- من و تو نداریم مامان جان ... اون اخمات رو هم باز کن ... این زشت تره!

چشم غره ی بانمکی رفت و لبخند محوی صورت من را پوشاند . بابا هم آن طرف تر داشت در های ماشین را چک میکرد که مطمئنا قفل شده باشند ... در این یک مورد زیادی وسواس به خرج میداد ... بعد از آنکه خیالش از آن بابت راحت شد به سمت ما که جلوی در ایستاده بودیم آمد و در همان حین یقه ی کتش را مرتب کرد ... با آن کت و شلوار مشکی و پیرهن سفید حسابی خوش تیپ به نظر میرسید ... موهایش هم کمی رنگ خاکستر به خود گرفته بودند و چین های نامرتب صورتش حسابی مرد بودنش را به نمایش میگذاشت ... مردی که از دست دختری به نام پرتو و مسائل پیرامونش حسابی خستگی کشیده بود .

فصل بیست و هفت

راه تا در آپارتمانشان زیاد بود و متقابلا پله هم زیاد داشت ... جلوتر از ریحانه بانو و بابا بالا رفتم و دست گل را در دست راستم در ارتفاع مناسبی گرفتم ... صورتم را هم به لبخند گشادی مزین کردم و زنگ را زدم ... در باز شد ... جمله ای را که برای دیدار با کتایون ، همسر دوم آقا فرید آماده کرده بودم با دیدن سیاوش در چارچوب در کاملا از یاد بردم ... لبخند جذابی بر لب داشت ... با دیدن من گفت:

- خیلی خوش اومدین ...

و کنار رفت تا خیر سرش مرا به داخل دعوت کند ... محض رضای خدا سلام کردن هم که بلد نبود! همراه با لبخندی مصنوعی وارد شدم ... بعد از آن روز کذایی که سر مادرش به جوش آمد و بیش از حد نزدیک من شد این دومین بار بود که با این فاصله از کنارش رد میشدم ... و به همین دلیل زیر لب به عرض کوچک در غر زدم! عطرش بوی خوبی داشت ولی زیاد بودنش حال آدم را بد میکرد ... داخل شدم ... داشت به گل نگاه میکرد ... تازه متوجه شدم گل را به عنوان پیشکشی آورده ایم ... برگشتم ... اینبار ناخداگاه لبخند زدم و گفتم:

- قابل نداره ...

گل را گرفت و بلافاصله کتایون به سمتمان آمد ... کت و دامن شیک سوسنی رنگی به تن داشت که با ساق های کلفت مشکی پاهایش را پوشانده بود . شال حریر بنفش نیز صورتش را زیبا نشان میداد ... جلو آمد ... من را در آغوش گرفت و گفت:

- سلام عزیزم ... خوش اومدی ...

متقابلا فشردمش و گفتم:

- سلام کتایون خانوم ... ممنون ...

من را از خودش جدا کرد و گفت:

- کتی صدام کن پرتو جان!

لبخندی زدم و همان موقع سیاوش مشغول خوش آمد گویی به ریحانه بانو و پدرم شد ... حس کردم کمی دیر به بالا رسیدند ... آقا فرید هم به جمعمان پیوست و سلام بلندی داد ... از اینکه نوبتی به استقبالمان آمده بودند خنده ام گرفت ... بابا دست و بغل مردانه ای به فرید داد و ریحانه بانو نیز صمیمانه در آغوش کتی جون جای گرفت ... در کل آدم صمیمی و خونگرمی به نظر می آمد ... خب این ویژگی را در دیدار اول با افراد مختلف به

راحتی می توانی تشخیص دهی ... البته اینکه سیاوش آدم بی شخصیت و بی ادبی بود کاملاً در چشم می آمد ولی رفتار فعلی اش با آن زمان بسیار زیاد تفاوت داشت ...!

- زحمت کشیدین ریحانه خانوم ...

- قابلتون رو نداره کتی جان ... ماشالا خونه قشنگی هم دارید ... این گل که چیزی نیست ...

از اینکه ریحانه بانو به این سرعت کتی جون را همان کتی جان خودمان خطاب می کرد تعجب کردم ... صمیمیت خودش روی ریحانه بانو نیز تاثیر گذاشته بود ... به افکارم لبخند زدم ... اما یک لحظه فکر نکردم کسی که از دنیای بیرون مرا میبیند با خود می گوید:

«حتماً دیوانه شده است ... به هوا نگاه میکند و میخندد»

نگاه سیاوش را روی خودم حس کردم ... احتمالاً همین حرف را تکرار میکرد ... خجالت کشیدم ... لبخندم را جمع کردم و من نیز نگاهش کردم ... از نگاه من به خودش آمد و سعی کرد با بلند شدن این موضوع را فراموش کند ... به آشپزخانه رفت ... با ظرف میوه برگشت ... فکر کردم نباید آدم تارفی باشد اما فکرم اشتباه بود ... زیرا ریحانه بانو و بابا را زیادی تعارف کرد ... کمی لوس بود ... یعنی برای یک مرد لوس بود تعارف بکند ... آن هم میوه را! به من رسید ... خم شد ولی به جای دیگری نگاه میکرد ... تشکر آرامی کردم و سیب سبزی برداشتم ... بدون حرف و اینکه بار دیگر تعارف بکند کمرش را راست کرد و به سمت مادر و پدر خودش رفت ... سیب را با حرص در پیش دستی گذاشتم ... انگار قصد نداشت این بی ادبی هایش را که گویی فقط در حق من بود تمام کند ... گرچه من که دیگر عادت کرده بودم! در همین فکر ها بودم که آقا فرید میانشان سخن گفت:

- پرتو جان ... اوضاع بر وفق مراده؟

سپس نگاه معناداری همراه با لبخند به سیاوش کرد و ادامه داد:

- سیاوش که مزاحمت نیست آره؟

همانجا سیاوش پوزخند واضحی زد و من نیز خندیدم ... احتمالاً با خودش فکر میکرد اگر کسی هم میخواست مزاحمت ایجاد کند من بودم نه او ... ولی افکارش را بروز نداد!

- این چه حرفیه ... بله همه چی خوبه ...

سیاوش پوفی کشید و آقا فرید سری به نشانه ی رضایت تکان داد ... بابا هم میوه ای در دهان گذاشت و ریحانه بانو نیز لب به لبخند باز کرد . کتی جون گفت:

- عزیزم من سیاوش رو مثل پسر خودم دوست دارم ... سعی کردم همونجور تربیتش کنم که باید بشه ... کم نذاشتم براش ... امیدوارم کارم رو به درستی انجام داده باشم ...

سیاوش هنوز همان حالت مسخره را به چهره داشت و ریحانه بانو نیز قیافه ای متعجب زده به خود گرفته بود که جرات بروز آن را نداشت ... احتمالا جمله ی اول کتایون مامان را در سیل بزرگی از سوالات غرق کرده بود ... بابا و آقا فرید ساکت شده و چیزی نمی گفتند و من نمی دانستم چه بگویم ... شاید بهتر بود آنها را در این راه همراهی میکردم ... گرچه بد نبود کتایون را در جریان «کوتاهی در کارش» قرار میدادم ... از قرار معلوم سیاوش بویی از تربیت نبرده بود! کتی جون ادامه داد:

- وقتی فهمیدم میخواد مشغول به کار بشه بال در آوردم ... سیاوش مرد کار کننده!

کتی جون میگفت و ذوق میکرد ولی پوزخند لب سیاوش را ترک نمی کرد و یک دستش مدام در حال لمس ته ریش هایش بود ... انگار چیزی از درون به او فشار می آورد ... شاید حسی که نسبت به کتی جون داشت حس جالبی نبود ... فکر کردم شاید بیشتر نقش انسان های حرص درار را برایش بازی میکرد ... مهربان بود ... اما هرچه بود «زن بابا» بود!

- کتی جون ناهارت ته نگیره ...

این را سیاوش بعد از منفجر شدن سکوت و مقاومتش گفت و لبخند مصنوعی به ما تحویل داد . کتی جون که روی این موارد حساس بود قیافه اش نگران شد و گفت:

- میرم سر بزنم .

و بلند شد و از جمع ما که جمع نچندان رو راست و صمیمانه ای بود فاصله گرفت ... بلافاصله آقا فرید بلند شد و نزدیک سیاوش رفت ... سپس در گوشش آرام چیزی زمزمه کرد و از ما نیز عذر خواست و به آشپزخانه رفت ... حدس زدم عملیات توجیهی برای کتی جون را آغاز کرده است ... احتمالا نیاز به توجیه داشت!

وقت نهار رسید ... سعی کردم حتی امکان جایی را برای نشستن انتخاب کنم که بعدا پشیمان نشوم ... سیاوش پارسا نبود ... کنار پارسا حس بدی به آدم دست نمی داد ... ولی سیاوش را مطمئن نبودم! بین ریحانه بانو و بابا جای خوبی بود ... اما اگر سیاوش روبرویم نمی نشست غذا راحت تر از گلویم پایین می رفت ... این طور معذب بودم!

- غذا عالی بود کتی جون ... ممنونم .

- چیزی نخوردی که عزیزم!

از این جمله تنفر خاصی داشتم ... چطور چیزی نخوردم؟ بجای آنکه از لفظ های مثبت مانند جان شود به تنت ، نوش جانت ، لطف داری و ... اینها استفاده کنند همیشه این جمله ی کلیشه جواب من بود ... البته من مجاز از همه و اگر میگفتم مگر کور بودید کتی جان؟ دلم بیشتر راضی میشد ...:

- نه بابا به اندازه خوردم ... ممنون .

سری همراه با لبخند تکان داد و گفت:

- خواهش میکنم ...

بعد از من همه تشکری کردند و بلند شدند ... البته سیاوش زود تر از اینها میز را ترک کرده بود ... از اینکه خانم های جمع ، بعد از شام هم ول کن حرف های خاله زنکیشان نبودند حرصی شدم ... به طرف ریحانه بانو رفتم و آرام گفتم:

- مامان جان قصد نداریم بریم؟ زیادی زحمت دادیم .

فکر کردم چقدر گوش های کتی جون تیز است ... بلافاصله گفت:

- این چه حرفیه؟ من هنوز میخوام به مامانت الگوی خیاطی بدم ...

سپس بلند خندید و ریحانه بانو هم ... سری تکان دادم و از آنها دور شدم ... آقا فرید و بابا مشغول تنظیم آکواریوم بزرگی بودند که گوشه ای از حال قرار داشت ... حس آرامشی که حرکت ماهی ها همراه با صدای آب و نور ملایم به آدم میدادند وصف ناشدنی بود ... که البته آن دو مانع انتقال این حس می شدند ... خسته شده بودم ... حسابی حوصله ام سر رفته بود ... حتی از بحث و جدل های مسخره با سیاوش هم خبری نبود ... پوفی کشیدم و به انتهای هال رفتم ... در باریکی که زیر پرده ی حریر شیری رنگی پنهان شده بود توجهم را جلب کرد ... کسی حواسش به من نبود ... شاید شیطنتم گل کرده بود ... به آن سمت رفتم ... پرده را کنار زدم ... چقدر لطیف بود ... در نیمه باز بود ... باد نسبتا خنکی از میان آن به داخل وزش داشت ... شانه هایم کمی از سرما لرزید ... در را هل دادم ... بیرون رفتم ... قسمتی از شهر بخوبی دیده میشد ... خب از تراس طبقه ی هشتم جز این نباید انتظار میرفت ... دود تلخی به مشامم خورد ... صدا آمد:

- برو یه چیزی بپوش سرده ...

صدایی نامفهوم از سر ترس سر دادم و به سمت منشا صدا برگشتم ... سیاوش با ابروانی که از عکس العمل من بالا رفته بودند در چشمانم زل زده بود ... سپس گفت:

- باز تو ترسیدی؟

پوزخند ملایمی گوشه ی لبش جا خوش کرده بود ... ابرو در هم کشیدم و گفتم:
- تو ترسناکی؟!

ترس ناک نبود اما چیزی در وجودش بود برای اذیت کردن و ترساندن من ... شانه ای بالا انداخت و چیزی نگفت ... رویش را به سمت شهر کرد و پک محکمی به سیگارش زد ... تازه متوجه علت بوی تلخی که در فضا پیچیده بود شدم ... پس سیگار می کشید! آن لحظه یاد پارسا افتادم ... گفته بود ترک کرده است ... در دل خنده ام گرفت ... همه چیز سیاوش درست در نقطه ی مقابل پارسا قرار داشت ... نمونه اش اینکه پارسا درست مانند برادری پشتم بود و راه چاه را به من نشان میداد جمله ای بود که به کار بردن آن برای سیاوش خنده دار به نظر می رسید ...!

بوی سیگار اعماق راه تنفسی ام را میسوزاند اما در این هوای سرد قابل تحمل بود ... اصلا چرا باید بوی دودی باشد که بنا به شرایط قابل تحمل هم باشد؟ چرا سیگاری بود که دود تلخی را از خود ساطع میکرد؟ چرا سیگار در دست سیاوش بود؟ فکر میکردم سیگار تنهایی مرد ها را پر میکند ... یا اینکه حداقل خاطره ای شیرینی را که بعد ها تلخ میشود از خاطر می برد ... سیاوش به خاطر که تنها بود؟ کدام خاطره اذیتش میکرد؟ و چقدر هم که من در ذهنم سوال داشتم ... چه کسی می خواست این هارا جواب دهد؟!

- میگم برو یه چیزی بپوس سرده می چایی!

چقدر این مسئله برایش مهم بود!

- راحتم ... به سرد بودن عادت دارم ...

فکر نمیکردم هزاران معنی که پشت این جمله پنهان بود را درک کند ... اصلا او چه میدانست هامون کیست ... او چه میدانست فراموش شدن و ترک شدن چیست ... او چه میدانست سرد بودن و لرزیدن من باب از یاد رفتگی چیست ... او فقط یاد گرفته بود مدیریت کند و نیش و کنایه بزند! بعد از سکوت طولانی گفت:
- قبلنا زبونت دراز تر بود ...

با چشم هایی گرد شده به طرفش برگشتم ... دیگر داشت آن روی سگم را بالا می آورد ... چقدر دوست داشتم سیگارش را چنگ بزنم و گلوش را بسوزانم ... کمی بی رحمانه بود ولی یکبار که اینکار را می کردی بار دیگر یاد میگرفت چطور حرف بزند ...:

- براتون متاسفم ...

سری تکان دادم و خواستم بیرون بروم که گفت:

- وایستا ...

سرم را برگرداندم ... با همان حالت درهم ... سیگارش را لبه ی تراس کشید و خاموشش کرد ... کمی جلوتر آمد ... مرا نشانه گرفت و گفت:

- تو کار دیگه ای بلد نیستی جز تاسف خوردن؟!

- تنها کاری که میشه برای شخص شما کرد همینه!

از حرفم جا خورد ... اما به نظر نمی آمد ناراحت شده باشد ... احتمالا او هم به این امر عادت کرده بود ... شاید هم زیادی جنبه داشت ...

- چرا اینجوری فکر میکنی؟

- چون معمولی نیستی ...

لبخند جذابی کنج لبش قرار داد و پرسید:

- یعنی خاصم؟!

پوزخند زدم ... چقدر از خودش مطمئن بود ... و چقدر رُک!

- باید از زاویه مقابلش نگاه کنی ...

دست هایش را داخل جیبش برد ... کمی روی پنجه ی پایش بالا پایین رفت و گفت:

- آها ... یعنی میخوای بگی ... دیوونه ام؟

از اینکه اصرار داشت بداند چه چیزی هست و نیست صبرم به تنگ آمد ... روی یک موضوع گیر کردن کلافه ام میکرد ... اما نباید در این یک مورد اعتراضی می کردم ... خودم هم نمی دانم چرا ... شاید خودم منتظر جواب خودم بودم!

- دیوونه؟ نه ... کاش دیوونه! شیرین عقل و بی ادبین!

از جرئتی که به خرج دادم تعجب کردم ... اصلا چنین پاسخی انتظار نمی رفت ... بلند خندید ... جوری که فکر کردم افراد خانه نیز صدایش را شنیدند و اینکه چه فکر ها کرده اند خدا می داند ... در تمام طول خنده ی سیاوش نگاهم به پنجره ی اتاقی روشن واقع در ساختمانی بود که درست مقابل مان قرار داشت و تاریکی شب را ملایم تر میکرد ... خنده اش تمام شد ... جدی شد و گفت:

- من با هرکس مثل خودش رفتار می کنم و حرف می زنم ...

نگاهش کردم ... هیچ حسی در نگاهش نداشت ... سرد بود ... رنگ گرم قهوه ای داشت ولی سرما میداد ... بد بود ... نگاهم را گرفتم و گفتم:

- اما کاش یه ذره قبل اینکه رفتار کنی و حرف بزنی ، فکر کنی ... ببینی با حرف زدنت چه شخصیتی رو برای خودت درست میکنی ... یه ذره فکر کنی و ببینی من از تو توی ذهنم چه چیزی می سازم ... چه ویژگی هایی برات قرار میدم ... فکر میکنم اصلا برات مهم نیست که من نظرم راجع به تو این باشه ... اینکه بهت میگم بی ادبی برات خنده داره ... این که بهت میگم شیرین عقلی خنده داره ... بلند می خندی بدون اینکه حتی فکر کنی معنی حرف من چیه ... به خاطر ایناست که براتون متاسف میشم ...

به یکباره حرف های دلم را برایش پهن کردم ... ناخداگاه ... کاملاً ناخداگاه ... جدی گوش میداد ... نه می خواست آماده شود برای جواب دادن ... نه برای خندیدن ... فقط ... خیلی جدی گوش میداد ...

- تو راست میگی ... من بلد نیستم فکر کنم ... آخه عمر مادرم به این چیزا کفاف نداد که بخواد یادم بده ... اینبار نگاهش حس داشت ... حس مظلومیت ... ته دلم جور بدی شد ... دلم سوخت ... چرا باید می سوخت؟ آن هم برای سیاوش؟ چرایش را نمی داستم ... ولی لحن آرام و کودکانه اش بدجور در ذهنم فرو رفت ... انگار یک دنیا درد پشت جمله اش پنهان بود ... دردی مردانه ... دردی که درکش از عهده من خارج بود ... چقدر تفاوت ... نه به آن بی ادبی ها و جمله های توهین آمیزش ... نه به این جملات که احساساتش را به یکباره در آن ریخت و بیان کرد ... سرم را پایین انداختم ... احساس کردم صورتش خیس شد ... صدای بالاکشیدن بینی اش این را می گفت ... احتیاج به خلوت داشت ... این را دیگر به خوبی درک می کردم ... لحظه ی آخر نگاهش کردم ... چشم هایش را بسته بود ... خطِ خیسِ باریکِ اشکی روی گونه اش برق میزد ... آهی کشیدم و بیرون رفتم ... چند دقیقه ی آخر به سکوت گذشته بود ... آن هم چه سکوتی ... بر خلاف تمامِ تمامِ دفعات!

فصل بیست و هشت

دستمال را خیس کردم و شمعدانی ها کشیدم ... فکر کردم شمع دانی ها نیز از این حرکت خوشحال می شدند ... زیرا خاکی که رویشان نشسته بود به میلی متر می رسید ... برق زدند ... هردویشان ... جایی کنار سفره ی روی میز در دو طرف آینه ی بزرگی که حواشی آن نقره ای رنگ و کار شده بود قرار دادم ... لبخند بزرگی لبانم

را پر کرد ... بوی سیر و سماق و سرکه فضا را پر کرده بود ... همان حس همیشگی نوروز ... چشم هایم را بستم ... نفسی عمیق کشیدم ... بوی سرکه اش کمی تیز بود ... اما دلنشین ... صدای ریحانه بانو رشته ی احساساتم را پاره کرد:

- به به ... سلیقت حرف نداره پرتو ...

قیافه ام را مانند کودکی لوس کردم و کشار گفتم:

- مرسی ...

بابا قرآن به دست به حال آمد ... روی قرآن را بوسید ... زیر لب چیزی گفت و آن را میان بیست و پنجمین ۷ سین زندگی من قرار داد ... حس مقدسی وجودم را فرا گرفت ... ریحانه بانو نیز سپند دود کنان به جمع ما پیوست ... بالای سر من و بابا چرخاند و گفت:

- صلوات بفرستید ... که ایشالا امسال بهترین سال زندگیتون بشه ...

دست هایم را قلاب کردم و زیر چانه ام گذاشتم ... چشم هایم را نیز بستم و صلواتی را زیر لب زمزمه کردم ... نمی دانستم در دل از خدا چه بخواهم ... آخر سال های گذشته هم بهترین چیز ها را می خواستم ... ولی چه شد؟ خنده ام می گرفت اگر فکر میکردم هامون بهترین اتفاق زندگی من بود ... پوفی کشیدم و گفتم:

- هر چی خدا بخواد ...

بابا نیم نگاهی به من انداخت ... کمی به سمنو ناخنک زد و شیطنت بار به من گفت:

- مامانت رفت بدو انگشت بزن ...

خندیدم ... انگشت زدم که ریحانه بانو سر رسید و گفت:

- دو دقیقه رفتم ظرف سپند رو بذارم پیام ... چی پچ کردین شما؟

بابا خندید و تظاهر کرد که چیزی نمی داند ... اما انگشت من به سمنو آغشته بود ... متعجب به ریحانه بانو نگاه کردم ... نگاه مشکوکانه اش را به من دوخته بود و گوشه ی لبش در حال خندیدن بود ... بابا نیز زیرکانه چشمک می زد ... غر زدم:

- ای بابا ... تقصیر من نبود ... همش برنامه های باباست ...

بابا خنده اش را به آسمان برد و ریحانه بانو نیز نگاه مشکوکانه اش را جمع و لبش را به سراسر خنده باز کرد ... کنار بابا نشست ... بابا ضبط کوچکش را در دست داشت ... نگاهی به ساعت کرد ... کلید ضبط را فشار داد ...

هنوز خبری نبود ... به سفره نگاه کردم ... پارچه ای حریر به رنگ صورتی چرک ، همراه با هفت ظرف بلورین کوچک ... که داخل هر کدامشان یک سین قرار داشت ... ضبط اعلام کرد:

- تنها ۲۰ ثانیه تا پایان سال ...

همه ناخدا گاه به یکدیگر نگاه کردیم ... لبخند عضو جدا نشدنی از لبمان بود ... نوزده ثانیه مانده بود ... کمی سکه های داخل ظرف را مرتب کردم ... ریحانه بانو به سبزه دستی کشید ... بابا یقه اش را مرتب کرد ... یازده ثانیه ... نفسی عمیقی کشیدم ... پنجره باز بود و نسیم خنک ... نسیم بهاری ... همان نسیمی که از روزها پیش آمدن بهار را اعلام می کرد ... حالا خودش نیز با بهار سر رسیده بود ... پنج ثانیه ... به آینه نگاه کردم ... دختری مو مشکی ... لبخند به لب داشت ... در دلش غوغا بود ... داشت فکر میکرد پارسال ، این موقع دستش در دست هامون چکار میکرد؟ سوال زیاد داشت ... سه ثانیه ... فکر و دلش را خالی کرد ... سال جدید و افکار جدید ... چشم هایم را دوباره بستم ... دو ثانیه ... بابا خندید و ریحانه بانو صدای ضبط را بالا برد ، یک ثانیه و ...

- سال نو ... مبارک!

و همان آهنگ معروف ... چشم هایم را باز کردم ... ریحانه بانو و بابا مشغول روبوسی بودند ... من نیز به احترامشان بلند شدم و عیدشان را تبریک گفتم ... ریحانه بانو گونه ام را بوسید و گفت:

- خوش بخت بشی عزیزم ... این تنها آرزوی منه ...

لبخند تلخی زدم و سرم را پایین انداختم ... زیر لب گفتم:

- ممنونم ...

بابا عیدی به دست منتظر بود تا ابراز احساساتم را با ریحانه بانو تمام کنم ... در آغوشش فرو رفتم ... پیشانی ام را بوسه زد و گفت:

- همه ی زندگیت برکت باشه باباجان ...

سپس عیدی را به دستم داد و ادامه داد:

- تا الان این پول رو قرآن نگه داشته ... میبینی چقدر صاف و پاکه؟ میخوام مثل این پول باشی با ارزشی هزاران هزار بیشتر ...

کم کم داشت بغض گلویم را فشار میداد ... حرف های ریحانه بانو و بابا مانند پارچه ای حریر بر روی دلم نشست ... ذهنم را پر کرد ... و اولین برنامه های زندگی مرا متشکل شد ... صاف و روراست بودن ...

- تو بهترین بابای دنیایی ...

خندید و گفت:

- شما هم بهترین دختر دنیا ...

لبخند محبت آمیزم را نثارش کردم ... ریحانه بانو دوباره بساط سپندش را به راه انداخته بود ... و باز هم صلوات ... چقدر فضای خوبی بود ... باد بوی سرکه و سیر را پخش می کرد ... حس تازگی هم داشت ... خنک نیز بود ... به طور کل همه چیز عالی به نظر می رسید ...:

- من برم پلو ماهی رو آماده کنم ...

فکر کردم برای شام کمی زود است هنوز ساعت به ۶ نرسیده بود ... اما بابا بلافاصله به بهی کرد و دستش را روی شکم نچندان بزرگش تکان داد ... ماهی دوست نداشتم ... اما پلو ماهی آن هم روز اول فروردین مزه ای دیگر میداد ... زنگ در به صدا در آمد ... به طرفش رفتم ... پارسا با لبی خندان پشت در بود ... طاهری مرتب و آراسته ... والبته شیک:

- سلام پارسا ... عیدت مبارک ...

چقدر دوست داشتم روبوسی جانانه ای که تنها مخصوص عید بود بینمان برقرار شود ... اما همیشه فاصله ها را حفظ میکردم ... سبد گل را به دستم داد و گفت:

- به به پرتو خانوم ... بالاخره چشممون به جمالت روشن شد ... عید تو هم مبارک ...

تنها لبخند زدم ... گرچه میدانستم این لبخند برای جواب محبت هایش کم بود ... صدای خاله سمانه و آقا یوسف نیز از راه پله ها به گوش می رسید ... کنار رفتم تا پارسا وارد شود ... ریحانه بانو و بابا نیز سر رسیدند ... و به طبع آن احوال پرسى ها و تبریک های عید نیز شروع شد ... خاله سمانه مهربان تر و دلنشین تر شده بود ... احتمال داشت تاثیرات سال نو باشد . خب تنها حُسنی که عید می توانست داشته باشد همین تغییرات آدم ها بود ... غیر از آن فقط جنبه ی سرگرمی و آداب و رسوم داشت ...

- خب عید همگی مبارک ...

بابا جواب همه را متقابلاً شنید و نشست ... پریا سمت ماهی سر سفره رفت ... خاله سمانه نیز خود سفره را دید میزد و به به و چه چه می کرد ... آقا یوسف هم مانند بابا نتوانست که ننشیند ... پارسا هم کنار سفره ایستاد:

- چقدر خوشگل شده ... کار توست پرتو نه؟

شرمنده خندیدم و سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم ...:

- سلیقه ی پرتو جون همیشه خدا خوب بوده ...

متعجب خندیدم ... گرچه سعی کردم این تعجب در نگاهم پیدا نباشد ... خب واقعا بعید بود شنیدن این حرفا آن هم از دهان خاله سمانه ...

- لطف دارین شما ... اینجوریام نیست حالا ...

- اِ مادر چرا شکست نفسی می کنی؟ راست میگه خالت خُب ...

به ناچار سرم را تکان دادم و خندیدم ... پارسا در محدوده ی دید من نبود ... اما تصویرش درست در آینه سر میز منعکس می شد در نگاهم ... نگاهش را دنبال کردم ... به عکس خانوادگی کنار سفره مان خیره شده بود ...

لحظه ای فکر کردم آن عکس قدیمی چه جذابیتی داشت؟

- چقدر بچه بودی پرتو ... آقا سیامک هم خیلی جوون بودن ...

از حدس درستم خوشم آمد ... بابا از آنطرف سالن صدایش بلند شد:

- من همیشه جوون بودم پسر ...

پارسا خنده اش گرفت ... گفتم:

- قطعا توی عکسی که مال دوازده سال پیشه بچه بودم ...

حرصش گرفت و گفت:

- ای بابا عجب غلطی کردم ... من لال!

زیپ دهانش را نمایشی کشید و همه به خنده افتادیم ، سپس شیطنتش گل کرد و با لبخند خاصی گفت:

- ولی کاملا مشخصه تو سن بلوغ بودی!

بعد هم پیش خودش خندید و من اخم هایم در هم شد ... در همان حینی که نمی توانستم لبخند دندان نمایم را نیز جمع کنم گفتم:

- تو حرف نزن که عکسای دوره نوجوونیتو کسی ببینه با غورباقه له شده اشتباه میگیره ...

از این که خندید و جنبه به خرج داد خوشم آمد ... مثلا اگر این حرف را به سیاوش می زدم صورتش از

عصبانیت سرخ می شد و دلش می خواست که بزند در گوشم و تمام حرصش را توی نگاهم خالی کند ... ولی

خب پارسا فقط خندید! چشمم به ریحانه بانو افتاد که تنها شانه هایش می لرزید و صورتش سرخ شده بود ...

دلم میخواست بگویم چرا خنده ات را قورت می دهی؟

- حالا بسه دعوا نکنین با هم ...

خاله سمانه این را گفت و چشمکی زد ... بعد هم همه به طرف مبلمان سوسنی رنگ رفتیم و روی آن پخش شدیم ... خندیدن زیاد آن هم ایستاده انصافا آرزوی نشستن را به دل می انداخت ... پریا هم مانند ما شاد بود و بالا و پایین می پرید ... مدام هم با آن انگشتان سرخ و ریزش به تنگ ماهی ضربه میزد ... ماهی بیچاره هم چاره ای جز این طرف و آنطرف رفتن در ظرف کوچک شیشه ای نداشت ... پارسا کنار من نشست ... سرش را جلو آورد و آرام گفت:

- عوضش الان زمین تا آسمون فرق کردی ...

و بعد چشمکی زد و همانطور که خودش را به پستی مبل نزدیک می کرد تا تکیه دهد ادامه داد:
- مثل خودم ...

نافذانه نگاهش کردم که نیشخند زد ... اعتماد به نفس زیادی بالا نبود؟ قطعا بود ...

- عجب! ... ببینم سقف اعتمادات چند متر ارتفاع داره؟

- متغییره ...

با اینکه سوال من جنبه ی شوخی بیش نداشت اما اگر همین سوال را از من می پرسیدند من نیز چنین جوابی میدادم ... برایم جالب بود ...:

- خب همین که اون بالا بالا ها فیکس نشده خوبه ...

ریحانه بانو سینی چای را جلوی من گرفت ... فنجان را برداشت و گفت:

- حرفی نیست که بخوای بزنی؟

من نیز برداشتم و گفتم:

- چه حرفی؟

چند قورتی خورد و ادامه داد:

- مثلاً ... راجع به کارت ... همه چی خوبه؟

منظورش را تازه متوجه شدم ... با اینکه ریحانه بانو مشغول صحبت با خاله سمانه بود اما منتظر ماندم تا از جمع دونفره ی ما فاصله بگیرد ... تا آن موقع چایی ام را بدون قند سر کشیدم ... سپس لبخندی زدم و گفتم:

- آها ... آره ... میگذره ...

- اینکه چحوری میگذره مهمه ...

خودم هم نمی دانستم چرا دوست دارم در این مورد برای پارسا توضیح بدهم ... در حالی که او هیچ حقی در دانستن این مسائل نداشت:

- آره ... مهمه ...

- خب؟

- خوبه ...

- همین؟

فنجان خالی را روی میز گذاشتم و آه کشیدم ... سپس گفتم:

- چجوری بگم؟ ... اینکه بهت بگم وقتی سعی کردم روحیاتم رو با محیط کار وفق بدم و عوض کنم ، احساس کردم هرچیزی که اطرافم وجود داشت در حال تغییر بود .

- خب این کاملاً طبیعیه ... چون تو زاویه دیدت رو نسبت به همه چیز عوض میکنی ...

- منظورم تغییرات مادی نیست ... عمیق تر و بالا تر از اون ...

تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- مثلاً؟

قبل از آنکه پاسخی برای پرسشش ارائه بدهم گفتم:

- وایستا ... یه پیشنهاد!

پیشنهاد را دوست داشتم ... لبخند روی لبم نشست و پرسیدم:

- چی؟ میشنوم ...

- موافقی بریم یه جای بهتر؟ اینجا یه جوریه ...

خندیدم و با همان حالت خودش گفتم:

- چجوریه؟

- شلوغه ... من نمی تونم روی حرفات تمرکز داشته باشم ...

کمی زیادی جدی گرفته بود ... فکر میکردم این مسئله چرا باید برای پارسا تمرکز بالا بخواهد ... شانه هایم را

بالا انداختم ... در واقع یک نوع رضایت بود ...

- باشه بلند شو ...

فصل بیست و نه

ژاکت خوشرنگ زرشکی ام را به تن کردم و همراه پارسا بیرون رفتیم ... هوا تقریباً تاریک شده بود ... چراغ های تزئینی زیادی بر روی تیر های چراغ برق و دیوار ها و پل های عابر پیاده به نمایش گذاشته شده بودند ... ایمن های زیبایی نیز در سطح شهر توجهمان را به خود جلب کرد ... معرکه بودند ... حتی فضای مردمی جالبی نیز در پارک ها و پیاده رو ها به چشم می خورد ... اگر نمی خواستی نیز این را احساس می کردی که همراه با زمان یک سال به جلو حرکت کرده ای و دیگران هم با تو در این حرکت همگانی شریک بوده اند ... و این حس خوبی می داد .

- پیاده شو ...

اصلاً نفهمیدم چطور و چه وقت رسیدیم ... پیاده شدم ... بوی باران و چوب نم دار می آمد ... نفس عمیق ... شش هایم را تازگی بخشیدم ... چقدر خوب بود تازگی و تازه شدن ... چشم هایم را بستم ... فکر میکردم اگر با چشمان بسته تنفس کنی ، عطر های طبیعی و مختلف برایت ملموس تر دلنشین تر می شوند ... اینطور هم بود ... حس کردم زیادی طولش دادم ... پلک هایم را از هم جدا کردم ... با نگاه دنبال پارسا گشتم ... درخت جوانه زده و بزرگی کنار جوی آب ، قد علم کرده ، قرار داشت ... و پارسا به آن تکیه داده بود ... لبخند زدم ... او نیز لبخند زد ... راستش از اینکه فهمیدم تمام مدت مرا نگاه می کرد حس جالبی پیدا نکردم ... به آنطرف جوی پریدم ... به مسیر اشاره کرد و گفت:

- قدم بزنیم؟

- چرا که نه؟

لبخند رضایت زد و راه افتاد ... من نیز شانه به شانه اش قدم برداشتم ... قطره ای از باران گونه ام را لمس کرد ... با انگشت اشاره ام قطره را روی گونه ام پخش کردم و با لبخند گشادی گفتم:

- میدونستم بارون میاد ... عالیه ...

خندید ... سپس ابرویش را شیطنت آمیز بالا انداخت و گفت:

- حدس زدنش کار سختی نبود ... منم فهمیدم ...!

نمی دانستم حرفش را باید بی قصد و قرض فرض می کردم یا طعنه! ولی نه ... پارسا که سیاوش نبود ... پس اهل طعنه زدن هم نبود ...

- خودت رو دست کم بگیر ...

- گاهی وقتا فکر میکنم چقدر تناقض توی رفتارام یا حرفام هست ...

سنگ کوچکی که پیش رویش قرار داشت را با نوک کفش به جلو پیش راند ... سپس نگاهم کرد و گفت:

- تو اینجوری فکر نمیکنی؟

- خب احتمالا باید منظورت از این تناقض اعتماد به نفسی بود که تو خونه به خرج دادیو ... جمله ام را کامل کرد و بلافاصله گفت:

- و اینکه تو میگی خودم رو دست کم میگیرم ...

- اولاً اینو که من گفتم ... دوما اولین باره این تناقض رو حس کردم ...

- آره ... اما هر کس یک بارش رو هم حس کنه کافیه ... آدم دور و برم زیاد هست ... سپس ایستاد و ادامه داد:

- اصلا منظورت از دست کم بگیر چی بود؟ چه ربطی داشت؟

خندیدم ... خودش هم تعجب و خنده اش درهم بود ...

- میذاشتی فردا می پرسیدی ...

خنده اش را همراه با خجالت زدگی بیشتر کرد ... اما با نگاهش هنوز خواستار جواب پرسشش بود ...

- به نظر من کمتر کسی به این چیزای کوچیک توجه داره ... فکر نکن کار زیاد سختی نبوده! اینکه به بوی نم زده ی هوا توجه کنی کار کمی نیست ... خیلی ها ساده از بقلش رد می شن ... تو زیادی حواست به دور و برته ... حتی آدماش ...!

لبخند مهربانی تحویلش دادم ... فکر کردم شاید اگر غیر مستقیم منظورم را به گوشش برسانم بهتر باشد ... خب این آدم صرفاً و قطعاً من نبودم ... اما شامل من نیز میشد ... این نگرانی های پارسا راجع به من و اوضاع و احوال کاری من همین حواس زیاد پارسا را نشان می داد ... اما از کجا نشئت می گرفت؟

لبخند جذابی زد و گفت:

- خب این وظیفه ی منه ...

نگاه مشکوک و پر از ابهام من را روی خودش حس کرد ... نگاهم کرد ... انگار داشت جمله اش را در ذهنش تجزیه تحلیل می کرد ... چشم هایش را ریز کرد ... نگاهش به اطراف می چرخید ... سپس روی من ثابت شد و کمی با من ادامه داد:

- منظورم اینه که ... آره ... خب ... توجهم زیاده ... فکر میکنم به ذاتم بر میگرده ... شایدم علاقم باشه ... البته ...
- البته؟

- توجه کردن رو نباید با خیلی چیزای دیگه اشتباه بگیری ...

فهمیدم منظورش از آن چیز هایی که ممکن بود با توجه کردن اشتباه گرفته شوند هدف ها و نگاه های کثیف انسانی هستند ... آن چیز هایی که همیشه مردان را گرفتار خود می کرد و زنان را به دردسر و محدودیت می انداخت . نه ... این چیز ها از چند فرسخی پارسا رد نمی شدند ... ذات پارسا پاک بود و خوب! گرچه من فکر کردم خواست با این حرف ها آن جمله ی مشکوک را بپوشاند و همچنین که صحبت های بعدی اش نیز به نظر نمی آمد هیچ ربطی به آن داشته باشد ... یعنی میشد گفت یک جور هایی مرا پیچاند ... این یعنی قضیه را ماست مالی کرد ... خب این که وظیفه اش بود کمی کنجکاوی ایجاد می کرد اما توجهی نکردم ... نخواستم زیادی به موضوعی پردازم که پارسا علاقه ای به گفتن واقعیتش نداشت ...:

- نه ... مطمئن باش اشتباه نمی گیرم ...

لبخندی از سر آسودگی زد و سعی کرد بحث را عوض کند:

- راستی تو جملت رو نصفه گذاشتی ... یعنی تقصیر من بود ...
به خودم اشاره کردم و پرسیدم:

- من؟! ...

- آره ... داشتی از تغییرات حرف میزدی ...

به صندلی پارک اشاره کردم و گفتم:

- بشینیم ... خسته شدم ...

- حتما ...

نشستیم ... نفسی عمیق کشید ... سپس گفت:

- راستش خیلی دوست دارم بدونم چقدر روت تاثیر داشتم ... منظورم حرفایی بود که زدم ... هر آدمی چه بخواد و چه نخواد توی ذهنش حرفایی دیگران رو حلاجی میکنه ... ممکنه توی عملش نشون بده و ممکنه نه ... اما فکر میکنم تو نیاز داشتی به اینکه این حرفا رو توی عملت نشون بدی ... تو و سیاوش باید بتونید با هم کنار بیاید ... اینطور شده یا نه؟ فکر میکنی اون چند جمله ی کوتاه ولی مهم تونسته روی تو اثر بذاره؟ گوشه ی شالم را با انگشتم پیچاندم و گفتم:

- آره ... اما فقط حس میکنم ... مطمئن نیستم .

خب این جمله تنها جهت گول زدن خودم بود ... چطور مطمئن نبودم؟ از حق نمی گذشتیم سیاوش تغییرات جزئی کرده بود ... آن قطره اشک ... آن حرف های مظلومانه ... آن بی میلی به بحث و جدل ... این ها اگر تغییرات نبود پس چه بود؟ یعنی سیاوش داشت با من کنار میامد؟ اصلا این را از اعماق قلبش می خواست یا فقط از روی یاد و دلتنگی مادرش چنین شخصیت مظلومانه ای به خود گرفته بود؟ دست به سینه شد و نگاهش را به روبرو داد ... سپس پرسید:

- فکر کن و مطمئن شو ... بین این تغییرات خوب بودن یا بد ... بین شرایط بهتر شده یا بدتر از قبل ... این باعث میشه تکلیفت با خودت مشخص بشه ...

قضیه داشت کمی زیادی جدی میشد ... چه تکلیفی؟ پارسا چقدر کلی نگر بود ... همه چیز را دخیل میکرد ... یادم نمی آمد حرفی از بلاتکلیفی زده باشم ...

- منظورت چیه؟

- تو به من اینو بگو ... خوب بودن یا بد؟

- باید فکر کنم ... خودت گفتی ...

این تنها جمله ای بود که به نظرم رسید می توانم از زیر این خوب بودن یا نبودن در بروم ... یاد جمله ی معروف شکسپیر افتادم ... تنها با کمی تغییر ... خوب بودن یا نبودن ... مسئله این است ... در دل خنده ام گرفت ... لحظه ای پارسا را در نقش هملت فرض کردم ... مسخره میشد ... صدایش باعث شد از خیال پردازی هایم بیرون بیایم ...

- خب فکر کن ...

- الان؟!

سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد و همزمان آوایی مانند:

- اوهوم ...

از دهانش خارج شد ... فکر کردم چرا باید این هارا به پارسا جواب بدهم؟ برای او چه فرقی داشت؟ در هر حال اگر سیاوش خوب میشد نباید این خوب بودن را زیاد برایش شرح می دادم ... شاید اگر تا آخر حرف هایمان این تغییرات را در ذهن خودش به شخص خاصی ربط نمیداد بهتر بود ... همین که فکر نکند من میخواهم خود سیاوش عوض بشود نه روابط بینمان بهتر بود ... لبخندی زدم و گفتم:

- آره ... خیلی خوبه ...

لبخند زد ... حس خاصی در لبخندش نمایان نبود ... نفس عمیق کشید ... نگاهش را به آسمان داد ... کمی سکوت بینمان برقرار شد ... مدتی گذشت ... بلند شد و به ساعت مچی اش نگاه کرد ... سپس گفت:

- برگردیم خونه؟

کمی خنک بود ... خنک بهاری ... دست هایم را به هم مالیدم ... نفس گرمی حوالشان کردم و بلند شدم ...:

- آره ... بریم ...

قطره ای دیگر از باران روی پیشانی ام جا خوش کرد ... جالب بود ... باران با گفتگوی من و پارسا تنظیم شده بود ... شروع و پایانش را باریده بود ... احتمال دادم از آمدن ما اشک شوق ریخت و رفتنمان را گریه کرد ... باز در دل خندیدم به افکارم ... همیشه در نبود بهاره و ندا ترجیح میدادم با خودم بخندم ... حال هوای دیگران با فکر های من همخوانی نداشت ... شاید هم من فکر میکردم که برایشان جالب نیست ... به هر حال اینطور بهتر بود ... میخواستم سوار ماشین بشوم ... گوشی در جیبم لرزید ... در را باز کردم و نشستم ... گوشی را از جیبم بیرون کشیدم ... همان موقع پارسا نیز نشست و ماشین را روشن کرد ... پیامک داشتم ... بازش کردم:

- بهار بهترین بهانه برای زیستن ، آغاز بهترین بهانه و آغاز بهارت مبارک ...

چشم هایم را ریز کردم ... شماره اش آشنا نبود ... نگاهی به پارسا انداختم ... حواسش را هم به رانندگی داده بود و هم به گذاشتن آهنگ مناسب با ضبط ماشین ... نگاه دیگری به شماره انداختم ... سپس از اس ام اس خارج شدم و گوشی ام را دوباره در جیبم قرار دادم ... پارسا گویی آهنگ مورد نظرش را پیدا کرده بود ... صدایش را کمی بالا برد و دستش را لبه ی پنجره گذاشت و با یک دست به رانندگی اش ادامه داد .

- خدا ما رو برای هم نمی خواست

فقط می خواست هم رو فهمیده باشیم

بدونیم نیمه ی ما ، مال ما نیست

فقط خواست نیمه مون رو دیده باشیم

فقط خواست نیمه مون رو دیده باشیم

فکر کردم پارسا که از هامون و جریاناتش خبر نداشت ... خبر نداشت من در روزی ... در ساعتی ... در دقیقه ای ... و تنها در ثانیه ای بی خبر از همه جا ترک شده و کنار گذاشته شدم ... با اینکه خبر نداشت ... اما خوب آهنگی را انتخاب کرد ... و خوب داغ دل مرا جان داد ... تا مدتی که آهنگ برای خود میخواند و در جایی از ذهن من دفتر خاطرات را ورق میزد بینمان حرفی رد و بدل نشد ... تا اینکه صدایش را کمی کم کرد و گفت:
- تا حالا شده ...

کمی مکث کرد و سپس ادامه داد:

- شده که ... مختصاتی از زندگیت برات تعریف نشده باشه؟

خب سوالش کمی گیج کننده بود ... اما با این حال منظور واضحی را می رساند .

- اوم ... شاید ...

- نه ایکس (X) رو بدونی ... نه ایگرگ (Y) ... اصلا هیچ معادله ای هم برای حلش نداشته باشی ...
خندیدم و گفتم:

- به ریاضی علاقه ی خاصی داری؟

خودش هم فهمید چقدر ادبیاتش را با مجهولات و معادلات در هم آمیخته بود ... خندید و گفت:

- به هیچ وجه! اما بازی با کلمات رو دوست دارم ...

- پس ادبیات رشته مورد علاقه ...

سری تکان داد ... سپس جدی شد و خواست ادامه بحثش را مطرح کند .

- نگفتی؟

- نه اینجوری ... اما یک روز ، بدون اینکه حتی دلیلش رو بدونم ، تمام معادلات زندگیم به هم ریخت ...

ابروانش را بالا داد و پرسید:

- واقعا؟

- اوهوم ...

- خب تو چی کار کردی؟

فکر کردم چکار نکردم ... شاید اگر می گفتم اشک چشم هایم خشک شد برای بیان عمق تخریب روحیاتم در نبود هامون کافی بود ...

- کاری از دستم بر نمی اومد که انجام بدم ... سازش ...

نفس عمیق کشید ... سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:

- اما بعضی وقتا سازش هم برات یک کلمه بی معنی جلوه میکنه ...

کم کم ته دلم داشت جور خاصی میشد ... درست نمی دانستم پارسا از چه حرف میزند ... به عاشقان شکست خورده می مانست ... کمی که نه ... زیادی عجیب بود ... لبخند کمرنگی زد و ادامه داد:

- ولش کن ... مهم نیست!

- نه ... مهمه ... چرا مهم نباشه ...

- خب نه دیگه ... میگم بیخیال!

اخم کردم و گفتم:

- پارسا ...

لحظه ای برگشت و گفت:

- جان؟

سپس دوباره نگاهش را به خیابان داد ... سکوت کردم ... این کلمه برایم غریبی آشنا بود ... کلمه ای بود که با هامون وجه مشترک داشت و با پارسا ...!

- بگو دیگه ... حرفت رو نصفه نزن ...

کلافه شد ... با دست آزادش دستی در موهایش فرو برد و گفت:

- چجوری بگم آخه؟ گفتنش دردی رو دوا نمی کنه ...

- اما آدم رو خالی میکنه ...

سکوتش نشان میداد با این جمله موافق است ... مدتی فکر کرد ... سپس بعد از دقایقی گفت:

- یک قسمت از زندگیم ... برام معلوم نیست ... نمی دونم می خواد چی پیش بیاد ... درگیرم کرده ... فکرم مشغوله ...

چیزی از حرف هایش دست گیرم نشد ... ادامه داد:

- نمی دونم باید چیکار کنم ... بین گفتن و نگفتن گیر کردم ... بین عقل و احساسم در حال کش مکشم ... دنبال گرفتن یه تصمیم بزرگم ...

سپس نیم نگاهی انداخت و با لبخندی که بر لب داشت گفت:

- فکر کنم الان پشیمونی که اصرار کردی بگم ...

خندیدم و گفتم:

- نه خب ... اصرار نکردم که بگی ، برای اینکه من چیزی بفهمم ... فقط خواستم توی گлот گیر نکنه ...

شیطنت آمیز خندیدم ... پارسا نیز از جلد جدی و سردرگم چند لحظه پیش خودش بیرون آمد و گفت:

- دختر شیطون!

هر دو بلند خندیدم ... صدای ضبط را بیشتر کردم ... اینبار پارسا ترک ها را رد کرد و روی آهنگی شاد متوقف

شد ... سپس لبخندی را گوشه ی لبش نشان داد و به رانندگیش تا خانه ادامه داد ...

فصل سی

چند هفته ای از عید می گذشت ... عروسی بهاره نیز عقب افتاده بود ... ماند تمام روز های دیگر در اتاق مدیریت به سر می بردم و نگاهم سخت درگیر لیست شرکت هایی بود که قرار داد هایشان را نصفه و نیمه بسته بودند ... فکر کردم یک کافی شاپ به تنهایی این همه شرکت و کارخانه را درگیر خود کند بقیه چه میکنند! باید به همشان زنگ می زدم ... جواب های سربالا و دم دستیشان کسل کننده بود ... اما چاره ی دیگری هم مگر وجود داشت؟

آنقدر مشغول بودم که متوجه سیاوش نشوم ... تازه یادم افتاد کس دیگری نیز هم اکنون در اتاق است ... اما چه سکوتی بود ... شک کردم ... از بالای چشم نیم نگاهی به میزش انداختم ... روی صندلی چرمی اش که با آهنگ آرامی آن را به چپ و راست می چرخاند لم داده بود و با فاصله ی زیادی به گوشی در دستش نگاه می کرد ... و گه گاهی نیز انگشتانش را رویش حرکت می داد ... خسته به نظر می رسید ... خواستم چیزی بگویم ... سکوت حوصله ام را سر برده بود ... فکر کردم همان بحث جدل ها برای هر دویمان جذاب تر از این به نظر می آمد ... دهانم را باز کردم ... زبانم روی حرف اول کلمه گیر کرده بود ... چیزی شبیه آوای (آ) ... نگاهم کرد ...

نگاهش روی لب هایم ، انتظار کلمات را می کشید ... ناگهان صدای در چنگ انداخت بر جان تمام این لحظات ... نگاهش را از من به روی در تغییر داد و با صدایی خفه گفت:

- بفرمائید ...

مهرداد با چهره ای گشاده وارد شد و گفت:

- سلام بر مدیران گرامی ...

پوزخند کوتاه سیاوش را به زور دیدم ... لبخندم را تحویل مهرداد دادم و سلام کردم ... او نیز لبخندش را عمق بخشید و به طرف میز سیاوش رفت ... مدتی صحبتی مردانه با یکدیگر کردند که سعی در فهمیدنشان نکردم ... سپس رو به من برگشت و گفت:

- پرتو خانوم ... میشه چند لحظه ای بیاید اینطرف؟

کنجکاوانه نگاهشان کردم ... سیاوش نیز نگاهم میکرد ... حس خاصی را در نگاهش نداشت ... بلند شدم ... دوسر اتاق که یک طرفش میز من و طرفی دیگر میز سیاوش قرار داشت چند متری با یکدیگر فاصله داشتند ... همان چند متر را طی کردم و روبروی میز سیاوش ایستادم ... درست کنار مهرداد ... با فاصله ی چندین قدم ... سیاوش نیز از صندلی اش دل کند و خودش را همجوار ما کرد ... مهرداد دستش را روی شانه ی سیاوش گذاشت و رو به من گفت:

- سیاوش بهترین دوست منه ... حتی مثل برادرم دوش دارم ... اون پسر فوق العاده ایه ...

سیاوش معذب شده بود ... شاید خوشش نمی آمد جلوی من اینطور از او تعریف بشود ... نگاهش را بین همه چیز می چرخاند جز جمع سه نفره ما ... کلافه شد ... میان حرف مهرداد پرید و گفت:

- بسه مهرداد ... حرف اصلیتو بزن ...

سپس لبخندی از روی حرص تحویلش داد و مهرداد خندید ... من نیز در دل به سیاوش خندیدم ... قیافه اش دیدنی میشد وقتی حرصش در می آمد ...

- باشه ... میرم سر اصل مطلب ... من دارم از تهران میرم ... یک ماموریت کاری برام پیش اومده ... سیاوش متعجب نگاهش کرد و پرسید:

- جدی؟! از کی تاحالا؟

- همون کار جدیدیه که بهت گفتم ... این ماموریتم برام خیلی مهمه ... به حرف آمدم و گفتم:

- به سلامتی ...

- مرسی خانوم ... ولی چیز دیگه ای رو میخوام بگم ...

همزمان با سیاوش چشم هایم را ریز کردم ... هر دو منتظر بودیم این حرف لعنتی اش را بزند ... جان آدم را بالا می آورد ...

- توی این مدت زیاد قطعا دیگه نمی تونم بهتون سر بزنم ... راستش من این جا رو خیلی دوست دارم ... فضای خوبی داره ... همچنین اینکه مدیریتش رو شما دو نفر به عهده داشته باشید ... ولی یک خواهشی دارم ازتون ... خواهشانه نگاهم کرد و گفت:

- دوست ندارم رفتاراتون مثل زمانی باشه که من اینجا بودم ...
سرم را به زیر انداختم و او ادامه داد:

- دوست دارم برای اداره کردن اینجا پشت هم باشید ... نه اینکه ...
حرفش را نصفه تمام کرد و رو به سیاوش گفت:

- میشناسمت سیاوش ... نکن که اینکارا بهت نمی آد ... مطمئن باش بهتر از پرتو خانوم همکار گیرت نمی اومد ...

سیاوش بدن توجه به تمام حرف هایش مهرداد را در آغوش گرفت و گفت:

- سفر خوش پسر ...

مهرداد دور از چشم سیاوش خنده ای کلافه کرد که باعث شد من نیز خنده ام بگیرد ... خود مهرداد نیز می فهمید سیاوش گوش شنوا برای نصیحت ندارد ... اما از گفتن دست بر نمی داشت ... از هم جدا شدند و من گفتم:

- مهرداد خان خیلی زحمت کشیدید ... نمی دونم چجوری ازتون تشکر کنم ... اینجا برای آماده شدن به آدم دلسوزی مثل شما نیاز داشت ...

بعد از گفتن این حرف سیاوش چشم غره ای واضح به من رفت که بی تفاوت از کنار آن گذشتم ... آخر سر مهرداد برای چندین بار آرزوی موفقیت کرد و رفت ... هر دو به پشت میز هایمان برگشتیم که سیاوش گفت:
- مطمئنی مهرداد آدم دلسوزی بود؟

نگاهش کردم ... سرش در دفتر و دستک های روی میزش بود و آن هارا مرتب می کرد ... پرسیدم:

- این چه سوالیه؟

- هیچی ... سوال پیش اومد برام ...

شک داشتم طعنه میزد یا حقیقتاً برایش سوال بود ... شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- زیادی کمک کرد ...

- پس کاش نگهش میداشتی ... مثل اینکه بدون مهرداد اینجا دلسوزِ دیگه ای نداره ...

چشم هایم را ریز کردم و پرسیدم:

- این حرفا چیه میزنین؟ من فقط خواستم بدونه بودنش اینجا مفید و موثر بوده ... و!

سپس نگاهم را از او گرفتم و مشغول پیدا کردن شماره ی شرکتی بودم که قرار بود برای قرار داد بهشان زنگ

بزنم ... بلند شد و در مرکز اتاق ایستاد ... انگشت اشاره اش را سمت من گرفت و سپس گفت:

- راجع به بودنِ خودت چی فکر میکنی؟!

متعجب نگاهش کردم ... چه میگفت؟ منظورش چه بود؟ انتظار شنیدن چه جملاتی را داشت؟ جوابی ندادم ...

دوباره سرم را پایین آورده و مشغول شدم ... به طرف میز من آمد ... گوشی تلفن را از دستم چنگ زد ... سرِ

جایش گذاشت و گفت:

- ازت سوال پرسیدم ...

عصبانیت نیز با حیرت در نگاهم مخلوط شده بود ... چقدر راحت از حد خودش می گذشت ... با عصبانیت گفتم:

- پرسیدی که پرسیدی ... حق نداری گوشی رو از دستم بکشی ... دیوونه ...!

بی توجه به کلمات عصبی وار من گفت:

- واقعا فکر میکنی بودنت اینجا موثره؟ الان داری فکر میکنی که کمک بزرگی به من میکنی؟ تو فکر میکنی

داری ...

حرفش را خورد ... مدتی سکوت کرد و سپس ادامه داد:

- تو فقط داری سرگرم می کنی ... با حرف زدنت ...

نمی توانستم باور کنم ... این سیاوش آن سیاوشی نبود که قطره ی خشک شده ی اشکش چهره اش را مظلوم

نشان میداد ... آنی نبود که فکر میکردم آدم شده است ... بهتر شده است ... تغییر کرده است ... آهی کشیدم و

خونسردانه گفتم:

- هر طور میخوايد فکر کنید ...

خوشحال بودم که تاثیرات مثبت حرف های پارسا را در کنترل احساساتم مشاهده می کردم ... کلافه دستی در موهای مشکی اش فرو برد و کمی راه رفت ... سپس نزدیک در رفت و قبل از آنکه بیرون برود گفت:

- از این به بعد میخوام توی جلسات قراردادی با من بیای ... میخوام پا به پام برای پیشرفت این کافه زحمت بکشی ... این کافی شاپ یکی از بهترینا میشه ... با وجود یه همکاری مشترک!

سپس بیرون رفت ... چقدر حرف هایش دوپهلو بود ... از آن طرف داشت توهین می کرد و از طرف دیگر میخواست در جلسات قراردادی شرکت داشته باشم ... جلساتی مهم که آبروی کافه را نیز در بر میگرفت ... خوشحال بودم ... این خواسته ی کمی نبود ... اما هنوز حرف های چند لحظه ی پیشش در گوشم زنگ می خورد ... سری تکان دادم تلفن را برداشتم ... یاد آن لحظه ای افتادم گوشه ای از دستم چنگ زد ... برای اولین بار با من تماس برقرار کرده بود ... دوست نداشتم ... و چقدر هم که او بی تفاوت بود ...

ساعت حدودا نزدیک هفت عصر می رسید ... شلوغی کافه از صدای هر چند دقیقه ای آویز کوچک زنگی بالای در ورودی آشکار بود ... گوشه ای در دستم لرزید ... بی حوصله جواب دادم:

- سلام بهاره ...

- سلام عزیزم ... چطوری؟ کارا رو به راهه؟ اوضاع خوبه؟

- قربانت ... آره ... میگذره ...

- میخوامستم خبر بدم میایم اونجا ...

- قدمتون روی چشم ...

- پس فعلا ...

- فعلا ...

گوشه ای را قطع کردم ... کاش می پرسیدم همراه چه کسی می آید ... سامان که شهرستان بود ... رفته بود دنبال پدر و مادرش برای مقدمات عروسی ... بندگان خدا برای پسرشان مدام در حال رفت و آمد از شهرستان به تهران بودند ... می رفتند و می آمدند ... خود سامان هم همینطور ... پوزخندی بر لبانم نشست ... هامون تنها یک بار رفت ... ولی دیگر نیامد ... از پشت میز بلند شدم ... کشی و قوصی آمدم که سیاوش وارد اتاق شد ... سریع خودم را جمع کردم ... سمت میزش رفت و پشت به من گفت:

- ورزش میکردی؟

سپس برگه ای را برداشت و با لبخندی بر لب برگشت و نگاهم کرد ... لبخندش مانند هیچ یک از آنهایی نبود که عادت داشت بزند ... با آن پوزخند همیشگی هم که فرسنگ ها فاصله داشت ... پس میشد گفت مهربان بود ...

- نه ...

و من نیز به تبعیت از آن لبخندی محو را میهمان لبانم کردم ... گفت:

- فکر میکنم حرف اشتباهی بود که زدم ...

دلم میخواستم بگویم کدام حرف هایت دور از اشتباه است که تنها این یکی در نظرت آمده ...! اما بر خلاف خواسته ام پرسیدم:

- کدام حرف؟

جلوتر آمد و گفت:

- اینکه زیاد توی آشپزخونه نچرخ ... حواسم نبود نشستن پشت اون میز زیادی کسل کنندست ...! پوزخندی زدم و گفتم:

- خودتون که عادت ندارید به پشت میز نشستن ... تا جایی که من یادمه من توی اتاق تنها بودم ... پس طبیعیه حواستون هم نباشه ...

- راستی ... از کی تاحالا من دوم شخص جمع خطاب قرار میگیرم؟!

جا خوردم ... آن جملات طولانی مهمم را ول کرده و توجهش را تنها به شناسه های کلمات داده بود ... راستش خودم هم نمی دانستم چرا ... شاید اینطور میخواستم رویش را کم کنم ... از آن توهین ها خوشم نمیامد ... با ترشروی پرسیدم:

- اصلا شنیدید چی گفتم؟

سری تکان داد و گفت:

- معلومه ... ولی ...

قبل از آنکه اظهار نظری بکند گفتم:

- بهاره میاد اینجا ... میرم محوطه ی اصلی ... گفتم در جریان بذارم...

با شتاب و سوال گونه وسط حرفم پرید و پرسید:

- بذارم...؟!

خدای من ... داشت خنده ام میگرفت ... او چش شده بود؟ چقدر می خواست ادبیات مرا از دوم شخص جمع به مفرد آن تغییر دهد ... با لجبازی گفتم:

- ...متون ...!

و دوباره تکرار کرد ...

- بذارم؟!

- ...متون ...!

دست بردار نبود ...

- بذارم؟!

کلافه نفسم را با صدا بیرون دادم ... پسر کودن شوخی اش گرفته بود ... آن هم که؟ سیاوش! خیلی عجیب به نظر می رسید ... به طرف میزم رفتم ... خوب نبود بهاره بیاید و منتظر بماند ... با توجه به آنکه خبر داده بود ... پس کیفم را برداشتم و خواستم بیرون بروم ... اما قبل از آن ، بی آنکه نگاهش کنم زیر لب گفتم:

- بذارمتون ...!

و بیرون رفتم ... خنده ی کلافه اش حس میشد ... بلافاصله پس از خروج از اتاق خنده ام را که تا آن لحظه کنترل کرده بودم خارج کرده و به سمت محوطه ی اصلی حرکت کردم ... خندیدم ولی حس جالبی نداشتم ... منظورش از این بازی مسخره چه بود؟! بهاره را دیدم ... لبخند در دهانم ماسید ... سر جایم ایستادم ... نفس در سینه ام حبس شد ... او هنوز مرا ندیده بود ... اما من همه شان را دیدم ... لعنت به تو ندا ... داری با من چه می کنی؟ بغض گلویم را چنگ انداخت ... در پشت سرم که همین چند ثانیه ی پیش از آن عبور کرده بودم باز شد ... سیاوش بیرون آمد ... با دیدن من جلوتر آمد و گفت:

- چرا وایستادی پس؟ نمی خوای بری؟

نمی شنیدم چه میگوید ... نمی خواستم چیزی را که میبینم باور کنم ... اصلا نمی دانستم چه خبر شده است ... بد تر از این بود که نمی دانستم چه پیش خواهد آمد ... سیاوش بلند تر گفت:

- پرتو ... چت شده؟!

به خودم آمدم ... چهره اش نگران میزد ... نگاهش کردم ... سوالش را با چشمانش بار دیگر تکرار کرد ... آب گلویم را به سختی به پایین هدایت کردم و گفتم:

- هیچی ... چیزی نیست ...

نگاهم را دنبال کرد ... او هم جمع شان را دید ... دوباره پرسید:

- اونا دوستات هستن نه؟

اینبار لحنش جدی بود ... زیادی جدی ... سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم ... چراغ ایده ای در ذهنم روشن شد ... نمی دانستم چه پیش خواهد آمد ... اما کار از محکم کاری عیب نمی کرد ... دور و اطرافم را نگاه کردم ... سیاوش هنوز هم کنارم بود ... رویم را به طرفش برگرداندم و گفتم:

- آره ... میخوای بریم توأم سلام کنی بهشون؟

فکر کردم استفاده از آن افعال جمع چقدر زود و گذرا بودند ... لبخندی از روی شعف زد و گفت:

- آره ... حتما ...

و من خوشحال شدم ... اگر موافقت نمی کرد زیاد جالب نبود و چراغ روشن ذهن مرا در جا خاموش می کرد ... شانه به شانه ی هم حرکت کردیم ... هر لحظه فاصله مان تا میز چند نفره ای که بهاره و ندا و ... بردیا دور آن نشسته بودند کمتر میشد ... قلبم به شدت میکوفت ... احساس گرما میکردم ... نگاه بهاره به من افتاد ... اخم واضحم را که دید از شدت لبخندش کاسته شد ... سرش را خجالت زده پایین انداخت ... سلامی دادم و سیاوش نیز سلام کرد ... نگاهم با نگاه بردیا نوعی نیروی دافعه داشت ... سمتش نمی رفت ... حتی وقتی او نیز متقبلا سلام داد ... ندا نیز لبخند بر لب داشت اما به نظر نمی آمد دوستانه باشد ... سیاوش گفت:

- خیلی خوش اومدین ...

تشکری کردند و ندا روی لیوان روبرویی با ناخن انگشت اشاره اش ضرب گرفت ... شاید استرس داشت ... شاید هم داشت نقشه های دورن سرش را دور دیگر بررسی میکرد ... دلم نمی خواست فکر کنم ندا قصد آزار مرا دارد ... اصلا به او نمی آمد که بخواهد نقشه بکشد ... لبخندی زدم و نشستیم ... جایی بین بهاره و پنجره ... خواستم مناظر درختان جوانه زده ی بیرون در کنترل احساساتم سهیم باشد ... کار ساده ای نبود ... سیاوش دهانش را نزدیک گوش من کرد و آرام و جدی گفت:

- زیاد طولش نده ...

وسپس از میز ما دور شد ... سری تکان دادم و لبخندی مصنوعی زدم ... بردیا از حرکت سیاوش تعجب کرد ... اصلا او که نمی دانست سیاوش کیست ... خیالم راحت تر شد ... دلم می خواست فکرهای حساس مردانه اش را نسبت به سیاوش داشته باشد ... به خودم خندیدم ... کدام حس؟ چه خوش خیال! اما اگر ندا بازیچه ی او بود ... پس سیاوش هم به کمک من میامد در این مبارزه ی انتقام جویانه ...!

فصل سی و یک

جمع سردی بود ... حتی لبخند های بهاره که اغلب مصنوعی بودند نیز نمی توانست گرمش کند ... امیدوار شدم از اینکه حداقل بردیا آنقدر رویش زیاد نبود که هم اکنون بی تفاوت در چشمانم زل بزند ، بی آنکه به روی خودش بی آورد چه بینمان گذشته است ... کمی معذب به نظر می آمد ... شاید او هم فکر نمی کرد مرا ببیند ... پس منظور ندا را از این برنامه ها نمی فهمیدم ... مسخره بود اگر می خواست بردیا را به روی من بیارد ... مسخره بود اگر می خواست بگوید: (میبینی ... بردیا مال من است ...!) حالا انگار چه تحفه ی نطنزی هم بود ... ارزانی خودت ندا جان!

- اوضاع کافی شاپ خوبه عزیزم؟

صدای بهاره مرا به خود آورد ... لبخندی زدم و گفتم:

- آره ... هیچ مشکلی نیست ...!

نگاه های متعجب بردیا را حس کردم ... احتمالا نمی دانست روبرویش چه کسی نشسته است ... نمی دانست این دختر مدیریت اینجا را دارد ... شاید هم فکرش به این سمت ها قد نمی داد ... لبخندی موزیانه گوشه ی لبم جا خوش کرد ... برای پایین آوردن اعتماد به نفس شخص روبرویی لازم بود ... بردیا موشکافانه پرسید:

- اینجا ... مال شماست؟

قیافه اش همانطور شده بود که می خواستم ... سردرگم!

- بله ...

بدون هیچ حرفی دیگر رو به بهاره گفتم:

- عروسی چی شد بهاره؟

لبخند گشادی را میهمان صورتش کرد و گفت:

- اوه خوب شد گفتمی ... اصلا برای همین اومدیم اینجا ...

سپس سرش را در کیفش فرو کرد و چند کارت طرح دار شیری رنگ از آن بیرون آورد ... نیشش را باز کرد یکی از آن دو کارت را روبروی من گرفت و گفت:

- بیا عزیزم ... اینم کارت ...

- لازم به کارت نبود دیگه ... من که خودیم!

همه خندیدم و بردیا تنها لبخند زد ... بهاره کارت دوم را هم سمت ندا گرفت:

- میدونم تو ام از خودی ... ولی بگیر برای رسم و رسوماتش ...

- بله ... مبارک باشه بهاره خانوم ...

- مرسی ...

احساس کردم وجود بردیا کمی همه مان را محدود کرده است ... نگاهی نفرت بار را نثارش کردم که سرش را پایین انداخت ... چه مودب شده بود ... ندا در گوشش چیزی را زمزمه کرد که ابروانش را در هم برد ... نگاه جستجو گرم را به پیش خدمتی دادم که مسئول رسیدگی به سفارشات بود ... با سر به او فهماندم که اینجا بیاید ... دلم میخواست میز را ترک کنم ... حس خوبی نداشت ... زبان بردیا را که موش خورده بود ... ندا هم زیادی عوض شده بود ... بهاره هم که کاری نداشت جز لبخند زدن ... انگار منتظر چیزی بود ... منتظر اتفاقی بود تا سفره ی دلش را که احتمالا هم زیادی پر بود برای جمع دخترانمان پخش کند ... این را از نگاه های گاه گذاری و اخم آلودش به ندا فهمیدم ... عذری خواستم و بلند شدم:

- برمیگردم ...

همان موقع هم بچه ها مشغول دادن سفارشاتشات شدند ... به سمت اتاق رفتم ... در زدم و وارد شدم ... در را بستم و به آن تکیه دادم ... نفسم را با صدا بیرون فرستادم که توجه سیاوش را جلب کرد ... نگاهی انداخت و پرسید:

- مشکلی پیش اومده؟

کمی در چشمان قهوه ای اش زل زدم ... انگار اصلا نشنیدم که چه گفت ...

- پرتو؟

با شتاب گفتم:

- بله؟

- میگم چیزی شده؟!

چشم هایم را کمی بستم و گفتم:

- نه ...

زیر لب نجی گفت و از پشت میزش بلند شد ... به طرفم آمد ... صدای قدم هایش نمی گذاشت بستن چشم ها در آرامش فکری ام تاثیر داشته باشد ... بازشان کردم ... درست روبرویم قرار داشت ... گفت:

- رنگت پریده ها ...

دستم را روی گونه ام کشیدم ... انگار ظاهرهم همه چیز درونم را لو میداد ... بی آنکه خودم از چیزی با خبر باشم ...

- اون پسر دوستتونه؟

متعجب نگاهش کردم ... چه باید می گفتم ... نگرانی را می توانستم در چشمانش حس کنم ... انگار فهمید مشکل خود اوست ...

- دوست نداست ...

لبخندی زد و نفس عمیقی کشید ... نمی خواستم اینطور برداشت کنم که خیالش راحت شده است ... به او چه مربوط بود؟

- میخوای با هم بریم پیششون؟

حرف هایش عجیب بود ... هر لحظه هم عجیب تر می شد ... چه با خودش فکر میکرد ... نکند فکر کرده بود من از بی کسی جلوی ندا و آن پسر خجالت زده شده ام ... خودم را میکشتم اگر همچین فکری می کرد ...

پرسیدم:

- چرا؟

جا خورد ... شاید فکر میکرد من از پیشنهادی که داد عجولانه استقبال می کنم ... از همان اول هم معلوم بود آدم از خود مطمئنی ست ... من مینی کرد و گفت:

- خب ... فکر کردم ... شاید آروم تر بشی ...

- یعنی من الان آروم نیستم؟

به صورتم اشاره ای کرد و با لبخندی که گوشه ی لبش داشت گفت:

- اینطور به نظر نمی آد ...

به ساعت نگاهی انداختم ... وقت زیادی گذشته بود ... مقنعه ام را مرتب کردم و سر سری گفتم:

- نه ...

راهش را به سمت میزش کج کرد و گفت:

- اصلا به من چه ...

با اخم نگاهش کردم ... خندید و شانه های عریضش را بالا انداخت ... بیرون رفتم ... قفسه ی سینه ام از زور نفس عمیقی که کشیدم یک بار بالا و پایین رفت ... با نگاه دنبال بردیا گشتم ... صندلی اش خالی بود ... بهاره در حال خندیدن بود و ندا هم گوش میداد ... جلوتر رفتم ... ندا را خطاب قرار دادم و گفتم:

- مهمونتون تشریف بردن؟

طعم طعنه را در کلماتم حس کرد ... اجزای صورتش را نا هموار کرد و رویش را برگرداند ... صندلی ام را عقب کشیدم و نشستم ... سرم را جلوتر آوردم و پرسیدم:

- ندا ... این کارا یعنی چی؟

بهاره از تب و تاب تعریف افتاده بود و نگران به ما دونفر نگاه می کرد ... ندا از روی تعجب خندید و پرسید:

- کدوم کارا؟! تو چه مشکلی داری؟! من نمی فهمم واقعا!...

نگاه عصبی ام را به بهاره دادم ... بهاره منظور مرا فهمید و با لحنی دوستانه رو به ندا گفت:

- ندا خانوم ... کار درستی نکردی! اصلا کی گفت ماهوری رو هم ورداری بیاری؟

ندا طعنه آمیز گفت:

- ببخشید از شما دونفر اجازه نگرفتم!...

بهاره - دیدی بنده خدا خودش پا شد رفت ... بین سه تا دختر!...

پوزخندی زدم که توجه ندا را جلب کرد ... یا توان رویارویی بیشتر با من را نداشت و یا رفته بود سراغ نقشه های بعدی اش ... مسخره بود ... مدتی به سکوت گذشت ... بهاره سرش را از تاسف تکان میداد و ندا نیز با ابروانی گره خورده دستمال کاغذی را که در دست داشت تکه پاره می کرد ... من نیز عصبی به گلدان روی میز خیره شده بودم که گل یاس درونش بوی خوبی را از خود ساطع می کرد ... بهاره به حرف آمد و این سکوت سنگین را شکست:

- خیلی خب ... از این به بعد بهتون بگم ... جمع های سه نفره و دخترونه ی خودمون جای هیچ پسری نیست ... نه سامان ... نه ماهوری ... و نه ...

و نگاهی شیطننت بار به من کرد و ادامه داد:

- سیاوش!...

کلافه خندیدم و گفتم:

- گمشو ...!

ندا نیز که پوزخند بر لب داشت حقیقتا خندید و جمع دوباره همان جمع سابق شد ... بهاره گفت:

- یالا بگید ببینم ... عروسی من چی می خوانی بپوشین؟!

گفتم:

- میدونی ... من یک زیرپوش می پوشم با زیر شلوازی ...!

هر سه خندیدیم که ندا به شوخی گفت:

- نکنه وعده ی دیگه ای به خودت داده بودی؟!

بهاره خنده ای از روی حرص زد و ضربه ی آرامی را تقدیم بازوی ندا کرد ... سپس گفت:

- اگه وضع مهمونا این باشه که منو با لباس عروس مسخره میکنن نه؟!

- آره دیگه ... خیلی زشت میشه ... مضحکه ی عام و خاص میشی ...!

بهاره خودش را به ناراحتی زد و گفت:

- اه ... حیف شد ... لباس کهنه هامو فضل و بخشش کردم ...!

- عروسی کنسله پس ...!

هرسه خندیدیم که ندا گفت:

- خاک بر سرت کنن ... آدم لباس کهنه هاشو می بخشه به این و اون؟!

- این و اون کدومه بابا ... منظورم همون دستمال گرد گیرو و دم کنی و ... ایناست!

ندا بلند خندید که من هم به خنده آمدم ... بهاره چقدر سریع روحیه ی جمع را عوض کرد ... این اخلاقی فوق

العاده بود ... در تعویض روحیه ی شکست خورده ی من هم مهارت داشت ...!

- حالا شوخی بسه ... جدی جدی میخوام با وجود شما سربلند بیرون پیام جلوی فامیلای سامان اینا ...

بعد هم دست در کیفش کرد ... دنبال گوشی اش میگشت که داشت زنگ می خورد ... من و ندا چشمی گفتیم

که ندا با لبخند تاییدمان کرد و جواب تلفنش را داد:

- جانم؟ ... باشه ... الان میام ... فعلا ...

گوشی را به کیفش بازگرداند و رو به ما ادامه داد:

- بچه ها سامان منتظرمه ... کلی کار رو سرمونه ...!

سپس از معجونس کمی خورد و بلند شد ... من و ندا نیز بلند شدیم ... گفتم:

- بهاره کمک خواستی تعارف نمی کنیا!

- مطمئن باش ...

چشمکی زد و من نیز لبخند مهربانی تحویلش دادم ... ندا هم به لبخند و خداحافظی کوتاه و سردی اکتفا نمود و همراه بهاره کافه را ترک کرد ... نفسی از سر آسودگی سر دادم و خوشحال شدم که این لحظات به خیر گذشت ... بیچاره ماهوری ... ندا هم خوب بلد بود بازی بدهد ... خب چرا پسر مردم را دعوت می کنی که معذب باشد؟ شیطننت آمیز خندیدم و به سمت اتاق راهی شدم ... سیاوش مشغول صحبت با تلفن بود ... از گوشه ی چشمش نیز مرا می پایید ... سری به نشانه ی سلام تکان داد و به ادامه ی حرف هایش مشغول شد:

- درسته ... پایین قرار داد امضای منه ... دلیل نمیشه ...

صدایش را بالا تر برد و ادامه داد:

- اصلا آقا اون قرار داد رو پاره کن بره ... ای بابا ... بله ... خداحافظ شما!

سپس گوشی اش را قطع کرد و آن را روی میز انداخت ... عصبی به نظر می رسید ... دستی در موهایش فرو برد و سرش را به واسطه ی دو دستش احاطه کرد ... سپس هردو را روی میز گذاشت ... فکر کردم بهتر است چیزی نگویم ... سابقه ی جالبی از لحظاتی که عصبانی میشد را به خاطر نمی آوردم ... پس سکوت کردم که خودش گفت:

- بازی در آوردن مسخره ها ...

نگاهش کردم ولی باز هم چیزی نگفتم ...

- از این به بعد میدونم چیکار کنم ... زیادی رو میدم بهشون ...

و باز هم سکوت ...

نگاه خشمگینش و پرتلاطمش را به من داد و داد زد:

- برات مهم نیست چی شده؟!

شکه شدم ... چیزی نمی گفتم هم عادت داشت عصبانیتش را سر من خالی کند ... با صدایی خفه گفتم:

- معلومه که مهمه!

- پس چرا لال مونی گرفتی؟!

سپس اِه کِشداري گفت و به پشتی صندلی اش تکیه داد و چشمانش را بست ... ابروانم را در هم کشیدم و گفتم:

- آقای کیانی باز بی ادب شدی؟!

از بیرون آمدم نام خانوادگی اش از دهان من تعجب کرد ... نگاهش را به من داد و خندید ... سپس زیر لب آرام گفت:

- باز تو دبیر ادبیات شدی؟!

سپس به حالت قبلش باز گشت ... خنده ام گرفته بود ... سعی کردم خنده ام باعث نشود فکر کند بی ادبی آش باعث خنده شده است ... مدتی بود خوب شده بود ... اما حال از چه عصبی بود خدا می دانست ... روبروی میزش قرار گرفتم و پرسیدم:

- حالا میشه بگید چی شده؟!

جو رسمی بود و ادبیاتش هم رسمی ... زیر چشمی نگاهی انداخت ... مشکوکانه می نگرست ... از پشتی صندلی آش فاصله گرفت و بی آنکه نگاه کند وسایل روی میزش را کمی جا به جا کرد و گفت:

- تا یاد نگیری چجوری حرف بزنی نه ... نمی گم ...

متعجب نگاهش کردم ... او هم کمی گستاخانه به چشم هایم خیره شد ... انگشت اشاره ام را روی سینه ام زدم و کشدار پرسیدم:

- من؟!؟!!

- پس من؟!!

- نه ... اصلا ... شما که آخرِ درست حرف زدند ...!

بلند شد ... درست روبرویم قرار گرفت و همراه با لبخندی که گوشه ی لبش داشت انگشت اشاره خودش را چند میلیمتری سینه ی من قرار داد و گفت:

- این تویی که باعث میشی من باهات راحت حرف بزنم ...!

کلافه خندیدم و کمی عقب رفتم ... سپس گفتم:

- واقعا که کشف بزرگی کردین!

- آره ... گفتم بهت اطلاع بدم ... اینقدر ادبیاتِ رو به رخ من نکشی!

به طعنه و با صدایی که تقریبا بلند بود پرسیدم:

- میشه بدونم طی کدوم تحقیقات به همچین نتایجِ گرانبهایی دست یافتین؟!

- اینکه با من مثل رئیسِ حرف میزنی ...!

با دهانی که از تعجب باز مانده بود نگاهش کردم ... سر انگشتانم یخ کرده بود ... فقسه ی سینه ام بالا و پایین میرفت ... صدای نفس های او نیز شنیده میشد ... صدای در نگاه هردویمان را به همان سمت کشاند ... یکی از آشپز ها بود ... وقتی ما را در آن وضعیت دید دهانش باز ماند ... سکوت کرده بود ... سپس عذری خواست و بیرون رفت ... سیاوش کلافه دستش را داخل موهایش فرو برد و من نیز عقب کشیدم ... سمت میزم رفتم و زیر لب زمزمه کردم:

- شما سلامت عقلی نداری ... هه ... جالبه ... باشه خودت خواستی!

گوشی ام روی میز لرزید ... صدای بدی ایجاد کرد ... به سرعت چنگش زدم و جواب دادم ... حتی نگاه نکردم ببینم گیرنده چه کسی ست ... تن صدایم هنوز از جر و بحث چند دقیقه پیش بالا بود ...
- بفرمائید ...

- پرتو ... سلام ...

دستم را به پیشانی ام کشیدم و نفسم را با صدا بیرون دادم ... زیر چشمی سیاوش را پاییدم ... غرق در افکارش بود ... بی توجه به او گفتم:

- سلام پارسا ... خوبی؟

با شنیدن نام پارسا لحظه ای سرش را بالا آورد ... عصبی نگاهم کرد و از پشت میزش بلند شد ... در را با شتاب باز کرد و بیرون پرید ... متوجه علت این رفتارش نشدم ...

- مرسی ... میخواستم ببینمت ...

اصلا آمادگی و حتی حوصله اش را نداشتم ... با آنکه محتاج حرف هایش بودم ...

- نه پارسا ... الان نمی تونم ...

لحظه ای مکث کرد و سپس پرسید:

- باشه ... مزاحمت نمی شم ...

کلافه بودم ... دلیلی نداشت عصبانیتم را سر پارسا خالی کنم ...

- فردا بیا کافه ... منتظرتم ...

- مطمئنی؟

- از چی؟

- از اینکه مزاحم نیستم؟

- این چه حرفیه ... نه به خدا ... فردا همه چیز عادیه ...

قطعیت این جمله ای را که گفتم نمی دانستم ... اما برای خاطر جمعی پارسا لازم بود ...

- باشه ... فعلا ...

- به هر حال ببخشید ... فعلا .

تماس را قطع کردم ... از خودم بدم آمد ... این همه انرژی را که پارسا برای حرف زدن و برطرف کردن نیاز من

صرف کرد من در دقیقه ای پاسخ ندادم ... باید جبران می کردم ... سیاوش حسابی ذهن مرا آشفته ساخته بود ...

نمی خواستم اینطور شود ...!

فصل سی و دو

دکمه های مانتو ام را دانه دانه بستم ... کیفم را نیز برداشتم و اتاقم را ترک کردم ... با صدای بلند همه را به

خدا سپردم و مشغول بستن بند کفش هایم شدم ... ریحانه بانو درحالی که داشت میز نهار را جمع میکرد گفت:

- مادر خدا به همراهات ...

کمرم را راست کردم و دست هایم را به هم مالیدم ... فکر کردم چقدر کفش هایم خاکیست ... دستمال خیسی

را رویشان کشیدم و به سرعت خودم را به ماشین رساندم ... سوئیچ را چرخاندم و حرکت کردم ... ساعت حدودا

پنج عصر بود ... ساعت لعنتی گوشی ام زنگ نزده بود ... خواب مانده بودم ... درست نبود دیر برسم ... دوست

نداشتم موضوع قابل بحثی را در دهان سیاوش بیندازم ... پس گاز را با تمام قدرت فشار دادم و به کافی شاپ

رسیدم ... جمعیت چندانی حضور نداشت ... نفس راحتی کشیدم و به سمت اتاق رفتم ... سیاوش نبود ... لبخند

گشادی گوشه لبم را پر کرد ... اینکه زودتر رسیده بودم حس خوبی داشت ... کشی قوسی آمدم که در راه رویی

که به آشپزخانه راه داشت باز شد ... سیاوش داخل شد و دوباره مرا در حالتی دید که بدنم در حال کش آمدن

بود ... سریع خودم را جمع و جور کردم که سلام کرد و سمت میزش رفت ... اعتراض آمیز گفتم:

- میشه لطف کنید موقع داخل شدن در بزنید؟!

خندید و گفت:

- من علم غیب داشتم تو توی اتاقی؟

حرفش منطقی بود ...

- به هر حال ...

کیفش را روی میز گذاشت و زیر لب به حالت گرفته و کِشداري گفت:

- چَشم ...

از اینکه این کلمه را به زبان آورده بود لبخند محوی زدم و پشت میزم نشستم ... کاغذ به دست به سمت میزم آمد و گفت:

- به این شماره ها زنگ بزن و باهاشون قرار بذار ...

سپس برگه را به روبرویم گرفت و با لبخندی که گوشه ی لبش داشت ادامه داد:

- باعث زحمت البته ...

لبخندی زدم و برگه را از دستش گرفتم ... چهار شماره بود ... فکر کردم این دیگر چه قرار است ...

- این شماره ها مال کجاست؟

- یکیش مال موسسه ایران کافه ست ...

چشم هایم را ریز کردم و پرسیدم:

- کجا هست اینجا؟

- فکر کردم بد نباشه برای پرسنل دوره های آموزشی بذاریم ... به پیشرفت کافه کمک میکنه ...

لبخندی زدم که در ظاهر نمایان نبود ... گرچه در رشته ی مدیریت به تحصیل پرداخته بودم ... اما عملاً تدریس

اصلی آن را پارسا بر عهده گرفته بود ... دوره های آموزشی ام را ناخواسته پیش او می گذراندم ...

- چه آموزشی؟

- مثلاً شرح وظایفشون ... آشنایی با آیین نامه های انضباطی ... شناخت وسایل و تجهیزات ... الگو های

رفتاری و آداب معاشرت و غیره ... یکم دیره ... ولی مشکلی نیست ...

لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

- آها ... آره خوبه ...

- دوتا شماره ی بعدی مال دوتا از هتل های خوبه شهره ... برای معرفی اینجا به تورهای گردشگری و

توریستی .

تازه داشت راه می افتاد ... اینطور که پیش می رفت مدیر موفق می شد ... این به فکر بودنش حس خوبی را به من انتقال داد ...

- و شماره ی آخر؟

با دستش پشت گرنش را لمس کرد ... کمی مین مین کرد و سپس گفت:

- اوم ... مشاورست ...

- مشاوره؟!

- برای ما دونفر ...

تعجب کردم ... او قصد داشت برای خودمان وقت مشاوره بگیرد ... با ترشرویی پرسیدم:

- ببخشید مشاوره برای چی؟!

- مشاوره برای مدیریت ...

از میز من فاصله گرفت ... در همان حینی که راه را تا میز خودش طی می کرد گفت:

- بهت بر نخوره ...

نگاهی انداخت و ادامه داد:

- ولی ... من و تو روی حرف زدنمون مدیریت نداریم ... چه برسه به این کافه ...!

متعجب نگاهش کردم ... از حرفش خنده ام گرفته بود ... دروغ نمی گفت ... از همان اولش با بچه بازی و بحث و جدل شروع شده بود ... لبخندی زدم و گفتم:

- نه ... بر نمیخوره ... تو درست میگی ... حتی باید به مشاور تاکید کنم روی ادب شمام بیشتر کار کنه ...

همراه با اخمی که به ابروانش داد لبخندی زد و من نیز خندیدم ... او هم از خنده ام خنده اش گرفت و زیر لب گفت:

- آدم نمیشی که ...!

صدای گوشی ام به صدا در آمد ... سیاوش پشت میزش نشست و من گوشی ام را جواب دادم:

- الو ... پارسا ...

دوباره نگاه سیاوش سمت گوشی که در دستم بود رفت ... اما سریع نگاهش را دزدید و خودش را مشغول کرد ...

- سلام پرتو ... من کافه ام ... نزدیک در ورودی ... کنار پنجره ...

- اِ اومدی؟ الان میام ...

گوشی را قطع کردم و بلند شدم ... سیاوش سرش را بالا آورد و پرسید:
- جایی میری؟

ماجرا را برایش توضیح دادم ... اخم کوچکی روی ابروانش پدیدار شد که میلی برای نشان دادنش نداشت ...
سری تکان داد و گفت:

- باشه ... فقط تلفنا دیر نشه ...

لبخندی زدم و گفتم:

- حتما ...

او نیز لبخندی مصنوعی زد و من اتاق را ترک کردم ... با نگاهم به دنبال قامت بلند پارسا گشتم ... روی صندلی
یکی از میزهای کنار پنجره و پشت به زاویه دید من نشسته بود ... سرش پایین بود ... احتمال دادم مشغول
خواندن منو است ... جلو رفتم و سلام کردم ...

منو را کنار گذاشت و همراه لبخند گشادی که بر لب داشت گفت:

- به به ... سلام به خانوم مدیر ...

- میگی خانوم مدیر یاد درس و مدرسه میفتم ...!

خندید و گفت:

- پس چی بگم؟

به شوخی اخمی کردم و گفتم:

- مگه من اسم ندارم؟!

- باشه ... همون پرتوی خودمون ...!

لبخند رضایتمندانه ای زدم و گفتم:

- حالا شد ... چه خبر؟ خاله خوبه؟ آقا یوسف ، پریا؟

- آره همه خوبن ... راستی مامان داره کارای اشتغالش رو میکنه ...

- من در جریان نیستم ... یعنی چی؟

- میخواد توی یک مطب مشغول به کار شه ... احتمالا همون مطب قبلیش ...

- ا؟ به سلامتی ... چقدر خوب ...

- آره ... شما چه خبر؟

لبخندی زدم و با لحن آرامی گفتم:

- سلامتی ...

چشمکی زد و به سمت اتاقی اشاره کرد که سیاوش در آن قرار داشت ... سپس گفت:

- اوضاع خوبه؟

خندیدم و گفتم:

- بله ... چجورم ...

- خوبه که با هم کنار اومدین ...

لبخندی زدم و سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم ... سپس جدی شدم و گفتم:

- باورت همیشه اگه بگم ...

- اگه بگی؟

آهی کشیدم و ادامه دادم:

- دیروز حرفی زد که حسابی جا خوردم ...

پارسا چشم هایش را ریز کرد و پرسید:

- چی؟!

همان جمله ای را به پارسا نقل قول کردم که سیاوش با گفتنش مرا متعجب ساخت ... اینکه فکر میکرد استفاده از فعل های دوم شخص جمع باعث میشود نتواند به من احترام بگذارد مسخره بود ... درست برعکس تمام مردم جهان فکر کرده بود ... شاید هم عادت نداشت مورد احترام قرار گیرد ...

- از یه مدتی به بعد سعی کردم مودبانه تر باهاش حرف بزنم ... فکر کردم اینجوری برای گفتن خیلی چیزا و گذشتن از خیلی حد و حدودا بی توجهی به خرج نمیده ... فکر میکردم باعث میشه ارزش و احترام هردومون نسبت به هم بالا بره ... اما ...

- جالبه ... ولی تو میگی از یه مدتی به بعد ... در صورتی که سیاوش از همون اول با تو حسابی حرف نمیزد درسته؟

به این امر توجه نکرده بودم ...

- آره ... راست میگی ...

پارسا پوزخندی زد و گفت:

- پس فقط خواسته دهنِ تورو ببند ...
- سپس مقداری از قهوه اش را خورد و ادامه داد:
- احتمالا این موضوع اذیتش میکنه ...
- کدوم موضوع؟
- اینکه دوم شخص جمع خطابش میکنی ...!
- لبخندی از روی تعجب زدم که خودش نیز خنده اش گرفت ...
- چی میگی پارسا ... من نمی فهمم ... یعنی چی آخه ...
- پارسا فنجان گرد سفید رنگش را که حالا پر از خالی بود کنار گذاشت و دست هایش را روی میز قرار داد ...
- جلوتر آمد و آرام گفت:
- من جنس خودمو میشناسم پرتو ...
- با کج و معوج کردن ابروانم به او فهماندم هنوز منظورش را نگرفته ام که ادامه داد:
- میخواد باهاش احساس صمیمیت کنی ...
- لبم را گزیدم و گفتم:
- وا ...!
- پارسا چشمانش را در لحظه باز و بسته کرد ... خواست بفهماند تنها دلیلش همین است ... نه چیز دیگر ...
- چه غلطاً ...!
- خندید و گفت:
- عیبی نداره ... صمیمیت ، در حد و حدود کاری باعث همکاری و تعامل بیشتر هم میشه ...
- چشم هایم را ریز کردم و پرسیدم:
- یعنی تمام مشکلات سیاوش حل شده و فقط از این موضوع ناراحته ... واقعا اینقدر مهمه؟!
- پوزخندی زدم که پارسا گفت:
- نه ... ولی در واقع اون احترام رو همراه با صمیمیت ترجیه میده ... این خواسته ی خیلی از ماهاست ...
- من واقعا گیج شدم ... پارسا حرفایی که میزنی با هم تناقض دارن ... نه سفارشایی که برای محکم بودن و جدی بودن میکردی ... نه به حالا ...!
- پارسا خندید و گفت:

- حالا به حرف من رسیدی؟ اون شب ... وقتی پارک بودیم ... بهت همین جمله رو گفتم! یادم آمد ... و من هم انکار کرده بودم ... رفتار های من نیز تناقض داشت ... با لحنی که بیشتر شبیه شوخی بود گفتم:

- آره ... الان واقعا به حرفی که زدی رسیدم ...! خندید ... سپس جدی شد و گفت:

- ولی ببین پرتو ... الان شرایط عوض شده ... شما مدت بیشتری رو باهم سپری کردین ... از طرفی سیاوش تک پسر خونوادست ... پسری که علاوه بر نداشتن خواهر و برادر ، کمبود وجودی مادر رو هم حس کرده ... پس طبیعیه که خیلی از اوقات احساس تنهایی کنه ... اون میخواد تو باهاش صمیمی تر باشی ... چون فکر میکنه این صمیمیت میتونه تنهائیش رو پر بکنه ... ضمن اینکه به حس قدرت و استقلال ذاتیش هم ضربه نمی خوره ... تنهائی باعث بهونه گیر شدن میشه ... اما روابط نزدیک تر کاری میتونه تمام بهونه هارو از بین ببره ...! دهانم از تعجب باز مانده بود ... اینکه پارسا بدون وقفه و مکث این جملات را سر هم میکرد و به زبان می آورد جای تعجب هم داشت ... حتی این حرف ها نشان میدادند پارسا سخت پیگیر زندگی سیاوش است ... او چه میدانست مادرش فوت شده و یا خواهر و برادری ندارد ... لبخندی زدم و گفتم:

- چی بگم ... تو جای هیچ بحثی رو نمی ذاری ... شرمنده خندید و گفت:

- یکی از هدف هام کمک به توست پرتو ...

مهربان نگاهش کردم ... کیک شکلاتی را که دست نخورده بود جلو آورد و تکه کرد ... خودش آن تکه را خورد و به من نیز تعارف کرد ... ساعت حدودا هفت عصر بود ... کش و قوصی آمدم و اطراف را نگاه کردم ... شلوغ تر شده بود ... قسمتی از کیک را نیز من خوردم و خواستم بلند شوم که متوجه نگاه های سنگین سیاوش درحالی که به دیواری تکیه داده بود شدم ... با نگاه مهربانش همراه شدم و حرف های پارسا را بار دیگر در ذهنم مرور کردم ...!

فصل سی و سه

به ساعت نگاهی انداختم ... نزدیک سه بود ... حوله را از تنم جدا کردم و گوشی ام را با عجله از روی تخت چنگ زدم ... شماره ی خانه ی آقا فرید را که قبلا از بابا پرسیده بودم گرفتم و منتظر شدم تا جواب دهند:

- الو؟

صدای نازک کتی جون بود ...

- سلام کتی جون ... خوبین؟

- سلام به روی ماهت پرتو جان ... من خوبم ... خودت خوبی؟ مامان خوبن؟

اصلا وقت احوال پرسى هاى ایل و قبیله اى را نداشتم ... پس اصل مطلب را دست گرفتم:

- مرسى همه خوبیم ... سیاوش خان هست کتی جون؟

- آره عزیزم ... گوشی دستت ...

صدای خفه اما بلندش که سیاوش را با پسوند جان صدا میزد نشان از این داشت که از تلفن فاصله گرفته است ... همان طور که تلفن را بین گوش و شانه ام نگه داشته بودم ، موهای خیس و به هم چسبیده ام را دستی کشیدم که صدای سیاوش در گوشی پیچید:

- الو ...

- سلام ... پرتوآم ...

- سلام ... احوالت؟

- خوبم ... ببین امروز من عروسی بهاره دعوتم ... نمیتونم پیام کافه ... گفتم بهت خبر بدم ...

کمی مکث کرد ... سپس گفت:

- مطمئنی بودی من اجازه میدم؟

اخم هایم را با حالتی متعجب درهم بردم ... گوشی را از شانه ام جدا کردم و در دست گرفتم ... درد بدی در گردنم پیچید ... با دست ماساژش دادم و پرسیدم:

- من به اجازه ی شما نیاز داشتم؟!

- به هر حال وظایفی که به عنوان مدیریت در کنار من داری ایجاب میکنه باهام مشورت کنی!

اعتراض آمیز گفتم:

- پس الان زنگ زدم گل لگد کنم؟!

خندید ... سپس با لحن جدی تری گفت:

- شوخی میکنم ... خوش بگذره ...

هنوز در تعجب مانده بودم ... کلمه ی شوخی تا قبل از این زنگ از چند فرسخی سیاوش هم رد نمی شد ...!

- ممنون ... فعلا

و گوشی را قطع کردم ... احساس کردم دمای بدنم بالاتر رفته است ... تی شرتی گشاد و راحتی پوشیدم ... پنجره را نیز باز کردم ... هوای خنک در تعدیل دمای بدنم موثر بود ... شانه ام را برداشتم و حرکت موازی وار و عمیق آن را بر روی موهایم شروع کردم ... وقت زیادی نداشتم... امروز روز عروسی بهاره بود ... خودش اصرار داشت کمی زود تر به باغ رفته و کمک دستش باشیم ... سشوار را روشن کردم ... حرارت باعث میشد موهایم دوباره در یکدیگر تاب بخورند و بر هم بیچند ... رنگ پرکلاغی شان دوباره جان گرفت ... مشغول بودم که صدای به لرزه در آمدن گوشی ام روی میز دراور توجهم را جلب کرد ... سشوار را خاموش و پیامکم را باز کردم: - کاری داشتی به این شماره زنگ بزنی ... سیاوش .

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

چشم هایم را ریز کردم و تمرکز را روی شماره بالا بردم ... آشنا بود ... حس کردم این شماره را جایی قبلا دیده ام ... سپس فکر کردم آن جا همین گوشی خودم است ... پس شروع به گشتن کردم ... ساعت نزدیک چهار می رسید ... پیدایش کردم ... خودش بود ... شماره همان شماره ای بود که روز عید تبریک فرستاد ... خنده ام گرفت ... چقدر پنهانی و ناشناس ...!

- پرتو؟!

صدای ریحانه بانو مرا به خود آورد ... گوشی را روی تخت پرت کردم و راه کمد لباس هایم را در پیش گرفتم ... با صدایی که سعی میکرد آن را از پشت در به من برساند ادامه داد:

- پارسا جان اومده ... معطلش نذار ...

آوایی مانند (وای) را زیر لب زمزمه کردم ... لباس حریر لیمویی رنگی را بیرون کشیدم و به صورت تا شده درون کیفم جایش دادم ... گردنبند ظریف نقره ای رنگی را هم به گردنم بستم ... دستی رویش کشیدم و ناخداگاه چشمانم را بستم ... هدیه ریحانه بانو بود ... حلال زاده در زد و وارد اتاق شد:

- مامان جان اینجایی؟ بدو دیگه ...

با ابروانی در هم پرسیدم:

- اصلا چرا به پارسا زحمت دادین؟ بنده خدا ...

- نه مادر زحمت چیه ... بعدم من نگفتم ... خودش اصرار کرد ...

چشم هایم را ریز کردم ... تای ابرویم را بالا انداختم و در حالی که گوشه ی لبم لبخندی جا خوش کرده بود مشکوکانه پرسیدم:

- پس احتمالا کلاغا براش خبر بردن من عروسی دعوتم!

ریحانه بانو که مچش گرفته شده بود خندید و گفت:

- باشه حالا ... بدو ...

سپس بیرون رفت ... به قامت خودم در آینه نگاهی انداختم ... فقط مانده بود کمی به موهایم برسم ... خود به خود فر بودند و زحمت این یک مورد را کم می کردند ... پس تنها اسپری حالت دهنده را رویشان خالی کردم و بیرون رفتم ... ریحانه بانو مشغول صحبت با تلفن بود ... با دیدن من زیر لب تحسین آمیز گفت:

- ماشالا ...

خندیدم و کیفم را روی شانه ام استحکام بخشیدم ... سپس همان طور که خانه را ترک میکردم گفتم:

- من رفتم مامان ... فعلا ...

گوشی را به مدت کوتاهی از گوشش فاصله داد و خداحافظی کرد ... پارسا با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- سلام ... چه عجب!

- علیک سلام ...

سعی کردم پاشنه ی پایم را در کفش های مجلسی شکلاتی رنگم جا کنم ... سپس کمرم را راست کردم و ادامه دادم:

- انتظار که نداشتی پنج دقیقه ای حاضر شم؟

خندید و گفت:

- نه واقعا همچین توقعی از شما خانما زیاده ...

سعی کردم لبخندم را با اخم کوچکی که جنبه ی شوخی داشت پنهان کنم ... اما موفق نشدم ...

- راستی ببخشید مزاحمت میشم ...

به سمت ماشین رفت ... در سمت من را باز کرد و گفت:

- بشین ...

سپس سمت در راننده رفت و گفت:

- نه بابا ... زحمت کدومه ...

از مهربانی اش لبخندی زدم و نشستم ... احساس کردم بوی عطری که زده ام فضای ماشین را برای نفس کشیدن تنگ کرده است ... پس کمی شیشه را پایین دادم که پارسا نیز نشست و ماشین را روشن کرد ... دستش را به سمت ضبط برد ... آهنگ ملایمی را انتخاب کرد و ماشین را حرکت داد ...

- عروسی بهاره خانوم دیگه؟

خندیدم و گفتم:

- ماشالا مامان خوب با جزئیات تعریف میکنه ...

لبخند جذابی زد و گفت:

- مامانارو که میشناسی دیگه ...

سپس در لحظه نگاهی انداخت و چشمتی زد ... بعد هم چشمانش را دوباره به روبرو دوخت تا محض رضای خدا در راه عروسی تصادفی چیزی پیش نیاید ... به نیم رخش نگاه کردم و گفتم:

- راستی تو جایی میرفتی؟

- چطور؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- هیچی ... همینجوری ...

چشم هایش را ریز کرد و گفت:

- نه ... تو همینجوری یه حرفی رو نمی زنی ...

خندیدم و گفتم:

- چه حرفا ...!

- بعله ... حالا زود باش ... بگو ...

بی تفاوت گفتم:

- آخه دیدم شناسنامه دستته ...!

سپس نگاهم را به پنجره ی ماشین دوختم ... مناظر بیرون مثل همیشه موازی وار همگام با ماشین سرعت می گرفتند ... جلد معروف قرمز رنگ شناسنامه بدجور در دستش خود نمایی می کرد ... احساس کردم اخم واضحی ابروانش را درهم برد ... با تک سرفه ای کوچک گلایش را صاف کرد و با صدایی گرفته گفت:

- هیچی ... چیزی نیست ...

نخواستم بیش از این اصرار بی جا کنم ... از کجا معلوم ... شاید هم چیزی نبود ... مدتی به سکوت گذشت که پرسید:

- خیابون چندم بود؟

با انگشت اشاره ام به سمت چپ اشاره کردم و گفتم:

- پیچ اینجا ...

سردر باغ نمایان شد ... کیفم را در دست گرفتم ... پارسا ماشین را جایی نزدیک به در ورودی نگه داشت و گفت:

- بفرمائید ...

قبل از آنکه پیاده شوم مهربان نگاهش کردم ... او هم نگاهش رنگ محبت داشت ...

- واقعا ممنونم ازت ...

پلک هایش را باز و بسته کرد و گفت:

- وظیفه بود ... خوش بگذره بهت ...

- اینقدر نگو وظیفه بود ... مرسی ...

پیاده شدم ... او هم بوقی زد و از آن جا دور شد ... به سمت باغ حرکت کردم ... ساعت حدودا پنج بود ... به همین خاطر عده ی زیادی حضور نداشتند ... محوطه ی سبز و زیبایی داشت ... دیوار های باغ از پیچک ها پوشیده شده بودند و فضا نیز به خاطر رویش گل های یاس و رز خوشبو بود ... جایگاهی مخصوص عروس و داماد در انتهای باغ بود و صندلی ها نیز پراکنده چیده شده بودند ... نگاه جست و جوگرم را دور تا دور باغ چرخاندم ... ندا اولین کسی بود که در نظرم آشنا آمد ... به سمتش رفتم ... با دیدنم لبخند محوی زد و دست داد:

- سلام ... دیر اومدی ...

- سلام ... چه خبره بابا ... بهاره کو؟

به سالی کوچک اشاره کرد و گفت:

- داره با سامان عکس میندازه ... سُفرش اونجاست ...

- آها ...

به اتاقی در سمت دیگر باغ رفتیم ... لباس هایم را عوض کردم و کمی نیز به صورتم رنگ و لعاب دادم ... رنگ لباسم را دوست داشتم ... دلنشین بود ... همخوانی خوبی هم با آرایشم داشت ... اتاق پرو را ترک کردم ... شال حریری را روی سرم انداختم و به سمت اتاق عقد راهی شدم ... از دور چهره ی بهاره توجهم را جلب کرد ... چقدر عوض شده بود ... و چقدر هم زیبا ...

- سلام عزیزم ...!

بهاره با دیدنم گل از گلش شکفت ... یکدیگر را در آغوش گرفتیم که گفت:

- سلام پرتو جونی ... اومدی بالاخره ...

از خودم جدایش کردم و گفتم:

- چقدر ناز شدی تو ...

سپس نگاهم سمت سامان رفت ...

- سلام سامان خان ... مبارک باشه ...

مودبانه سلامی داد و تشکر کرد که به شوخی گفتم:

- قیافش که فوق العاده تغییر کرده و خوب شده ... امیدوارم رفتارشم در این حد تغییر کنه که دیگه مشکلی پیش نیاد براتون ...

همه خندیدند و بهاره نیشگونی از بازویم گرفت و در حالی که با گوشه ی لبش می خندید عصبی نگاهم کرد و گفت:

- حرف زیادی موقوف ...

ندا هم به جمعمان پیوست و شروع کرد به تعریف کردن از بهاره که عکاس با لحن تند اما محترمانه ای گفت:

- خانوما بذارید عروس عکساشو بندازه ... دیر میشه ...

با لبخند از بهاره دور شدم و کناری ایستادم ... فکر کردم چقدر زود گذشت از آن روزی که با او دردانشگاه همکلاس شدم ... چقدر زود گذشت از آن روزهایی که غم و شادی هایمان را در نمرات دانشگاهی شریک میشدیم ... و چقدر زود گذشت از دوران مجردی اش ...

- لباسِ نازه ...

این را ندا در حالی گفت که نگاهش به ژست های بهاره و سامان بود ...

- مرسی ...

سپس دهانش را به لبخند گشادی باز کرد و به خانومی سلام داد که به سمت ما آمده بود ... با ندا دست داد و روبوسی کرد ... سپس سمت من آمد و گفت:

- سلام پرتو جان ...

- سلام فرشته خانوم ... مبارک باشه عروسی دخترتون ...

- مرسی عزیزم ... بفرمائید تو باغ پذیرائی بشید ... مهمونا کم کم می رسن ...

و ما را به در خروجی سالن عقد هدایت کرد ... احتمال دادم ژست عکس ها به جای باریک خود رسیده است که اینطور مشتاقانه ما را به بیرون هدایت میکند ... ندا ریز خندید و من نیز خنده ام گرفت ... بیرون رفتیم که ندا صندلی را نشان کرد و گفت:

- اینجا خوبه ...

هر دو نشستیم ... شلوغ تر شده بود ... هوا هنوز روشن بود ... آسمان قصد تاریکی نداشت ... او هم نمی توانست از فصل بهار را با تمام زیبایی هایش زود دل بکند ...

- اینم از بهاره ...

سپس آهی کشید ... موزی برداشت و مشغول جدا کردن پوست کلفت و زرد رنگش شد ... نگاهی به او انداختم و پرسیدم:

- یه وقت تعارف نکنی ...

خندید و گفت:

- این همه موز اینجا ...

- چشمم همونو گرفته آخه ...

و رضایتمندانه نگاهش کردم که اخمی کرد و تکه ای از موز را به من داد ... لبخندی زدم و تشکر کردم ... فکر کردم هم اکنون بهترین موقعیت است ... سوال در ذهنم فوران کرده بود ... مهربان گفتم:

- ندا؟

گاز دیگری از موزش زد و با دهانی بسته گفت:

- اوهوم؟

- میخوام باهات حرف بزنم ... اما به خدا اگه بخوای جوش بیاری و ...

حالت گریه کردن به خودش گرفت ... میان حرفم پرید و گفت:

- بس کن توروخدا پرتو ... ناسلامتی اومدیم عروسیا!

- باور کن داره عین خوره مخمو میخوره ...

پوفی کشید و بی حوصله گفت:

- بپرس ...

همان موقع صدای آهنگ فضای باغ را پر کرد ... صدایی کر کننده ... ناخداگاه اخم هایم در رفت و چشمانم ریز

شد ... زیادی بلند بود ... ندا جیغ کشید:

- کم تر نمیشه؟

خندیدم ... بی فایده بود ... من حرفش را به زور شنیدم چه رسد به عوامل ... صدای دست و سوت باعث شد

نگاهمان به سمت سالن عقد برود ... همه شاد بودند ... کف میزدند و کل می کشیدند ... با دیدن بهاره که یک

دستش به لباسش بود و دست دیگرش در دستان سامان لبخند زدم ... دندان های ردیف و سفیدش تضاد خوش

رنگی را با رژ لب گلبهی اش ایجاد کرده بود ... من و ندا بی توجه به بحث مهمی که قرار بود وسط کشیده

بشود بلند شدیم و به طرفش حرکت کردیم ... همه تک تک وارد سالن میشدند ... بهاره و سامان زیر پارچه ای

به رنگ سفید نشسته بودند ... دونفر نیز در دوطرف پارچه قند در دست داشتند ... گویی عاقد تازه سر رسیده بود

و دنبال جایی مناسب برای نشستن میگشت ... با شتاب به سمت بهاره رفتم ... استرس در چهره اش هویدا بود

... با دیدنم لبخندی از روی نگرانی زد و گفت:

- وای پرتو ... نمی فهمی چه حالی دارم ...

گونه اش را بوسیدم و گفتم:

- میدونم ... بهترین حال دنیا ... میخوای پرواز کنی ...

سامان مشغول گوش دادن به سفارشات مادرش بود و چیزی از حرف های ما نمی فهمید ... دو دست بهاره را

گرفتم و گفتم:

- چرا اینقدر یخی دیوونه ...

چشم هایش را باز و بسته کرد و خواست حرف مرا تایید کند ... میدانستم استرس دارد و همین که سرجایش آرام نمی گرفت از همین موضوع ناشی می شد ... اما تلقین تنها کاری بود که در انتقال آرامش مرا یاری میکرد ...

- چیزی نیست ... این لحظه ها بهترین لحظه های عمرتن ... طبیعیه این همه بهترین پشت سر هم! خندید و چیزی نگفت ... کمرم را راست کردم و جایی کنار صندلی بهاره ایستادم ... ندا مدام عکس می گرفت و بقیه نیز مشغول بودند ... لحظاتی بعد سکوت در جمع حکم فرما شد ... لحظاتی که دل همه را شاد میکرد و دل بهاره را مبدل به انباری از استرس ... عاقد شروع کرد به خواندن:

- دوشیزه ی مکرمه ... سرکار خانوم بهاره معتمد ... آیا به بنده وکالت می دهید ... که شمارا به عقد دائم آقای سامان سرمدی ... با مهریه و صداق معلومه ... از قرار یک جلد کلام الله مجید ... یک دست آینه و شمعدان و تعداد یک صد عدد سکه ی تمام بهار آزادی در بیاورم؟

فکر کردم علاقه ی بهاره به سامان آنقدر بود که مهریه برایش بی اهمیت ترین قسمت زندگی باشد ... با لبخند نگاهی به بهاره انداختم ... گونه هایش گل انداخته بود ... احساس کردم گرمش شده است ... به سامان نگاهی انداخت که یکی از دختران جمع گفت:

- عروس رفته گل بچینه ...

عاقد که گویی این جملات برایش کلیشه ای بودند لبخندی زد و دوباره خطبه ی عقد را بر زبان آورد ... فکر کردم اگر نقش عاقد را داشتم نسبت به این کلمات و جملات تنفر خاصی پیدا میکردم ... تحمل بالایی داشتند ...

- دوشیزه ی مکرمه ... سرکار خانوم بهاره معتمد ... آیا به بنده وکالت می دهید ... که شمارا به عقد دائم آقای سامان سرمدی ... با مهریه و صداق معلومه ... از قرار یک جلد کلام الله مجید ... یک دست آینه و شمعدان و تعداد یک صد عدد سکه ی تمام بهار آزادی در بیاورم؟

دختر دیگری برخاست و خواست جمله ی معروف دوم را بگوید که بهاره با شتاب گفت:

- بعله ...!

همه خندشان گرفت ... بعضی نیز خنده شان با تعجب مخلوط شده بود ... شاید فکر نمی کردند بهاره از آن دست عروس هایی باشد که رسوم شکنی کند ... اما در نوع خودش جالب بود ...

- عروس مثل اینکه خیلی انتظار کشیده ...

- بهاره جون عروس عجله ای شدی ها ...

- عروس دومادو میخواستہ ... صبر زیاد نداشته ...

اینہا جملاتی و شعرهایی بودند کہ بعد از دست و سوت حاضران ، روی سر بہارہ آوار شدند ... بہارہ نیز تنہا می خندید و حرف هایشان را تایید میکرد ... بعد از مراسمات ہریک از قوم و خویش ہدایا خود را با محبت و آرزوی شادکامی و خوشبختی تقدیم بہارہ و سامان کردند ... سپس ہمگی بہ سمت محوطہ ی اصلی باغ رفتیم ... زوج خوشبخت نیز از سالن عقد دل کردند و بالاخرہ وارد فضای دلنشین باغ شدند ... حس ہیجان و امید روح زخم خورده ام را التیام بخشید ... و این خوب بود ...

ساعت حدودا بہ دہ شب میرسید ... مدت زیادی گذشتہ بود ... آنقدر خستہ و بی رمق شدہ بودیم کہ نشستن روی صندلی را بہ ہر چیز دیگری ترجیہ میدادیم ... خوردن و رقصیدن و حرف زدن انرژی زیادی را می برد ... آن ہم ہمزمان ... ندا دستش را روی شکمش تکان داد و گفت:

- خدا نکشت بہارہ ... من چاق شدم تقصیر توست ...

بہارہ کہ حالا کمی از وقتش را بہ دوستان قدیمی اش اختصاص دادہ بود خندید و گفت:

- عجب رویی داری ... من مجبورت کردم غذا رو بہ زور جاکنی توی شکمت؟

من نیز خندیدم و رو بہ بہارہ گفتم:

- این کہ آرہ روش زیادہ ... ولی اگہ سامان چاق بشہ حق دارہ بندازہ گردن تو ...

ندا کہ گویی تازہ یادش آمدہ باشد با شتاب حرف مرا تایید کرد و گفت:

- آرہ !!! دیدی چجوری غذا رو می چپوند تو دهن پسر مردم !!!

بہارہ از روی حرص خندید و نیشگونی از دست ندا گرفت ... فکر کردم تازگی عادت کردہ است نیشگون بگیرد ... ہمہ در حال خندیدن بودیم کہ جمعی از خانوم ہا بہ ما پیوستند و خواستند با بہارہ صحبت های پایانی را داشتہ باشند ... باغ تقریباً خلوت شدہ بود و آن چند نفر دیگری ہم کہ حضور داشتند در حال رفتن بودند ...

- خب بہارہ جان ... خوشبخت باشی عزیز دلم ...

بہارہ مشتاقانہ خانوم را در آغوش گرفت و گفت:

- مرسی عمہ جونم ...

و ہمین روند ادامہ داشت ... احساس کردم بہتر است ما نیز دیگر رفع زحمت کنیم ... با اشارہ بہ ندا فہماندم میروم تا لباس هایم را بپوشم ... راہ اتاق پرو را در پیش گرفتم ... مانتو ام را از روی جالباسی برداشتم کہ گوشی

ام به زمین افتادم ... برش داشتم ... چراغ سبزش که خاموش و روشن میشد اعلام میکرد تماسی ناموفق داشته
... ام ...

بازش کردم ... تنها شماره بود و به اسم ثبت نشده بود ... کمی فکر کردم ... شماره ی سیاوش بود ... چرا باید
زنگ میزد ... او که میدانست عروسی دعوت هستم ... سپس شانه هایم را بالا انداختم و مانتو را پوشیدم ... کیفم
را نیز برداشتم و بیرون رفتم ... بهاره هنوز هم مشغول خداحافظی با یکی دونفر باقی مانده بود ... ندا هم
مشغول صحبت با خانومی که عکس میگرفت بود ... به سمت بهاره رفتم ... سرش که خلوت تر شد در آغوش
گرفتمش و زیر گوشش زمزمه کردم:

- بهترین هارو برات میخوام بهاره ...

صمیمانه فشار دستانش را بیشتر کرد و گفت:

- مرسی عزیزم ... پرتوی خودمی ...!

سامان کنار بهاره ایستاده بود و همراه او حضور حاضران را بدرود می گفت ... ندا به اتاق پرو رفت ... از بهاره
جدا شدم و سمت در خروجی رفتم ... خنده ام گرفته بود ... اصلا فکر برگشت را نکردم ... کمی چرخ زدم و
میهمانانی را که قصد خانه کرده بودند تماشا کردم که صدای آشنایی از پشت سر باعث شد اخم هایم در هم
بشود:

- سلام ...

برگشتم ... خودش بود ... احتمالا می خواست از من سراغ ندا را بگیرد ... وقاحت تا چه حد ... با لحنی که جدیت
خاصی داشت زیر لب سلام دادم ... محض رضای خدا جواب سلام واجب بود ... حتی در موارد خاص ... وگرنه
علاقه ای به سلام کردن به این شخص در من وجود نداشت ...

- خوش گذشت بهتون؟

بی تفاوت پرسیدم:

- برای شما خیلی فرق میکنه؟

شانه ای بالا انداخت و چیزی نگفت ... رویم را به سمت دیگری گرفتم که اعتراف کرد:

- می دونم از دستم عصبی هستید ...

توجهی نکردم ... پوزخند خفیفی زد و ادامه داد ...

- البته چنین حقی بهتون داده نمیشه ...!

ابروانم را در هم کشیدم و نگاه نفرت بارم را حواله چشمانش کردم ... اعتراض آمیز گفتم:

- نمی خوام چیزی بشنوم ...!

سپس قدم برداشتم و خواستم از محدودی حضورش خارج شوم ... ناگهان کیفم را گرفت و سعی کرد مرا در جای خود نگه دارد ... متعجب نگاهش کردم و با صدای بلندی گفتم:

- ولم کنید ...

سپس هنگامی که دیدم علاقه ی وافر ی به ادامه ی بحث دارد انگشت اشاره ام را سمتش گرفتم و تهدید وار گفتم:

- اگه ندا اونقدر ساده بود که احساسش رو به راحتی گذاشت توی دستای پسری که باهاش بازی کنه و وقتش رو پر کنه ... من اینجوری نیستم ...! و از این بابت واقعاً خوشحالم ...!

پوزخندی زد و کیفم را ول کرد ... دستش را پشت گردنش کشید و من همچنان ادامه دادم:

- فقط امیدوارم ندا هم یک روزی توی این خوشحالی با من سهیم بشه ... همین ...

و بار دیگر نفرت بار نگاهش کردم ... بی تفاوت و با حالت مسخره ای خندید و گفت:

- جالبه اینجوری فکر میکنی ...!

سپس صدایش را آرام کرد اما با لحن تندی گفت:

- البته این حسادت دخترانه شما اجازه نمی ده جورِ دیگه ای فکر کنید!

پوزخندی زد و گفت:

- متاسفم که دلسوزی دوستانه رو حسادت خطاب می کنید ... حرف زدن با آدمایی مثل شما مثل آب دادن به یک گل مصنوعی میمونه ... بی فایده ...!

دوباره راه خیابان را درپیش گرفتم و پیش خودم ندا را لعنت فرستادم که اینطور مرا در مخمصه انداخته بود ... بدتر از آن که هرچه زمان می گذشت از باغ بیرون نمی آمد و ناخواسته مرا وادار به همصحبتی با بردیا می کرد ... معلوم نبود چه قدر حرف های نگفته با بهاره داشت ... بردیا اینبار زودتر از من حرکت کرد و روبرویم قرار گرفت ... و حرف پایانی اش را زد ... حرفی که اعماق قلبم را بار دیگر جریحه دار کرد...

- گوش کن خانوم محترم ... ابراز علاقه به شما یک اشتباه بود ... شایدم یه احساس زود گذر ... فکر نکن اونقدر مهم بودی که به خاطرش احساساتِ یک دختر دیگه رو به بازی بگیرم ...

حرف هایش را که گفت نفس راحتی کشید و با همان حالت در چشمان من زل زد ... سخت بود آب گلویم را قورت دهم ... لبانم می لرزید ... سر انگشتانم یخ کرده بود ... سرم گیج می رفت ... حس بدی داشتم ... پلک هایم داغ شدند ... مرواریدی بی رنگ ، بی هوا راهش را روی گونه ام پیش گرفت و تا چانه ام پایین آمد ... کاش میگفتم مگر من دختر نیستم که اینطور احساساتم را به بازی میگیری ... بردیا کلافه دستش را داخل موهایش فرو برد و با کفشش ، سنگ کوچک جلوی پایش را تا چند متر دور تر فرستاد ... دیگر تحمل آن جو برایم نفس گیر شده بود ... با نوک انگشت اشکم را آرام پاک کردم و از آن محل دور شدم ... بردیا نیز حالت عادی نداشت ... گویی خودش هم کلافه بود از اینکه به یکباره تمام ناگفته هایش را تازیانه وار بر قلبم زد ... قدم هایم را سرعت بخشیدم ... نسیم خنکی صورتم را نوازش میکرد ... دوست نداشتم به جملات چند دقیقه پیش فکر کنم ... تمام ذهنم را مخدوش کرده بود ... شروع به دویدن کردم ... بغضم شکست ... تاریکی شب خرده شکسته ها را در خودش می بلعید نمی گذاشت دیده شوند ... فاصله ی قدم هایم را کم کردم ... حق حق گریه ام به آسمان رفت ... آسمان ابر هایش را درهم کشید ... گویی ناراحت بود ... صدای بوق ماشینی مرا به خود آورد ... ترس جانم را فرا گرفت ... توجهی نکردم ... صدای بوق دوباره بلند شد ... قلبم به شدت می کوفت ... خواستم اشهد خودم را بخوانم که شیشه ماشین پایین کشیده شد ... از مزاحمان خیابانی دل خوشی نداشتم ... سعی کردم دوباره سرعت بگیرم که صدایی آشنا گفت:

- پرتو ...

با سراسیمگی ماندم اشک هایم را کنار زدم و نگاهم را به صاحب صدا دادم ... نفسی عمیق کشیدم و ایستادم ... سیاوش دوباره به حرف آمد و گفت:

- سوار شو دختر ... این موقع شب ...

آب گلویم را اینبار راحت تر به پایین هدایت کردم و سوار شدم ... جدی و با ابروانی در هم پرسید:

- می خواستی تنها برگردی؟ میدونی ساعت چنده؟

بی توجه به نگرانی هایش با صدایی که از گریه فرکانسش کم شده بود گفتم:

- تو اینجا چیکار میکنی؟

در دل خنده ام گرفت ... انگار هیچ کدام حرف دیگری را نمی شنیدیم ... زیرا او نیز بی توجه به حرفم گفت:

- فکر نکردی این وقت شب یه بلایی سرت میاد؟! واقعا که بی فکری ...!

سپس سری به نشانه ی تاسف تکان داد و فرمان را چرخاند و حرکت کرد ... حرف هایش کلافه ام کرد ... با صدای تقریبا بلندی پرسیدم:

- اینقدر این وقت شب این وقت شب نکن ... میگم تو این جا چیکار میکنی آقای به فکر؟!؟
در لحظه نگاهی انداخت و سپس به آرامی گفت:

- بابات سپرد پیام دنبالت ...

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- بابام؟! خودش ناتوان بود؟!!

نافذانه نگاهی انداخت و گفت:

- این چه حرفیه ... نمی تونست بیاد خب ...!

- پارسا چی؟

سوال بی جایی بود ... او چه می دانست ... اخم کوچک واضحی ابروانش را در بر گرفت ... فکر کردم خواست این بحث را سریع تر پایان بدهد که گفت:

- حالا ناراحتی که من اومدم ... بیخیال دیگه ...

زیر لب زمزمه کردم:

- باعث زحمت ...

خنده ی جذابی کرد و او نیز زمزمه وار گفت:

- نه بابا ...

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم ... روز خوش به من نمی آمد ... پوزخندی زدم ... به اصطلاح روز عروسی بود ...

- گریه کردی؟

همان طور که سرم مایل به عقب بود نگاهش کردم ... او هم لحظه ای نگاه کرد ... چیزی نگفتم ... یک دستش را لبه ی پنجره گذاشت ... وقتی دیدی میلی برای صحبت ندارم جمله اش را عوض کرد:

- گفتم ... اگه حالت خوب نیست آبمیوه ای چیزی بگیرم سر راه ...!

لبخند محوی زدم و دوباره سرم را به طرف پنجره چرخاندم ...

- نه ... مرسی ...

دیگر حرفی بینمان رد و بدل نشد ... این موضوع مرا خوشحال میکرد ... دیگر توانی برای حرف زدن نداشتم ... بردیا چقدر مهارت پیدا کرده بود در زخم زبان زدن ... تمام انرژی ام را گرفته بود ... دوست نداشتم ندا چیزی از این موضوع بفهمد ... بیشتر که فکر میکردم میدیدم ندا نقشی در این رابطه نداشت ... احساسش که دست خودش نبود ... عقل هم داشت ... اما قبول داشتم بیشتر مواقع احساس بر عقل غلبه می کند ... قانون دوست داشتن همین است ... اما می توانست اینطور نیز نباشد ... احتمالا بردیا آنقدر روی احساس ندا کار کرده بود که اینطور شده بود ... شاید هم به راستی ندا را از اعماق قلبش دوست داشت ... پوزخندی زدم ... واقعا بردیا می توانست اعماق قلبی هم داشته باشد؟

فصل سی و چهار

بدنم کرخت شده بود ... احساس میکردم تمامش گرفته است ... کش و قوسی به کمرم دادم ... پتو را کنار زدم ... باریکه ای از نور آفتاب مستقیما چشمانم را نشانه گرفت ... یکی در میان بازشان کردم ... بلند شدم و از تخت دل کندم ... برخورد کف پایم با زمین سرد ، لرزش خفیفی را به شانه هایم هدیه داد ... زمین بی چاره چه هدیه ای بهتر از داشت؟ لبخند محوی زدم و راه آشپزخانه را در پیش گرفتم ... صدای معده ام در آمده بود ... چیزی عجیبی به نظر می رسید اگر تمام خورد و خوراک های عروسی به یکباره نیست و نابود شده باشند و عجیب تر اینکه تمامشان در طی مکالمات دیشب جمع شده بودند تا من انرژی لازم را برای تحمل شنیدن برخی حرف ها داشته باشم !!!

- صبح بخیر ...

ریحانه بانو لیوان خالی را پر از چای کرد و پشت میز نهارخوری نشست ... سپس با لبی خندان گفت:

- صبح بخیر خانوم! یکم بیشتر می خوابیدی ...!

ناخودآگاه نگاهم پی ساعت گشت ... چیزی که میدم این بود که هردو عقربه روی عدد دوازده قرار داشتند ...

پوفی کشیدم و پشت میز نشستم ...

- آره واقعا بازم جا داشت بخوابم ...

ریحانه بانو اخم کوچکی کرد که با لبخند مهربانش مخلوط شده بود ... شیطنت آمیز خندیدم و گفتم:

- چایی میریزی برام؟

سری تکان داد و بلند شد ... کنجکاوانه ادامه داد:

- اصلا خودت چرا الان صبحونه میخوری؟!

لیوان به دست به میز برگشت و گفت:

- جهت اطلاع پرتو خانوم ... من ساعت هفت صبحونه خوردم ... پیاده روی هم رفتم ... خریدامم کردم ... الانم

اومدم خستگی هامو تقدیم چای کنم ...

کمی از چایش را خورد و من خندیدم ...

- راستی عروسی چطور بود؟

خب واقعا چه باید می گفتم ... اگر میگفتم بعد عروسی احساساتم درست مانند گلدان شکستنی خرد شد و از هم

پاشید کافی بود برای این چطور بودن؟ شاید هم بهتر بود محدوده اش را تنها به ساعات عروسی تغییر دهم ...

ریحانه بانو گناهی نکرده بود که بخواهد احساسات مادرانه اش را صرف حرص و جوش خوردن و غم و اندوه

برای من بکند و عمرش را با این چیز ها هدر دهد ...

- عالی بود ... بهاره هم حسابی خانوم شده بود ...

- ماشالا... به پای هم پیر بشن ...

- قراضه بشن بهتره ...

ریحانه بانو از ته دلش خندید و میان خنده اش گفت:

- نمیری پرتو ...!

این فحش های معصومانه ی مادرانه اش حسابی مرا سر ذوق میآورد ... شاید برای هرکسی جالب بود ...

صبحانه ام را سرسری و تنها برای ساکت کردن غرزدن های معده ام خوردم و به اتاق برگشتم ... فکر آنکه سر

ظهر کافی شاپ و شاید حتی سیاوش منتظر من بودند باعث شد بی تفاوت خمیازه ای بکشم ... رو به روی آینه

ی قدی اتاقم ایستادم ... دیگر چهره ی آن دختر خوش قیافه که سیاهی گیسوانش همچو شب به سفیدی

پوست سفیدش دهن کجی می کرد برایم غریب بود ... گذشت زمان همه ی هویتم را زیر سوال برده بود ... چه

احساسات و عواطف و زیبایی های دخترانه ام که نابود شدند و چه ...! از آینه دل کندم ... صدای گوشی مرا به

خود آورد:

- بله؟

- چطوری؟

چند لحظه مکث کردم ... نه سلامی و نه علیکی ... بدجور همه روی نقطه ضعفم ناخواسته دست می گذاشتند ...!

- سلام ... ممنون ...

- زنگ زدم بگم امروز کلاسمون شروع میشه ... تقریباً یک ساعتی زود تر بیا ...

نگاهم را ریز کردم ... آنقدر فکرم مشغول بود که دیگر جایی برای فکر کردن به کلاس آموزشی نداشتم ... اصلاً من را چه به مدیریت ... خنده ام گرفت از آنروزی که فکر کردم مدیریت کافی شاپ می تواند درصدی با رشته ی تحصیلی ام مربوط باشد ...

- باشه ... میام .

- خوبه ... کاری نداری؟

آهی کشیدم و بی حوصله زمزمه کردم:

- نه ... ممنون که خبر دادی ...

- خواهش میکنم ... خداحافظ .

گوشی را روی میزم پرت کردم و بلافاصله لبم را گزیدم ... شیطنت آمیز لبخند زدم و خدا خدا کردم که صفحه اش نشکسته باشد ... اینطور که من با آن شئی بی جان و زبان رفتار می کردم جای تعجب داشت که هم اکنون سالم مانده باشد ... بنده خدا تحمل بالایی داشت ... به افکارم خندیدم و سمت کمد لباس هایم رفتم ... حوله ی یاسی رنگم را برداشتم و راه حمام را در پیش گرفتم ... زیر دوش رفتم و شیر آب سرد را تا حدی که جا داشت باز کردم ... موجی از سرما که به یکباره تمام بدنم را فرا گرفت باعث شد چانه ام به لرزه بیفتد ... موهای لخت و خیسم را ، که به دور شانه ام پیچیده بودند کنار زدم و با تمام قوا خستگی چند روزه و فکر خیال های بیهوده ام را به زلالی آب سپردم ... و چه قدر هم که طول کشید ...! مدتی گذشت که چند باری به در زده شد و ریحانه بانو از پشت آن گفت:

- پرتو ...! میدونی چند ساعتِ اون تویی؟ ببند اون شیر آبو اصرافگر!

از بین قطرات آب که گاها راهی برای ورود به دهانم پیدا می کردند گفتم:

- نگران نباش زنده ام ...

سپس شیر آب را بستم و بیرون آمدم ... ریحانه بانو به جمله ی طعنه دارم خندید و با همان صدایی که به زور شنیده میشد گفت:

- خداروشکر ...!

حوله ام را دور بدن یخ زده ام پیچیدم و بیرون آمدم ... یک راست به اتاقم پناه بردم و نفسم را به آرامی بیرون فرستادم ... گرمای اتاق حس خوبی داشت ... موهایم را دورم ریختم و سعی کردم شانه بزنمشان ... دیروز که داشتم اسپری حالت دهنده موی سر را روی سرم خالی میکردم فکر حالا را نکرده بودم ... جوری به هم چسبیده بودند که گویی سالها یکدیگر را ندیده اند ... بعد از آنکه حالت طبیعی موهایم را دوباره همانند قبل کردم لبخندی زدم و سمت لباس هایم رفتم ... مانتو و شلوار ساده ای را بیرون کشیدم و تنم کردم ... سپس سعی کردم صورت خیس خورده و بی روحم را طراوت ببخشم ... دلم میخواست قیافه ام بیانگر هیچ یک از خاطرات تلخ گذشته ام نباشد ... آن هم در محیط کار اینطور بهتر بود ... از اتاق دل کندم ... کیفم را روی دوشم مرتب کردم و به حال رفتم ... طبق معمول ریحانه بانو مشغول چیدن تدارکات نهار بود ... با عجله به سمتش رفتم ... گونه اش را بوسیدم و گفتم:

- من رفتم ...

نگران پرسید:

- کجا؟ چرا اینقدر زود پرتو؟

به سمت در رفتم و در همان حین گفتم:

- کلاس دارم ...

تا خواست احتمالا چیزی شبیه کلاس برای چه کاری را بپرسد بابا در خانه را باز کرد و نایلون به دست وارد خانه شد ... سلامی کردم و او هم سلام داد و با لبخند پرسید:

- بیرون میری؟

- آره ... براتون بعدا توضیح میدم ... دیرم شده الان ...

نایلون ها را به دست ریحانه بانو داد و گفت:

- باشه .. به سلامت ...

لبخندی دخترانه تحویل هردویشان دادم و از خانه بیرون زدم ... هوای بهاری هم کم سرد نبود ... نم نم باران لطافت خاصی را به فضا بخشیده بود ... نفس عمیقی کشیدم ... چقدر دلم میخواست این راه را که ممکن بود تا

خود صبح طول بکشد با پای پیاده طی کنم اما چه می کردم که وقت نبود! ماشین ها را با بوق های مکرر کنار زدم و خودم را به کافی شاپ رساندم ... گرچه اصلا از بوق زدن خوشم نمی آمد ... قامت سیاوش جلوی در ورودی توجهم را جلب کرد ... انگار داشت با آقا رضا صحبت می کرد ... با ترمز صدا داری که گرفتم توجهش جلب شد و رویش را سمت من داد ... نگاهی سرسری انداخت ... سرش را برگرداند و صحبت کوتاه پایانی اش را به آقا رضا گوش زد کرد و به سرعت به سمت ماشین من آمد ... شیشه را پایین دادم که خم شد گفت:

- سلام ... دیر کردی ...

ناخداگاه از سلام دادنش لبخند محوی به پهنای صورت زدم ...

- سلام ... شرمنده ...

- خب ... پیاده شو دیگه!

گیج نگاهش کردم که خودش منظور نگاهم را فهمید ...

- با ماشین من میریم ...

تک سرفه ای کردم و با لحنی جدی گفتم:

- زحمت نمی دم ... آدرس بدیدن میرم ... یا اصلا راه بیفتین من پشت سرتون میام ...

و سپس رویم را به سمت جلو دادم و خواستم دنده را عوض کنم که کلافه دستی به موهایش کشید و گفت:

- دیر شده پرتو ... وقت لجبازی نیست ...

سپس بدون آنکه معطل شود تا حرفی از دهان من بیرون بیاید در ماشین را باز کرد و نشست ... سپس روبرو را با دست نشان داد و گفت:

- مستقیم برو ...

متعجب نگاهش کردم ... دنده را نیز عوض کردم و ماشین به حرکت در آمد ... با کمال پرویی کمر بندش را نیز بست در جایش آرام گرفت ... خنده ام گرفته بود ... اما عمرا اگر در چهره ام ذره ای از آن را به نمایش می گذاشتم ... حتی میخواستم با چین کوچکی که به ابروانم داده بودم به او بفهمانم اگر اجازه ای چیزی میگرفتی بد نبود ...! مدتی گذشت که خیابان هارا یکی پس از دیگری رد کردم ... کمی جا به جا شد و سعی کرد برگه ی مچاله شده ی کوچکی را که در جیب پشتی شلوار کتان سورمه ای اش پنهان شده بود بیرون بکشد ... خودم را به در نزدیک تر کردم ... از قرار معلوم موقعیت و فضای کوچک را درک نکرده بود ...

- خیابون بیست و سه بیچ ...

دنده را عوض کردم و سرم را نیز به نشانه ی تایید تکان دادم ... در همان خیابان پیچیدم که با دستش ساختمان سه طبقه با نمای آجری را نشان داد ... ماشین را روبروی همان پارک کردم ... بوی عطرش زیادی شش هایم را قلقلک داده بود ... پس خوشحال از اینکه بیرون هوای بهتری را برای تنفس دارد پیاده شدم ... سیاوش خودش را به در آموزشگاه رساند و ایستاد تا من نیز برسم ... کیفم را روی دوشم جا به جا کردم و از قفل شدن در های ماشین نیز مطمئن شدم ...

- بریم؟

سری تکان دادم و داخل شدیم ... فضای کوچک اما با نمکی داشت ... کریدور کم عرضی ما را به سالن اصلی می رساند ... سیاوش به طرف زنی رفت که فکر کردم باید منشی اینجا باشد ...

- سلام خانوم ... کلاس آقای محتشم کجاست؟

سلامی داد و شماره ی دو رقمی را زیر لب زمزمه کرد ... سپس ادامه داد:

- کارتون لطفا ...

سیاوش که گویی تازه یادش آمده باشد دو کارت سفید رنگ را از کیفش بیرون آورد و به زن تحویل داد ... او نیز سری تکان داد و گفت:

- بفرمائید ...

و سپس مشغول کاری شد که تا قبل از آمدن ما سخت مشغول آن بود ... خاطره تعریف کردن پشت تلفن! سیاوش به روبرو اشاره کرد و گفت:

- دنبالم بیا ...

پشت سرش به راه افتادم ... آموزشگاه خلوتی بود ... همان چند راه رو و سالن کوچک نیز به زور چند مهتابی روشن مانده بودند ... کمی ترسیدم ... پشت دری ایستاد ... با چشم هایی نگران خودم را به قامت بلندش رساندم و گفتم:

- اینجا کجاست منو آوردین؟

متعجب لبخند زد و گفت:

- چی شده مگه؟

آرام اما تند گفتم:

- مثل مرده شور خونست!

سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد ... در زد و قبل از ورود گفت:

- حرف نزن بیا تو ...

سپس چشمکی زد و با صدای مردی که گفت:

- بفرمائید ...

وارد شد ... من نیز با ابروانی گره خورده وارد شدم ... جمعیت زیاد متعجبم ساخت ... جایی در ردیف سوم با فاصله ی چند صندلی از سیاوش نشستم ... لبخند اطمینان بخشی زد و حواسش را به حرف های مردی داد که داشت راه و چاه مدیریت را می گفت ... خسته تر از آنی بودم که بخواهم به این خزعبلات گوش بدهم ... پس خمیازه ای کشیدم و سعی کردم ذهنم را طوری از افکار خالی کنم تا فضای کافی را برای ورودی های جدید داشته باشد ... اما مگر میشد ... فکر کردم درست همین زمان ها بود که دوست داشتم به همه چیز فکر کنم ... به اینکه چه بودم و چه شدم و هم اکنون کجا نشسته ام ... آیا همه ی این شدن ها را دوست داشتم یا نه ... پایم را روی پای دیگرم انداختم ... هنوز در حال سخن گفتن بود ... کله ی مو تراشیده اش زیر نور مهتابی برق می زد ... سبیل کم پشت پر کلاغی داشت و طی این چند دقیقه ای که سعادت دیدار او را داشتم فهمیدم یکی از عادت هایش دست کشیدن گاه به گاه به همان چند تار موی پشت لبش است ... عینکش را نیز مدام بالا میداد و دوباره بحث را از سر می گرفت ...

- اسمتون چیه شما؟

صدای نازک دختری مرا از افکار طویل و درازم به بیرون کشید ... متعجب نگاهش کردم که لبخندی زد ... تصنعی لبخند زدم و بی توجه به سوالش پرسیدم:

- کلاس تموم شد؟

بی هوا خندید و گفت:

- نه بابا ... تلفنش زنگ خورد رفت بیرون چند لحظه ...

سپس تایی ابرویش را بالا داد و گفت:

- مگه نفهمیدی؟

فکر کردم او چه میداند من غرق در افکار خود بودم ...

- نه حواسم نبود ...

موهای مش کرده اش را کنار زد و گفت:

- راستی جواب ندادی ... من اسمم نگینه... و تو؟

سپس لبخندش را جوری عمق بخشید که تمام دندان های ریز ردیف بالایش دیده شدند ... از جو سبک شخصیتش خوشم نیامد ... اما مانعی نداشت اگر میخواست نامم را بداند ...

- پرتوam ...

- چه خوب ... میخوای شوهرتو مدیریت کنی اومدی اینجا؟

خودش بی مهابا بلند خندید و من ماندم که چه بگویم ... چقدر این دختر نچسب بود ...

- نه ...

- پس چی؟

خودم هم نمی دانستم دلیل آمدنم چیست ... شاید اینکه سیاوش مرا همراه خودش ثبت نام کرد تنها دلیل بود ...

- مدیریت که آره ... ولی نه اون چیزی که تو گفتی ...

چشم هایش را ریز کرد و ناشیانه پرسید:

- دلتم بخواد ... چی پس ... بگو دیگه؟

- کافی شاپ ... مدیریت کافی شاپ ...

ابروان نازکش را تا جایی که می توانست بالا داد و سوتی زد و گفت:

- اولالا ...

همان موقع آقای محتشم عذری خواست و وارد کلاس شد ... و من خوشحال از اینکه دیگر زمان هم صحبتی ام با دختر بی مزه ای به نام نگین تمام شده بود ...

حدودا یک ساعت و نیمی از ورودمان به آن ساختمان می گذشت ... محتشم کیفش را روی دوشش انداخت و خسته نباشیدی گفت واز کلاس بیرون رفت ... جمع حاضر در کلاس نیز هریک بلند شدند تا آماده ی رفتن شوند ... همین باعث شلوغی و سر صدا شده بود ... زیپ کیفم را بستم و فکر کردم اگر نمی آمدم سنگین تر بود ... سیاوش را دیدم که به سمتم آمد و گفت:

- حاضری؟

سریع تکان دادم و خواستم بلند شوم که نگین صدایش در آمد ... همان صدای ریز و زننده اش ...:

- اوا ... شما شوهر ایشونید؟

نگاهم را بین نگاه نگین و سیاوش حرکت دادم ... ابروانم به طور واضحی در هم رفته بود ... سیاوش تک سرفه ای کرد و در کمال بی توجهی به چهره ی نیش تا بنا گوش باز شده اش گفت:

- نخیر ...

پوفی کشیدم و بلند شدم ... ناچاراً او را بدرود گفتم که مچ دستم را گرفت و زیر گوشم گفت:

- پس عجب دوست پسر تیکه ای داری پرتو جون ...

فکر کردم کجای او تیکه است؟ با ترش رویی ، رویم را از او گرفتم و به طرف سیاوش رفتم ... از الفاظ به کار برده اش خوشم نیامد ... اما او از رو نرفت و هنگام خداحافظی دستی تکان داد و بوس چندش آوری فرستاد که درست نفهمیدم برای من بود یا ...

- کلاس چطور بود؟

کمی فکر کردم تا ببینم چه باید بگویم ... دوست نداشتم فکر کند اینقدر دختر بی خیالی بودم که تمام این یک ساعت و نیم را به بیهودگی گذراندم ...

- خوب بود ...

به ماشین رسیدیم که گفت:

- سوئیچ رو میدی من بروم؟

متعجب نگاهش کردم که گفت:

- نترس ... رانندگیم خوبه!

در دل گفتم رانندگیت هم مانند چیزهای دیگرت ... اصلاً کدام یک بد بودند؟ تو خدای همه کاری هستی! کیفم را کمی به هم ریختم تا بالاخره دستم شئی فلزی ناهمواری را لمس کرد ... سوئیچ را بیرون کشیدم و به طرفش گرفتم که تشکری کرد و پشت ماشین نشست ... من نیز نشستم ... دنده را جا انداخت و ماشین را به حرکت در آورد ... مدتی سکوت بود که گفت:

- انصافاً که خوب حرف میزد ... دیدی چقدر اشتباه می کردی؟

با دو ابروی در هم به نیمرخش خیره شدم که ادامه داد:

- مدیریت این نیست که ...

میان حرفش پریدم و با تندى گفتم:

- این نیست که چپ و راست بری و به شریکت تیکه بندازی ... این نیست که بهش دستور بدی ... این نیست که تعیین و تکلیف کنی ... این نیست که حرمت بشکنی ...

- هِی چی داری میگی؟

سپس با گوشه ی لبش خندید و گفت:

- با خودتی دیگه؟

از حرص دندان هایم را روی هم ساییدم و گفتم:

- واقعا فکر میکنید یه ذره از حرفای این آقا رو شما تاثیر بذاره؟

- رو شما؟ رسمی حرف زدنت حالمو بهم میزنه ...

- ولی اون چیزی که حال منو بهم میزنه مدیریت این کافی شاپ لعنتیه ...!

حین رانندگی انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت و گفت:

- هیچکسی تورو مجبور نکرده!

- چرا!

- کی؟

مرموز نگاهش کردم که پرسشگرانه گفت:

- نه بگو ... کی؟ کی مجبورت کرده؟

صدای هردویمان لحن معمولی اما تن بلندی داشت ... با آن سکوت چند ثانیه ای آرامشی دوباره به جانم نفوذ کرد ... نفسم را با صدا فوت کردم و برخلاف مکالمات قبلی آرام گفتم:

- بیکاری ...!

بلند خندید ... برای ماشین روبرویش بوقی زد ... سپس جدی شد و گفت:

- پس غر نزن ...!

- منظورت اینه این رفتارارو تحمل کنم و دم نزنم آره؟

خودم هم دیگه گیج شده بودم مخاطبم دوم شخص جمع است یا مفرد ... خودش دنیای درگیری بود!

- کدوم رفتار؟ من نمی فهمم واقعا مشکل تو چیه؟

فکر کردم به راستی مشکل من چه بود؟ با خود گفتم سیاوش که داشت آدم میشد ... تو هم که داشتی به لطف پارسا با او کنار میامدی ... پس دم نزن دیگه چه لفظی بود که بکار بردی؟

- نگفتی؟

به خودم آمدم ... تک سرفه ای کردم و رویم را سمت خیابان گرفتم ... آرنج دستم را به دسته ی در ماشین تیکه دادم و سعی کردم پوست ناهموار لبم را با انگشت سیابه ام لمس کنم تا کمی از تشویشات درونی ام کم شود ... سیاوش که پاسخ از جانب من را مشکل دید سری تکان داد و نفسش را با صدا به بیرون فوت کرد ... سپس یک دستش را به فرمان گرفت و دیگری را پشت گردنش کشید ... شاید او هم دچار تشویش درونی شده بود ... خدا می داند ...!

فصل سی و پنج

آقا فریبز پیشبندش را کمی صاف و صوف کرد ... طبق عادتش سبیلش را تاب داد و گفت:
- پس خوب بوده ...!

چقدر خجالت زده میشدم وقتی کسی روی حرفهای ساختگی ام حساب باز می کرد ... ادامه داد:
- اما ... به نظر من احتیاجی به این کلاس نبود ...
خواستم چیزی بگویم که سیاوش به میان آمد و گفت:

- چرا عمو جان ... نیاز بود ...

و نگاه معناداری به من انداخت که درست معنی اش را نفهمیدم ... سپس گفت:

- تلفن با شما کار داره خانوم ...

اخمی کردم و سری برای آقا فریبز تکان دادم ... نفسی عمیقی کشیدم و جمع را ترک کردم ... به اتاق بازگشتم ... تلفن انتظار مرا میکشید ... پشت میز نشستم و تلفن را برداشتم:
- بله بفرمائید ...

صدای زنی از پشت تلفن خودنمایی کرد ... برای قرارداد تبلیغاتی زنگ زده بود ... فکر کردم اینجا چقدر زود شناخته شد و شهرت گرفت ... با خوشرویی به سوالاتش پاسخ دادم و وقت مناسبی را برای بستن قرارداد تنظیم کردم ... تشکر گرمی بجا آورد و خداحافظی کرد ... تلفن را سرجایش گذاشتم ... سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و زیر لب زمزمه کردم:

- این کار از پس یک منشیه ساده ام بر می آد ...

بعد از گفتن این حرف فکری به ذهنم خطور کرد ... فکری که می توانست اینجارا بیشتر و بیشتر ارتقا دهد ... پس بلند شدم ... مقنعه را روی سرم مرتب کردم و راه آشپزخانه را پیش گرفتم ... پی سیاوش گشتم ... داشت با مردی حرف میزد که از کارکنان آنجا بود ... جلوتر رفتم و گفتم:

- میشه بیای تو اتاق ...

کمی مکث کرد و با شک گفت:

- باشه الان میام ...

و سپس حرف های پایانی اش را به آن مرد سفید پوش زد و همراه من به اتاق آمد ... در را بست و آرام گفت:

- گوش میکنم ...

نمی دانم چرا حس کردم دوباره در جلد روز های اولش فرو رفت ...

- من یه ایده ی خوب دارم ...

تای ابرویش را بالا داد و با لبخند پرسید:

- چه ایده ای؟

نفسی گرفتم ... کمی راه رفتم و در همان حین که با کفش های کتان بنفشم عرض کاشی را اندازه می گرفتم گفتم:

- ممم ... احساس می کنم اینجا میتونه خیلی پیشرفت کنه ...

- فکر کنم الان در همون مرحلست ...

- آره ... میدونم ... اما به نظرم رسید اگه بتونیم اینجارو خلاقانه جلو ببریم استقبال خیلی بهتر از این حرفا بشه ...

سمت میزش رفتم ... پشت آن نشست ... با نگاه گیجش به چشمانم خیره شد و گفت:

- میشه بهتر توضیح بدی؟

- ببین ... ما میتونیم نوع دسر ها و پاستا ها و نوشیدنی ها رو هر روز تغییر بدیم ... به شکل خلاقانه ای اونارو تزئین کنیم ... میتونیم محیط رو یکم از تیرگی در بیاریم ... شادش کنیم ... حتی فرم کارکنا ... بنظرم خیلی دلگیره ...

خندید و گفت:

- همه ی اینا الان به ذهنت رسید؟

فکر میکردم مشتاقانه تر جوابگو باشد ... رویم را از او گرفتم کمی غلو آمیز گفتم:

- نخیر ... الان یادم اومد که بگم ... وگرنه مدتی بود که روش فکر میکردم ...

سری به نشانه ی تایید تکان داد که من یادم آمد باید نکته ای را به او یاد آور شوم ...

- آها راستی ...

سرش در کشوی میز بود که در همان حین گفت:

- راستی چی؟

- میخوام از این به بعد خودم تو آشپزخونه بگردم ... میخوام یکم احساس کنم میتونم اینجارو بهتر کنم ...

میتونم تغییر بدم ... اینکه جواب چند تا تلفن رو بدم و کار چند تا هتل رو راه بندازم راضیم نمی کنه ...

سرش را بالا آورد ... لبخند رضایت بخشی زد و گفت:

- اینکه خیلی خوبه ...

سپس چشمانش را ریز کرد و ادامه داد:

- ولی چرا از من اجازه میگیری؟

متعجب پرسیدم:

- اجازه؟!؟

بعد یادم آمد خود او بود که می گفت زیادی در آشپزخانه چرخ زنم ... کمی با طعنه ادامه دادم:

- اجازه که نه ... آخه قبلا به اشتباه میگفتی نباید برم آشپزخونه ... ولی میدونی که یک مدیر باید حواسش پی

همه قسمتهای کافه باشه ... مخصوصا اینجا ...

تک سرفه ای کرد ... خودش را دوباره مشغول کرد و گفت:

- قبلا قبلا بود ... گرچه اشتباه هم نبود ...

- کاملا اشتباه ... شاید تو از اون دسته آدمایی هستی که فکر میکنی مدیریت یک رستوران یا کافی شاپ اینه

که بشینی پشت میز و فقط نظارت داشته باشی ... اون هم از دور ...

او هنوز مشغول بود و من حرف هایم را پشت سر هم ردیف میکردم ...

- نخیر ... باید بگم اشتباهت همینجاست ... یک مدیر موفق باید بالقوه و بالفعل باشه در جریان همه ی امور

قرار بگیره ... وظایف یک مدیر خیلی فراتر از ایناست ...

سیاوش ناگهانی از جایش بلند شد ... شاید لحن من زیادی برایش کسل کننده شده بود ... به یکباره سکوت کردم که گفت:

- بین پرتو ... خانوم محترم ... نمی خواد راه و چاه مدیریت و به من یاد بدی ... من خیلی بهتر از تو یا هرکس دیگه ای میدونم چرا اینجام ... قراره چیکار بکنم و وظایفم در قبال یک مسئول که محور اصلی اینجا دستشه چیه ... اگر میگم اشتباه نبود و تو پافشاری میکنی که رو من عیب بذاری دلیل نمیشه من کوتاه بیام ... حتی لازم نمیبینم توضیح بدم ... پس لطفا بذار همه چیز خوب پیش بره ...

با ترش رویی نگاهش کردم ... چرا امروز حس همان روز های اول را داشتم ... چرا سیاوش به آن روز ها برگشته بود ... چرا احساس نفرت خفیفی دوباره داشت در من سر باز می کرد ... چرا؟
- اما برای پیشنهادی که دادی ...

لحنش آرام شده بود ... دلنشین شده بود ... اما من میلی به گوش دادن نشان ندادم ... میلی نداشتم که بخواهم نشانش بدهم ... وجهه خودش را خوب خراب میکرد و دوباره از سر می گرفت ...
- خیلی خوبه ... حتما یه فکری برایش می کنم ...

سپس در چشمانم زل زد ... تمام آن جدیت چند لحظه ی پیشش را کنار زد و جایش را به لبخندی داد که محبت داشت ... با همان حالت ادامه داد:

- ممنون ...

بدون توجهش به حرف ها و لبخند هایی که سعی کرد من را از بحث دور کند گفتم:

- میخوام که توضیح بدی ...

- چیه؟

تا حدودی سعی کردم ادای خودش را در بیاورم ...

- همون که لازم نمیبینی توضیح بدی!

از لحنم خنده اش گرفت ... اما با یادآوری همان موضوع در ذهنش اخم هایش را در هم برد ... روی میزش را مرتب کرد و بلند شد ... به سمت در رفت و من همراه با او زاویه ی دیدم را تغییر می دادم ... قبل از خروج رویش را سمت من گرفت و گفت:

- اصلا از بچه بازی خوشم نمی آد ... اینکه ... اینکه چند تا آشپز که دهنشون بوی شیر میده و ادعای فرهنگ و سواد دارن با دیدن مدیر اینجا که یک زنه آب دهنای گشادشون سرازیر بشه ... باعث میشه زیادی عصبی بشم ...

جمله اش را آنقدر با حرص گفت و مشتش را آنقدر محکم در هم فشرد که از دید من پنهان نماند ... اخم هایم را در هم بردم ... لبم را تر کردم ... او کلافه مینمود ... دستش را باز پشت گردنش کشید و از در بیرون رفت ... اما ثانیه ای نشد که در را باز کرد و با لبخندی که بیشتر از روی تظاهر بود و سعی داشت کلافگی اش را پشت آن پنهان کند گفت:

- اخراج شدن ... نگران هیچی نباش ...

همراه هجومی از افکار مسموم و کلافه کننده پشت میزم نشستم ... در واقع به آن پناه بردم ... فکر همه چیز را میکردم جز این مورد ... خنده ام گرفت از اینکه سیاوش آن روز ها چقدر مطمئن از مورد اطمینان بودن آشپز هایش حرف میزد ... حس خوبی نداشتم ... دمای بدنم به وضوح پایین رفته بود ... سرم را روی میز گذاشتم ... چشمانم را بستم و سعی کردم دیگر به چیزی فکر نکنم ...

صدای زنگ گوشی رشته ی خوابم را پاره کرد ... با بی میلی سرم را از روی دستانم بلند کردم ... آن قسمت دستم آنقدر سرخ شده بود که ناخداگاه نگران شدم و کمی مالشش دادم ... گوشی هنوز زنگ می خورد ... لبانم را که خشک شده بود تر کردم و دکمه ی اتصال گوشی را زدم ... صدای بهاره در آن پیچید:

- کجایی تو دستم شکست ... گوشیتو چرا بر نمی داری؟!؟

به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم:

- علیک سلام ... خواب بودم ...

صدای خنده اش را به آسمان برد و در میانش بریده بریده گفت:

- مدیر محل کارش میخوابه آخه دختر؟

لبخندی زدم و گفتم:

- اینو بیخیال ... بگو بینم خونه زندگی جدید چطوره؟!؟

- حرف نداره ... باید باشی و ببینی عجب شوهری گیرم اومده ...
و ریز ریز خندید که شیطنت آمیز گفتم:

- اختیار داری ... من غلط بکنم وارد زندگی خصوصی شما بشم!
- پرتو اصلا دارم بال در میارم ...

بهاره همینطور پشت سر هم ذوق و شوق زیاد از حدش را برایم تعریف میکرد ... فکر کردم باید دیگر حوصله ام سر برود ... زندگی خوبی را برای خودش ساخته بود اما نمی دانم چرا برای من کمی کسل کننده به نظر می آمد ... اصلا همه چیز که نباید خوب می بود ... خوب و بی دغدغه جذاییتی نداشت ... جذاییت را زندگی من داشت ... جذاییتش هم به شکستن و خورد شدن و تحقیر شدن و کل کل کردن و ... اینها بود که این اواخر هم از نظر جنس و کالا به چشم بعضی ها مناسب به نظر می آمدم!

حرف سیاوش در ذهنم پرسه می زد:

- اخراج شدن ... نگران هیچی نباش ...

نفسی از سر آسودگی کشیدم ... بهاره هنوز داشت حرف میزد ... تک سرفه ای کردم و گفتم:

- بهاره ... همین روزا حتما میام خونتون ... فکر نکن شوهر کردی از شر من و ندا راحت شدیا ... بهت بگم ...
خندید و گفت:

- نه بابا ... با وجود شما دو تا کنه من از این وعده وعیدا به خودم نمی دم ...

خودش خندید و من حرص و خنده ام را مخلوط کردم و نامش را با تحکم صدا زدم ...

- بهاره!

- راست میگم خُب ...

- باشه بابا ... مزه نریز ...

مشغول صحبت بودم که سیاوش در را باز کرد و وارد دفتر شد ... نیم نگاهی به قامتش انداختم و ادامه دادم:

- خب بهاره ... من برم دیگه ... کاری نداری عزیزم؟

- نه قربانت ...

- به سامان سلام برسون ...

- باشه حتما ... فعلا

- فعلا ...

گوشی را روی میز انداختم که سیاوش گفت:

- خوب خوابیدی؟

خشکم زد ... آب گلویم را قورت دادم ... با خود فکر کردم مگر چقدر طول کشید؟ اصلا چرا مرا بیدار نکرد؟ صدایم را صاف کردم و ترجیح دادم این را از خودش بپرسم:

- بیدارم نکردین چرا؟

برگه ای را از روی میزش برداشت ... روبروی میز من قرار گرفت و در حینی که مکتوبات کاغذ را نگاه می انداخت گفت:

- حتما خسته بودی دیگه ...

سپس با لبخندی که به زور می شد آن را روی صورتش پیدا کرد نگاهش را به چشمانم دوخت و گفت:

- عیبی نداره ... فقط یه چیزی ...

برگه را سمت من گرفت و من فکر کردم چقدر کم حرف شده ام ...

- این لیست کل درآمد این ماه ...

برگه را گرفتم که ادامه داد:

- حسابا رو چک کن ... بین چقدر سود داشتیم چقدر ضرر ... مواد غذایی رو میخوام کنترل شده بخریم ...

سپس سمت میزش رفت و ادامه داد:

- و در آخر هم میمونه حقوق ... سهم حقوقی هر فرد رو تعیین کن ... پُستِ کاریش رو هم در نظر بگیر البته ... به حرف آمدم و گفتم:

- قبل از همه ی این حرفا ...

همانطور که پرونده ی آبی رنگ تلقی دیگری در دست داشت دوباره روبروی میز من قرار گرفت ... چشمانش را پرسشگرانه ریز کرد که ادامه دادم:

- اینکه بخوای این کار رو من تنها انجام بدم ... نیاز به یک اصل مهم داره ...

از پشت میز بلند شدم ... روبرویش ایستادم و ادامه دادم:

- اصلا دوست ندارم حرف و حدیثی پیش بیاد ... همینطور متنفرم از دوباره کاری و شک تردید و ...

میان کلامم پرید و آرام گفت:

- بهت اعتماد دارم پرتو ...

سکوتی محض به یکباره فضا را در آغوش گرفت ... پیرهن سفید رنگش بدجور هماهنگی مناسبی را با شلوار کتان نسکافه ای اش ایجاد کرده بود ... آنقدر که ناخداگاهم نگاهم را سمت خودش کشاند ... نفس عمیقی کشیدم و خواستم به جای اولم باز گردم که نامم را صدا زد و گفت:

- میشه به اون دوستت ...

دستش را روی شقیقه اش گذاشت و کمی به آن فشار آورد ... سپس با کمی مکث گفت:

- اسمش یادم نیست ... یعنی اصلا نمی دونستم که بخواد یادم باشه؟

با ریزینی پرسیدم:

- کیو میگی؟

کمی مین کرد و دست آخر گفت:

- همون پسری که روز اول باهاش اومدی اینجا ...

چشم هایم را ناخداگاه گرد کردم ... نمی خواستم فکر کنم پارسا را می گویند ... با او چکار داشت؟ همان اول که گربه را برای پارسا دم حجله کشت ... دیگر چه از جانش می خواست؟ هزار فکر و خیال به مغز پیچ در پیچ شلوغم هجوم آورد ... ضربان قلبم ریتم معمولی اش را از دست داده بود ... نفس عمیقی کشیدم که در ظاهر معلوم نبود ... ادامه داد:

- میشه ازش بخوای یه قرار ملاقات با من داشته باشه؟

- میتونم بپرسم چرا؟

چانه ی ته ریش دارش را با دستش لمس کرد و به این فکر فرو رفت که چه جوابی را به من دهد مناسب است ... بعد از کمی مکث گفت:

- یه صحبت مردونه ...

حالا که حرف از پارسا را به میان کشیده بود خواستم بگویم او دل خوشی را از تو ندارد ... شاید هم از تو خوشش نمی آید ... زوربست که بخواهد ملاقاتی را نیز داشته باشد؟ اما باز فکر کردم شاید این ذهن خسته ی من است که دارد به جای پارسا تصمیم می گیرد ... بی تفاوت سری تکان دادم ... لبخند رضایت بخشی زد و پشت میزش نشست ... سرش در کارش بود ... زیر چشمی نگاهش کردم ... می خواستم به این فکر کنم چه در سرش می گذرد ... پارسا با کدام نقطه از افکارش تلاقی داشت ... اصلا چه خوب او را به خاطر سپرده بود ... یک ماهی از آن دیدار چند دقیقه ای می گذشت ... با آن موهای خوش حالت قهوه ای سوخته اش مرا از فکر

اصلیم خارج کرد ... فکر کردم چرا این روز ها تیپ می زند؟ چه خبر بود؟ عجیب به نظر می رسید ... رفتار هایش که بماند ... خطاب قرار دادن هایش ... سخن گفتنش ... هرچه فکر می کردم و به آن مغز لعنتی فشار می آوردم به نتیجه ی قابل قبولی نمی رسید ... شاید بهتر بود این فکر کردن و به نتیجه رسیدن را با پارسا شریک شوم ... او که خوب راه و چاه همه چیز را می دانست ... پوزخندی زدم ... این هم عجیب بود ...!

فصل سی و شش

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم ... از نه گذشته بود ... ماشین را به سرعت در پارکینگ پارک کردم و بدن خسته و گرفته ام را به خانه رساندم ... ریحانه بانو به استقبال آمد ...

- سلام پرتو جان ... خسته نباشی مادر ...

زیر لب سلامی دادم و داخل شدم ... میز شام به راه بود ... ناخداگاه لبخندی زدم و به این امید که شکم گرسنه ام را با غذا پر کنم خودم را تا اتاق رساندم ... هنوز فکرم درگیر سیاوش بود و خیال او ... چه خیالی داشت خدا می دانست ... نکند می خواست پارسا را بیشتر از قبل بکوبد؟ شاید هم می خواست بگوید علت اینکه او را زیاد دور و بر من میبیند چیست؟ سرم را تکان دادم و خواستم این فکر را از سرم بیرون کنم ... شانه ای بالا انداختم و با خود گفتم « ربط این مسایل به سیاوش چیست؟ » ... پوفی کشیدم و نا امید از به نتیجه رسیدن پشت میز نهارخوری نشستم و بو کشیدم ... سپس با لحن کشداری ریحانه بانو را مخاطب قرار دادم و گفتم:

- مامان جان روده کوچیکه بزرگرو خورد!

ریحانه بانو ظرف خورشت را روی میز گذاشت و گفت:

- اینم غذا ...

سپس کلیپس موهای خرمائی رنگش را محکم تر کرد و ادامه داد:

- شما بگو کجا زود تر رفتی امروز؟

سیب زمینی سرخ کرده تُردی را در دهان گذاشتم و گفتم:

- کلاس دیگه ...

سپس با بی تفاوتی شانه ای بالا انداختم و ادامه دادم:

- کلاس مشاوره مدیریتی ...

لحظه ای احساس کردم چقدر برای من غریب است ... ریحانه بانو برنج کشید و با مخلوط کمی از تعجب در نگاهش پرسید:

- وا ... بعد یک ماه؟

نفسم را با صدا بیرون دادم و فکر کردم چه خوب می شود راجع به چیزی حرف زنیم که قرار نیست برای بار دوم رخ دهد ... قرار بود چنین پیشنهادی را به سیاوش بدهم ... راستش به خودم که نگاه می کردم حوصله ی هیچ چیز را نداشتم ...

- بابا کجاست؟

لقمه ی در دهانش را به آرامی جوید ... کمی مکث کرد و دست اخر گفت:

- پیش ... پیش دوستشه ... آقا سهراب ...

- همون طلا فروشه؟

ریحانه بانو تک سرفه ای کرد و حتما با خودش فکر کرد «عجب حافظه ی قوی دارد!»

- آره ...

لقمه ی دیگری در دهان گذاشتم و فکر کردم دیگر جزئیاتش نباید ربطی به من داشته باشد ... باز خوب بود این نتیجه را می گرفتم ... پارسا و سیاوش را چه کار میکردم ... خنده ام گرفته بود از اینکه چه قدر در هول و ولا افتاده بودم ... سیاوش هرچه بود آدم بود دیگر ... قصد جان پارسا را که نداشت ... پارسا را هرچند که چند سالی دور از ایران بود به خوبی می شناختم ... اهل درست کردن دردسر نبود ... پسری آرام که علاقه ی خاصی به یاری رساندن داشت ... و جالب بود که طی این مدت ضمیر مرجع این یاری رساندن به من ختم می شد ... آهی از سر ندانستن کشیدم و با گفتن تشکری محبت آمیز میز شام را ترک کردم ...

پرده ها ی بنفش رنگ اتاق را کنار زدم ... ناخداگاه چشمانم را کمی تنگ کردم و برای اولین بار فکر کردم چقدر تناسب خوبی را با دیوار های اتاق دارند که رنگشان یاسی ست ... نور زرد رنگ خودش را به در و دیوار اتاق پاشید ... روبروی آینه ایستادم ... موهایم را شانه زدم و لباس مناسبی را نیز بر تن کردم ... نگاهم پی ساعت گشت ... سر ظهر بود ... همان ساعت دوازده خودمان ... ریه هایم را با ورود حجم تازه ای از اکسیژن پر کردم و شال حریر خوشرنگی را روی سرم انداختم ... به حال رفتم و ریحانه بانو را مخاطب قرار دادم:

- من رفتم مامان ...

- به سمانه سلام برسون ... پریا کوچولو رو هم ببوس ...

کوتاه خندیدم و گفتم:

- جوری سفارش میکنی انگار نه انگار همسایه طبقه بالا هستن ها ...

خندید و گفت:

- برو شیطونی نکن دختر ...

متعجب به او خیره شدم که با نگاهی بدرقه ام کرد ... زنگ در را کوتاه فشردم ... از پشت در صدای گریه ی پریا به خوبی شنیده میشد و هر لحظه نیز نزدیک تر ... خاله سمانه در حالی که یک دستش متحمل پریا و دیگری ملاقه ی چوبی شده بود در را باز کرد ... خنده ام گرفت از این که درست با کدام نقطه از بدنش این کار را کرد ...!

- سلام پرتو جان ... بیا تو ...

در را باز گذاشت و خودش به داخل رفت ... سلامی دادم و وارد شدم ... بوی غلیظ قیমে هوش از سرم برد ... ناخداگاه چشمانم را لحظه ای بستم و سعی کردم مزه اش را از روی بویی که از خود ساطع می کرد حس کنم ... فکر کردم چه کار بیهوده ای ... خاله بود دیگر ... تعارف که نداشتیم ... حداقلش این بود که تعارف غذا را می زد و میشد مستقیما به طمع غذا پی برد ... به هال رفتم و گفتم:

- خاله غذای ایرونی می پزین دیگه؟!

خاله سمانه خودش را به این آشپزخانه رساند و در حالی که پریا را روی آن می گذاشت به شوخی گفت:

- حالا هر کی ندونه فکر میکنه ما ده سالی رو اونور بودیم ...

خندیدم و سمت پریا رفتم ... طبق معمول عروسکش را می جوید و آنقدر با لذت این کار را می کرد که آن دو دندان ریز و آن لب و لوجه ی صورتی رنگش غرق در آب دهانش شده بود ... صدایم را کودکانه کردم و گفتم:

- پریا کوچولو اسم این عروسک خوشگل چیه؟

پریا تنها آوایی نا مفهوم را از دهانش بیرون داد و احتمالا فکر کرد که من باید معنی این صدا را بفهمم ... لب گل انداخته اش را بوسیدم ... خاله سمانه که دوباره به سمت غذایش برگشته بود از پای گاز با صدای نسبتا بلندی که سعی می کرد از بین هجوم اصوات مبهم هود آشپزخانه به من برسد پرسید:

- ریحانه خوبه؟ بابات خوبن؟

پریا را بغل کردم ... عروسکش به زمین افتاد ... چهره اش را در هم کرده و جوری نگاه کرد که گویی عروسکش را کشته بودم ... همان طور که خم میشدم تا آن را از روی زمین بردارم گفتم:

- بله همگی خوین ...

همراه پریا سمت مبلمان طوسی رنگ رفتم که پارسا از اتاق دل کند و بیرون آمد ... بادیدن من لبخند پهنی زد و جلو آمد ... پریا بدست بلند شدم و سلام کردم ... درست روبرویم قرار گرفت و همان طور که لپ پریا را می بوسید گفت:

- از این طرفا؟

فکر کردم اگر پارسا لپ پریا را در حالی می بوسید که او روی مبل قرار داشت خیلی بهتر بود ... انتظار چنین حرکتی را نداشتم ... لبخندی زدم و گفتم:

- من که همیشه همین طرفام ... الانم اومدم یه زحمت دیگه بهت بدم ...

ابروانش را جوری بالا داد که قیافه اش بانمک شد ... سپس سمت مبل آمد که بشیند و در همان حین گفت:

- بشین ... زحمت چیه بابا ...!

سریع خودم را به ناحیه ای از مبل رساندم که پارسا قصد داشت آنجا بنشیند ... و ناخداگاه کلمه ی:

- نه!

از دهانم بیرون آمد ... هردو متعجب به یک دیگر خیره بودیم که گفتم:

- یعنی بریم بیرون ... بهت میگم ...

شانه ای بالا انداخت و با آن تی شرت آستین کوتاه سفیدش و شلوار راحتی سورمه ای اش به سمت اتاق رفت تا آنها را با لباس مناسب بیرون عوض کند ... گرچه همین طور هم ظاهر خوبی داشت ... راستش در این یک ماه کمتر او را به این شکل میدیدم ... نفس عمیقی کشیدم و فکر کردم من به چه چیز هایی فکر میکنم! لبخند محوی زدم و پریا را روی قالیچه ی کوچک وسط هال گذاشتم تا هرجا می خواهد برود و نه خودش بیفتد و نه آن عروسک عزیز تر از جانش ... پارسا با تپیی اسپرت از اتاق بیرون آمد و سوئیچش را برداشت و گفت:

- بریم ...

سری تکان دادم که پارسا قبل از خروج مادرش را بغل کرد و به او گفت که جای دوری نمی رود ... لبخند تحسین برانگیزم تمام آن مدت روی پارسا قفل شده بود ... لحظه ای احساس کردم چقدر ناجوانمردانه سیاوش

این لذت بزرگ را از دست داد ... سپس آهی کشیدم و پارسا را تا ماشین همراهی کردم و فکر کردم چطور این قرار ملاقات را به او بگویم!

در را گشود ... آن در بزرگ چوبی که خود به خود مردم را سمت خودش می کشاند ... پشت سر پارسا راه می رفتم ... صدایش زدم که با لبخند مهربانی برگشت و گفت:
- جان؟

- از سیاوش هر حرفی بر میاد ... خودت که بودی و دیدی ... پس لطفا ...

نگذاشت حرفم را کامل کنم ... انگار خودش می دانست ... بهتر از هرکسی ... چشمایش را به نشانه ی اینکه اطمینان خاطر را به من منتقل کند لحظه ای بست و باز کرد ... سپس دوباره به سمت اتاق مدیریت به راه افتاد ... چقدر رفتار او وقتی از وجود این چنین قراری با خبر شد منطقی بود ... همان وقتی که یک دستش را به فرمان گرفت و دیگری را لب پنجره گذاشت با او صحبت کردم ... خنده ام گرفت از این که خلاف تصور من حتی مشتاق دیدار دوباره سیاوش هم بود ... البته در این که این دقیقا دیدار دومشان بود شک داشتم ...! پارسا در زد و هر دو وارد شدیم ... سیاوش علی رغم معمول به احتراممان از پشت میز بلند شد و سلام داد ... کیفم را روی صندلی چرخداری که هنوز روکش نایلونی آن از زمان خرید روی آن بود و پشت میزم قرار داشت گذاشتم ... رویم را که برگرداندم متوجه شدم سیاوش با لبخند مردانه اش در حال تفتیش روحیات و رفتار من است ... نگاهم که به نگاهش خورد با همان لبخند گفت:

- یه سر به بچه ها میزنی؟ میخوام سخت بگیری بهشون ...

از این که رسما مرا برای صحبت دو نفره ی شان که معلوم نبود حول چه موضوعاتی می چرهد از اتاق بیرون کرد باعث شد چین کوچکی بین ابروانم پدیدار شود که از دید هر دویشان پنهان نماند ... نفسم را با صدا بیرون دادم و فکر کردم چقدر این دونفر دنیای متفاوتی باهم دارند ... سیاوش در آن پیرهن سورمه ای آستین تا زده و پارسا در آن تی شرت طوسی که رویش کت اسپرتی پوشیده بود تفاوت ظاهریشان را نشان نمی داد ... تفاوت در باور ها بود و من مانده بودم این دو باور متفاوت در دسر جدید را در همین دیدار چند دقیقه ای درست نکند شاهکار است ... بیرون رفتم که سیاوش سرش را به نشانه ی تشکر تکان داد ... در را بستم ... خودم را از پشت به آن تکیه دادم و به سقف خیره شدم ... چراغ سفید رنگ درست در مقابل نگاهم قرار داشت ... سرم را پایین آوردم و از در فاصله گرفتم ... سمت آشپزخانه رفتم:

- آقای عباسی فریبرز خان رو ندید؟

عباسی که مشغول خرد کردن مواد پاستا بود با مچ دست کلاهش را کمی عقب فرستاد و گفت:

- چرا خانوم ... دارن با آقای سروری حرف میزنن ...

سپس انگشت اشاره اش را به گوشه ای سالن بزرگ آشپزخانه نشانه گرفت ... سمتش رفتم که با خوشرویی سلام کرد و گفت:

- پرتو جان ... ایشون آقای سروری یکی از همکارای خوب من هستن ...

لبخندی را تحویل آن مرد نسبتا چاق دادم و فکر کردم او از همان افرادی است که هر جا برود شکمش خودش را زود تر می رساند ... لبخندم را خوردم و گفتم:

- خوشبختم ...

- منم همینطور خانوم محترم ...

فریبرز خان دستش را پشت شانه ی سروری گذاشت و با اشتیاقی خاص از آشپزی او تعریف کرد ... سعی کردم شوق او را کور نکنم پس همراهیش کردم و به سمت دیگر آشپزها رفتم ... درست بود که سیاوش مرا دنبال نخود سیاه فرستاده بود اما فرصت خوبی بود برای اجرای یکی از ایده هایی که در ذهنم داشتم ... به بهترین آشپز پیشنهاد دادم برای هر روز غذای مخصوصی را ترتیب ببیند و سعی کند که خاص باشد ... به چند نفر دیگر هم راجع به نظافت کار تذکراتی دادم و دست آخر به سالن اصلی برگشتم ... پشت در اصلی اتاق مدیریت ایستادم ... هیچ صدایی نمی آمد ... دیگر دلم داشت شور می زد ... ناخن هایم تنها چیز هایی بودند که مرا مشغول خود می کردند ... آنقدر با آنها ور رفتم که صدای چیزی مانند شکستن شئی شکستنی از اتاق بلند شد ... جیغ خفیفی کشیدم ... ضربان قلبم شدت گرفته بود ... عرق سردی از پیشانی ام پایین آمد ... عقب رفتم که در به شدت هرچه تمام تر باز شد ... دهانم از تعجب باز ماند و چشمانم در موجی از نگرانی غرق شد ... پارسا از اتاق بیرون پرید و سمت در خروج رفت ... تا آمدم او را صدا بزنم از محدوده ی دیدم خارج شد ... دنبالش دویدم ... در ماشین نشسته بود و سعی داشت روشنش کند ... از پارک در آمد و راه خیابان را در پیش گرفت ... مات و مبهوت مانده بودم ... چه شده بود ... چه بر سر پارسا آمد؟ لب های خشک شده ام را به هم رساندم و با حرص نام سیاوش را به زبان آوردم ... سراسیمه به اتاق برگشتم ... دستگیره در را با دستم گرفتم و در را باز کردم ... سیاوش روی پایش خم شده بود و داشت مجسمه ای را از روی زمین جمع می کرد که حالا هزار تکه شده بود ... یادم آمد ... همان مجسمه ای بود که روی میز من و در گوشه ای از آن قرار داشت و یادگار بهاره بود ... با

استیصال به سیاوش خیره شدم که متوجه این نگاه سنگین شد ... سرش را بالا آورد و تا خواست چیزی بگوید
کیفم را برداشتم و از در بیرون رفتم ... صدایش کافه را روی سرش گذاشته بود ...

- پرتو ... با توام پرتو وایستا ... کجا میری دختر؟

سمت خیابان رفتم ... دستم را از روی نیاز برای ماشین زردی بلند کردم تا بایستد و من را به پسری برساند که
حسابی برآشفته بود ... سیاوش از در کافه بیرون آمد ... دوباره صدایم زد ...

- پرتو وایستا بهت میگم ...

بی توجه به او در ماشین را باز کردم که بازویم را به شدت کشید و من فکر کردم کبود نشده باشد خوب است ...
با نفرت در نگاه قهوه ای اش خیره شدم که فاصله ی چندانی با نگاه من نداشت ... با خشمی که کمتر آن را در
چهره ی سیاوش دیده بودم گفتم:

- چت شده تو؟

با ترشروی گفتم:

- ولم کن ...

و سعی کردم بازویم را از مشت محکمش بیرون بکشم که گفتم:

- بدترین عادت زود قضاوت کردنته ...!

راننده ی تاکسی که چند دقیقه ای را معطل دعوای ما شده بود بوق کشداری زد که سیاوش رو به راننده گفت:

- آقا نمی خواد برو ...

با آرنجم هلش دادم که گفت:

- زشته تو خیابون ...

تنها یک مرواریدی بی رنگ ناخداگاه تا زیر چانه ام روان شد ... اینکه او بازوی مرا گرفت زشت نبود؟ آن هم در
خیابان؟ بازویم را کشید و مرا دوباره به ساختمان برگرداند ... دیگر داشت حالم را بهم میزد ... چرا مرا ول نمی
کرد؟ زورش به چه رسیده بود؟ به که رسیده بود؟! مرا داخل اتاق برد ... از خودم بدم آمد که مانند دختری بی
دست و پا دنبالش کشیده می شدم ... صدایم را کنترل شده از گلویم عبور دادم و آن را بر زبان آوردم:

- چیکارش کردی؟

سیاوش روبرویم ایستاده بود ... پوزخندی زد ... سپس عصبی خندید و گفت:

- آخه چرا هول میکنی تو؟

خواستم به او بفهمانم هیچ هم خنده ندارد ... پس ابروانم را در هم کشیدم و گفتم:
- سیاوش ...!

دستاش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد و گفت:

- باشه باشه ... هیچی بحثی بین ما پیش نیومد ... خیالت راحت ... راجع به من چی فکر کردی؟
این را که گفت چشم هایش را ریز کرد و خیره نگاهم کرد ... آب گلویم را قورت دادم ... نفس عمیقی کشیدم و
به آرامی پرسیدم:

- پس چی شده؟ میشه حرف بزنی؟!

ترس از اینکه اتفاق بدتری افتاده باشد دلهره ی بدی را به جانم انداخت ... با دست گردنش را لمس کرد و
گفت:

- منم نمیدونم ... یه تلفن بهش شد ...

متعجب و با نگاهی سرشار از پرسش نگاهش کردم ... شانه هایش را بالا انداخت ... لبانم را با زبان تر کردم ...
کیفم را بالا آوردم و بی مهابا دنبال چیزی گشتم ... نمی دانستم درست چه چیزی می خواهم ...
- بهش زنگ بزن ...

ذهنم به کار افتاد ... در واقع در لحظه متوقف شده بود ... گوشی را از کیف بیرون آوردم و خواستم شماره اش را
بگیرم که ریزبینانه نگاهش کردم و پرسیدم:
- این چرا شکست؟

و به آن هزار تکه ای اشاره کردم که با تمام وجود تکه تکه اش را دوست داشتیم ... سمت میزش رفت و با بی
تفاوتی گفت:

- انقدر عجله داشت که خورد بهش ... عذر خواهی کرد ...

آهی کشیدم ... نگران پارسا بودم ... چه شده بود؟ او که جز خانواده اش کسی را اینجا نداشت ... خواستم از در
بیرون بروم که صدای سیاوش مانع شد ...:
- پسر خوبی بود ...

نگاهش کردم ... نگاهش به میز بود و خودکاری که با آن ضرب گرفته بود ... احساس می کردم حس خوبی
ندارد ... جور خاصی بود ... صدایش تحکم نداشت ... مطمئن نبود ... انگار نمی دانست چرا این حرف را زد ...

شاید هم نمی خواست این را بروی من بیاورد ... شاید هم ... نه ... نمی خواستم فکر کنم آن حس خاص چیزی شبیه حساسیت است ... نفس عمیقی کشیدم و مستاصل گفتم:

- میشه برم؟

لبخندی زد و در همان حال که خودش را با اجسام روی میز درگیر کرده بود گفت:

- اجازه ی ما هم دست شماست ...

متعجب نگاهش کردم ... لبخندی از روی رضایت زدم که از دیدش پنهان ماند ... اما سریع از چهره ام زدودمش و از در بیرون رفتم ... و در راه باز فکر کردم به همان رفتار های عجیب ...

فصل سی و هفت

سراسیمه از ساختمان خارج شدم ... ذهنم کار نمی کرد ... سر می گرداندم و چشم می چرخاندم ... انگستانم را بی هوا روی صفحه ی گوشی گذاشتم و شماره پارسا را گرفتم ... حتی در آن لحظه به این فکر نکردم شاید شماره را اشتباه بگیرم ... دلم غرق آشوبی بی نهایت بود که تنها پارسا می توانست به آن پایان دهد ... چند بوق خورد ... بر نداشت ... دستانم یخ کرده بود ... نمی توانستم رفتارش را درک کنم ... حتی فکر افکار پیچیده ی مرا نکرد که ممکن است به هر بی راهه ای کشیده شود ... او که مرا خوب می شناخت ... چند قدمی این طرف و آن طرف رفتم ... لعنت به سیاوش که آن تاکسی دم دست و حاضر و آماده را رد کرد ... تکه سنگ جلوی پایم را آن چنان به سمت جلو هدایت کردم که خود به خود تا چرخ ماشین سیاوش پیش رفت ...

- به ماشین من سنگ میزنی؟

با چشمانی گشاد شده به طرفش برگشتم که داشت به سمت ماشینش می رفت ... لبخند محوی روی صورتش بود ... در را باز کرد و رو به من گفت:

- بشین ببرمت هر جا میخوای ...

با ترشروی گفتم:

- نمی خواد قهرمان بازی در بیاری ...

سپس سمت خیابان رفتم و ادامه دادم:

- تاکسی واسه همین روزاست ... نمیخواهی که کافه رو ول کنی؟!
کلافه پشت گردنش را لمس کرد و گفت:

- اصلا عادت ندارم ناز کسیو بکشم ... سوار میشی یا برگردم؟
خیره در نگاهش پرسشگر این شدم که پس این ساختمان بی در پیکر چه میشود ... این را خوب میدانستم که کافه بیش از هر چیز برایش اهمیت داشت ... آنقدر داشت که همان اول دختر مشتاق کاری مثل من برایش مزاحم به نظر بیاید ...

- عموم شلغم نی که!

ناخداگاه از لحنش خنده ام گرفت ... اما طبق عادت همیشگی علاقه ای در بروز دادن آن نشان ندادم ... همان یک لبخند کوچک می توانست خیلی از حد و مرزها را به فراموشی بسپارد ... به سمت ماشینش حرکت کردم ... خیالش که راحت شد نشست و ماشین را روشن کرد ... خواستم عقب بنشینم ... اما وقت بچه بازی نبود ... پس در جلو را باز کردم و نشستم که گفت:

- زنگ زدی بهش؟

دماغم را بالا کشیدم و بی رمق گفتم:

- گوشیشو بر نداشت!

سری تکان داد و گفت:

- پس میریم خونتون ...

راه افتاد که گفتم:

- خونه چی داره برای این همه عجله ای که پارسا خرج کرد؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- من نمیدونم ... دو دقیقه صبر کنی میرسیم از خودش می پرسیم!

اخم کوچک واضحی دو ابرویم را در بر گرفت ... بی میلی اش برای صحبت کردن به مزاج من خوش نمی آمد ... گرچه سیاوش که پارسا نبود ... سیاوش همان حرف نمی زد بهتر بود ... حوصله اش را نداشتم ... هردفعه مرا یاد بحث جدل می انداخت ... اصلا قیافه اش داد میزد که مشتاق است برای کل کل کردن ... خنده ام گرفت ...

سیاوش بدبخت!

- پیاده شو دیگه!

ماشین از حرکت باز ایستاده بود و من هنوز در افکار خودم دست و پا می زدم ... به خودم آمدم ... کیفم را روی شانه ام گرفتم و پیاده شدم ... چند باری زنگ در را فشردم اما گویی کسی خانه نبود ... از شیشه پایین سمت خودم سیاوش را مخاطب قرار دادم و گفتم:

- مثل اینکه کسی خونه نیست!

با اخمی همراه با تعجب نگاه می کرد ... کمی فکر کرد و گفت:

- پس بشین بریم دیگه ... چرا وایستادی؟

نشستم و نگران پرسیدم:

- کجا بریم؟!

گوشی اش را از جیب شلوارش در آورد و همان طور که دنده را جا می انداخت تا حرکت کند گفت:

- الان بهت میگم ...

سپس مشغول گرفتن شماره ای شد ... بوق های انتظار حسابی کسل کننده بودند ... بالاخره به حرف آمد:

- سلام سیامک خان ... خوبین؟

به نیمرخش خیره شدم ... احساس غریبی به من دست داده بود ... سیاوش با پدر من حرف می زد و من باید

حرف های پدرم را از زبان پسری می شنیدم که هیچ نسبتی با من نداشت ... لحظه ای دلم برایش تنگ شد ...

دلم می خواست خودم با او حرف بزنم ... دلم باز داشت شور میزد ...

- جدی؟ کجا؟ آدرس بدین لطفا ...

حرف های نجویده ی سیاوش که با عجله تلفظاشان می کرد بر نگرانی ام می افزود ...

- بله پرتو با منه ...

نگاهش را سمت من گرفت و اشاره کرد تا از داشتبرد کاغذ و قلمی را بیرون بیاورم ... سپس آرام گفت:

- یاد داشت کن ...

قلم در دستم سکون نداشت ... شاید داشت می لرزید ... دختری بودم با دلی پر از استرس ... پر از دلشوره ... دلم

می خواست بر این حواس بیهوده پایان دهم ... اما مگر میشد؟

- خیابان سیزدهم ...

زمزمه وار بر روی کاغذ نوشتم:

- خیابان ... سیزدهم!

سیاوش ادامه داد:

- بیمارستان سعدی

قلم نمی نوشت یا دست من توان نوشتم نداشت نمی دانستم ... سرم را بالا آوردم که نگران نگاهم کرد و سرش را تکان داد ... از پدرم خداحافظی کرد و چهره ی رنگ پریده ی مرا که دید گفت:

- آروم باش ... چیزی نیست پرتو ...

- چی شده سیاوش؟!

- نگران نباش ... یه مشکل کوچیک برای شوهر خالت پیش اومده!

نمی دانستم خوشحال باشم که مشکلی بین سیاوش و پارسا رخ نداده است یا ناراحت باشم از اینکه آقا یوسف هم اکنون حال مطلوبی ندارد! نمی دانستم نفسی آسوده بکشم از اینکه هنوز روابط همانطور بود که می خواستم یا نگران شوم از وضعیت بوجود آمده ... پوفی کشدار از دهانم بیرون آمد ... سیاوش به سمت بیمارستان حرکت کرد و در بین راه سعی داشت مرا آرام کند ... این لحظات او را از آن سیاوش قدیمی متمایز ساخته بود ... این دلداری دادن ها اصلا به سیاوش نمی آمد ... شاید سیاوش با همان نیش و کنایه ها برایم پذیرفتنی تر می بود ... او هرگز نمی توانست زبان نرم و دلنشین پارسا را داشته باشد ... او هرگز نمی توانست جای پارسا را بگیرد ... دوست داشتم پارسا در این آرامش کردن من سهیم بود نه سیاوش ...!

- پیاده شو ... بدو!

وقتی به خودم آمدم که جایی نزدیک بیمارستان ماشین را نگه داشته بود ...

خودش زود تر پیاده شد و در سمت من را باز کرد ... انگار بیش تر از من عجله داشت ... این عجله باید از نیرویی درونی نشئت می گرفت ... نیرویی قوی در قلب سیاوش که نامش را نمی دانستم ... پیاده شدم و پشت سرش به راه افتادم ... مسیر محوطه ی بیرونی بیمارستان تا در اصلی را با کمی دویدن طی کرد ... لحظه ای فکر کردم نکند چیز بدتری باشد که این دویدن به خاطر آن است ... او که می گفت نگران نباش اما خودش بدجور نگران بود ... جلوی میز سرپرستار ایستاد و حال آقا یوسف را جویا شد ...

- حالشون خوبه ... فقط کمی استراحت لازم دارن .

تمام نگرانی های وجودیم را در چهره ام ریختم و پرسیدم:

- اصلا چه اتفاقی براشون افتاد خانوم؟

- فشارشون پایین اومده بود ... باید خداروشکر کنید که مشکل جدی پیش نیومد!

سیاوش پوفی کشید و چیزی شبیه «خداوشکر» را زمزمه وار بر زبان آورد ... من نیز همان نفسی که قرار بود از سر آسودگی بیرون بیاید را بیرون دادم و فکر کردم چه خوب که هیچ چیز آنقدر ها هم که فکر میکردم بد پیش نرفت ...

- کدوم اتاق بستری هستن؟

شماره سه رقمی اتاق را به اطلاعاتمان رساند و به بهانه ی مریضی دیگر به سمت دیگر سالن راهی شد ... سیاوش بعد از مدتها نگاهی خیره در چشمانم انداخت و همراه آن لبخند کمرنگ و بی جانش که به زور قسمتی از آن را میشد گوشه ی لبش حس کرد گفت:

- بریم ... از این طرف

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم و اینبار شانه به شانه اش طول راه رو ها را تا اتاق طی کردیم ... آرامش نسبی وجود هردویمان را فراگرفته بود ... جلوی در ایستاد ... گلویش را صاف کرد ... من نیز یقه ی پیرهن سورمه ایش را صاف کردم تا همان نظم و ترتیبی را که میخواست و کم تر میشد در ظاهرش دید پیدا کند ... لبخندی تحویلیم داد و بر در زد ... صدای ریخانه بانو ، صدایی آشنا از پشت در حسی آشنا در قلبم شعله ور کرد ... در را باز کردم ... اتاق بزرگ خصوصی آقا یوسف با آن در و دیوار آبی رنگش آرامش حقیقی را به من تزریق کرد ... خودش روی تخت دراز کشیده بود و پلک هایش روی یکدیگر بودند ... چشم های پف کرده و سرخ خاله سمانه نشان از این داشت که دست کم چند ساعتی را پشت سر هم اشک ریخته است ... پارسا پریا به دست با لب و لوچه ای آویزان بالای سر پدرش ایستاده بود و سعی داشت تا حد امکان مراقب سر و صداهای احتمالی پریا باشد ... ریخانه بانو سرشانه های خاله سمانه را مالش می داد و پدر هم نبود!

- سلام ...

سیاوش نیز بر سلامی آرام اکتفا کرد و هردو وارد اتاق شدیم ... خاله سمانه دماغش را بالا کشید و با صدای خشداری سلام کرد ... پارسا نیز با سر خوش آمد گفت و فکر کردم اینکه لبانش پشت سر هم و بی صدا تکان می خورد معنی نذر و صلوات را دارد ... ریخانه بانو بلند شد و گفت:

- سلام مادر ... خوبی؟ سلام سیاوش خان! بفرمائید بشینید ...

سیاوش تشکری کرد و آرام پرسید:

- حالشون خوبه؟

- شکر خدا ...

سمت خاله رفتم و بعد از سالها با میل علاقه در آغوش گرفتمش ... انگار که این آغوش ، داغ دلش را تازه می کرد ...

- دیدی خاله؟ دیدی شوهرم چجوری افتاد رو تخت بیمارستان ...! دیدی من بدبخت شدم؟ ای خدا! حرف هایش تکه تکه از بین بغض گلوش همراه با اشک های داغ و بی رنگ بیرون می آمدند و او بیش از هر چیز انتظار این آغوش را می کشید که این بغض را بشکند و بگوید و بگوید ...

- اِ خاله ... این حرفا چیه میزنی؟ آقا یوسف حالش خوبه ... هیچیش نیست ... ببین چه راحت داره استراحت می کنه!

بغض و خنده در صدایم مشهود بود ... آمیخته ای از وجودم که عجیب به درد این لحظات غم گرفته می خورد ... از خودم جدایش کردم ... بینی اش را با دستمال پاره پاره اش گرفت و گفت:

- خدایا ... امیدم به خودت ...

شانه هایش را مالش دادم که پرستاری سفید پوش در زد و وارد شد ... با صدای نازکش گفت:

- همراهای مریض بفرمائید بیرون لطفا ... فقط یک نفر داخل اتاق بمونه ... بفرمائید ...

سیاوش بلند شد و با چشمانش اشاره کرد که بیرون منتظرم می ماند ... پارسا نیز که احساس کردم پریا در دستش سنگینی می کند بلند شد و به سمت در خروجی اتاق به راه افتاد که پرستار گفت:

- لطفا یک نفر هم بیاد نسخه ی دارو ها رو بگیره تا همین الان تهیه بشه ...

نگاهم را به پارسا دادم که سردرگم بود ... پریا را از دستش گرفتم که تشکر کرد و گفت:

- من میرم دارو ها رو بگیرم ... مراقب مامان و خاله باش ...

پلک هایم را برای اطمینان خاطرش آرام باز و بسته کردم و همراه ریحانه بانو به بیرون اتاق رفتیم ... در راه رو پدر را دیدم که پلاستیک به دست به سمتان آمد ... سلام کردیم که نگران پرسید:

- چی شد؟ چرا اومدید بیرون؟

ریحانه بانو پلاستیک کمپوت ها را از دستش گرفت و گفت که تنها سمانه می تواند در اتاق حضور داشته باشد ... هر دو روی صندلی های انتظار نشستند و من و پریا که در دستم بود به سمت سیاوش رفتم ... با دیدنم بلند شد ... دستش را در جیب شلوار کتان مشکی اش کرد ... این تیپی که زده بود او را از هر روزی قد بلند تر نشان میداد ...

- من ... برم دیگه!

حرف هایش من من کنان بود ... انگار پاهایش بدون اجازه ی دلش می خواستند اینجارا ترک کنند ... جوری بی میل و رقبت می گفت ... لبخندی بی جان زدم و همان طور که پریا را روی صندلی ها می گذاشتم گفتم:

- تا اینجا هم حسابی زحمت کشیدی ...

بعد هم ایستادم و با نگاه در چشمانم گفتم:

- ممنون ...

با گوشه ی لبش لبخند زد و سرش را به این طرف و آن طرف چرخاند ... نگاهی همه جا می رفت جز مسیری که نقطه ی برخورد با نگاهم را داشت ... کنار پریا نشستم و خودم را با عروسکش مشغول کردم ... آن صدای بچه گانه دوباره هوس تکرار کرده بود:

- کوچولو خوابت نمی آد؟ من که حسابی خوابم گرفته ...!

فکر کردم چقدر خوب نقش عروسکش را بازی می کنم ... چون پریا همچنان رویش با عروسکش بود و با آواهایی نامشخص سعی در صحبت با او داشت ... سرم را که بلند کردم نگاه خیره ی سیاوش اولین چیزی بود که توجهم را جلب کرد ... هنوز نرفته بود!

- نمی خوامی بری؟!

به خودش آمد ... دستش را پشت گردنش کشید و گفت:

- چرا ... فعلا!

و بدون هیچ حرف دیگر به سمت انتهای راه رو به راه افتاد ... تماشای رفتنش که تمام شد سرم را به دیوار پشت سرم تکیه دادم ... پلک هایم عجیب سعی در بسته شدن داشتند ... ساعت بسته شده به مچ دستم را نگاه کردم ... هشت شب بود ... فکر کردم چه وقت خستگی ست؟ سپس آهی کشیدم و با خود گفتم آن همه شور و اضطراب و قطره اشک باید هم خستگی بیاورد ... چشم هایم را بستم ... دوست داشتم مغزم تهی باشد از هرچیزی که این آرامش طبیعی را بر هم میزند ... اما مگر میشد؟ گوشی در جیبم لرزید ... بی رقبت بیرون کشیدمش ... پیامی بود از طرف ... سیاوش ...

- امروز نمی خواد بیای کافه ... با اینکه سخته اما تنهایی ام میتونم اینجارو بچرخونم!

چشمانم را ریز و کلمات را بار دیگر با نگاهم مرور کردم ... دیگر حتی فرق کنایه ها و حرف های واقعی اش را نمی فهمیدم! اینکه تنهایی هم می توانست کافه را مدیریت کند میتوانست به این معنی باشد که وجود تو هنوز

هم اضافیست! اصلا می توانی دیگر نیایی ... فردا پیش کش! اما این سخت بودن تمام جملات قبل را نقض می کرد!

- پرتو جان نمی خوای بری خونه؟

ریحانه بانو روبرویم ایستاده بود و پدر نیز داشت به سمتم میامد ... پریا هم که هنوز داشت با آن عروسک مادر مرده بازی می کرد ... مطمئن بودم آخر او را به کشتن می دهد ... بلند شدم و گفتم:

- شما میرید؟

ریحانه بانو پریا را در بغلش گرفت و گفت:

- نه من میمونم ... تو و بابات برین ... پارسا هم بیاد بینم چی میشه!

- حال آقا یوسف چطوره؟ هنوز خوابه؟ اصلا ماجرا چی بود؟ چرا یکدفعه؟

سرش را با یادآوری خاطرات تلخ امروز به نشانه ی تاسف تکان داد و روی صندلی ها نشست ... من را نیز ترغیب به نشستن دوباره کرد ... آهی کشید و گفت:

- تو و پارسا که رفتین به خالت گفتم ناهارشونو بردارن با هم بریم پارکی جائی ... پریا هم که همش بهانه گیری میکرد باید یه هوایی به کلش می خورد ... هیچی دیگه ... خیر سرمون رفتیم همین پارک بغل ، هوا هم که خوب ، یه جا زیر انداز پهن کردیم و نشستیم ...

پریا روسری ریحانه بانو را بر هم ریخت ... مرتبش کرد و ادامه داد:

- پارک خیلی ام شلوغ بود ... چند تا پسر همون دور و ورا می پلکیدن که یکیشون از خدا بی خبر کنارمون ترقه انداخت! بعدم همشون فرار کردن!

چشمانم را گرد شده به او دوختم و متعجب پرسیدم:

- واه! این موقع سال ترقه؟ مگه چهارشنبه سوره؟!

- چمیدونم مادر ... این جوونای لات پارکی بودن دیگه ... خیر نبینن ایشالا!

نفسم را با صدا بیرون دادم که گفت:

- حالا خدا رو شکر الان خوبه ... دکتر گفت یکی دو ساعت دیگه بیدار میشه ... تو پاشو با بابات برو خونه که چشمات کاسه ی خونه!

چشمانم را مالیدم و چندباری پلک زدم ... سپس بلند شدم که بابا گفت:

- ماشین تو پارکینگه ...

بعد هم رویش را سمت ریحانه بانو گرفت و ادامه داد:

- خب ریحانه جان ... ما میریم ... هر وقت خواستی زنگ بزن میام دنبالت ... فعلا

ریحانه بانو خداحافظی کرد و همراه پریا دوباره داخل اتاق شد ... در راه رو پارسا را دیدیم که با عجله راه اتاق را پیش گرفته بود ... با بابا دست داد و گفت:

- دارین میرین؟

بابا دستش را بر شانه ی پارسا زد و گفت:

- آره پارسا جان ... کمک خواستی بگو

- چشم مرسی ...

پارسا نگاه شرمنده اش را به من داد و گفت:

- فکر میکنم امروز روز جالبی از آب در نیومد!

بابا به مسیرش ادامه داد و ما را تنها گذاشت ... لبخندی تصنعی پهنای صورتم را پر کرد ...

- نه ... شاید ... شاید این ملاقات از اولش اشتباه بود ...

پارسا چشمانش را ریز کرد و گفت:

- نه ... فکر کنم منظورم رو اشتباه فهمیدی ... ملاقات که ملاقات خوبی بود ... فقط اینکه بدون خداحافظی و با

عجله از کافه زدم بیرون ... شکستن مجسمه ی روی میزت ...! معذرت میخوام!

لبخندی زدم و گفتم:

- یه مجسمه اینقدر ناراحتی نداره ... باور کن!

سپس پرسشگرانه ادامه دادم:

- راستی ... سیاوش چی بهت گفت؟

نگاهش را جای دیگری داد و خندید ... اما چیزی نگفت ...

- خب میدونی من پشت در داشتم میمردم از استرس؟!

خنده اش با تعجب مخلوط شد و پرسید:

- آخه چرا؟!

بند آویزان کیفم را در دست گرفتم و فکر کردم تنها چیزیست که می تواند در بین این بحث مرموز مرا همراهی کند ...

- نمیدونم ... خب من فکر کردم تو و سیاوش دو دنیای متفاوتین! شاید اینکه با هم بسازین یک چیزی خلاف باور من بود!

لبخند کمرنگش را عمق بخشید و گفت:

- نه ... اینجورام که فکر میکنی نیست ... قرار نیست دنیای همه ی آدمای یکی باشه ... فقط یک نقطه ی مشترک کافیه برای صحبت مشترک داشتن ... سیاوش هم صحبت خوبیه ... خوبم درک میکنه ... فقط بروز همه ی اینا براش سخته ... این پسری که من دیدم میتونه خیلی کمک حالت باشه ... شاید بیشتر از من ... بعد از تمام حرف هایش که تک تک کلمات آن برای من غریب بود به بسته ی دارو هایش اشاره کرد و گفت:

- دیر شد ...

سپس خداحافظی کرد و با عجله سمت اتاق پدرش گام برداشت ... اما نفهمید چطور مرا با هجوم انبوهی از افکار مبهم و ناشناخته تنها گذاشت ... دوست داشتم خودش برایم ترجمه کند تمام آن جمله ها را ... دوست داشتم خودش بگوید آن منظور پنهانش را ... دلم میخواست هم اکنون با من حرف بزند ... بیشتر بگوید ... بهتر بگوید ... فقط بگوید! این سیاوشی که توصیفش را میکرد کدام سیاوش بود؟ من او را دیده بودم؟ کجاست پس؟ چرا خودش را نشان نمی دهد؟ این سیاوشی که آدم را درک میکند کجا پنهان شده؟ این سیاوشی که هم صحبت خویست و نیش کنایه زدن را یادش ندادند را کجا میتوان یافت؟!

- کجایی پس تو بابا؟ یک ساعته توی ماشین منتظرتم!

بابا وجود سردرگم را وسط راه رو یافته و انتظار دقایقی که به واسطه ی هضم افکار من تلف شده بودند صبرش را لبریز کرده بود ... دوساق پای مانند چوبم را حرکت دادم و دنبالش راه افتادم ... تا ماشین راه زیاد نبود ... اما این دقایق برای من و ذهنم به سالی می گذشت بی انتها ... بی پایان ... نامشخص ... ناشناخته!

فصل سی و هشت

امروز روز پر کاری بود ... دیشب ریحانه بانو خانه را همراه دختر و همسرش تنها گذاشت و پیش سمانه و شوهرش شب را سپری کرد ... گرچه نگرانی هایش را در مورد شام و در کل خوراکِ هردویمان هنوز داشت و گاه و بی گاه زنگ می زد که بگوید «چه می کنید و چه می خورید؟» ... صبح زنگ گوشی بود که مرا بیدار کرد

... سیاوش دیروز را به من مرخصی داد اما دلش نیامد که نگوید امروز بجای ظهر ، از صبح وجود مبارکت را اینجا ببینم ... و دلیل این امر همان قرار داد های مهم بود که حالا با حضور من رنگ دیگری می یافت ... همان هایی که زیادی مهم بودند و این پیشنهاد سیاوش مبنی بر اینکه من هم او را همراهی کنم به نظرم ریسک بزرگی برایش به حساب می آمد ... قرار داد بسته شد ... بدون هیچ مشکلی ... جلد مودبانه ی سیاوش جلوی آن چند مرد قوی هیکل کروات زده خودش را نشان داده بود ... مرا به خنده وا میداشت ... اما اخم های کوچکش در حین جلسه باعث میشد هیچ یک از آنها اجازه ی بروز نداشته باشند ... بعد از آن جلسه مرا وادار کرد که به خرید برویم ... آن هم سر صبح! دلش می خواست ظروفی بخرد به سلیقه ی من ... شاید داشت جرقه های پیاده کردن ایده های من در ذهنش روشن می شد ... شاید!

- این جعبه سنگینه ... ولش کن خودم بر می دارم ...

و همان طور که جعبه ی بزرگی را از صندوق عقب ماشین بیرون می آورد ادامه داد:

- نه ... خوشم اومد ...!

بند کیف روی شانه ام را تکان تکان میدادم که با این جمله اش باعث شد چشمانم را متعجب روی لب هایش خیره کنم ... ادامه ی این جمله اش می توانست هرچیزی باشد ... عینک آفتابی ام را از روی چشمانم برداشتم و پرسیدم:

- منظورت چیه؟

جعبه ی دیگری را پایین گذاشت و دست هایش را بر هم مالید ... سپس جلو آمد ... روبرویم ایستاد و گفت:

- خوب بلدی زبون بریزی ...!

زبان ریزی لفظ جالبی نبود ... دیگر داشتم ناامید می شدم ... او چرا یاد نمی گرفت از الفاظ مناسب تری استفاده کند؟ با ترشرویی گفتم:

- نه بابا؟!!

با گوشه ی لبش خندید و گفت:

- جان تو!

بعد هم دور شد و جعبه ی آخر را نیز روی زمین گذاشت ... سپس در ماشین را بست و مرا به سمت ساختمان هدایت کرد ... راه افتادم ... دوست داشتم بدانم منظورش چیست ... چقدر در لفافه حرف می زد ... دوست داشت ذهن کنجکاوم مغزم را بجود ... به آقا سید سلامی داد و گفت:

- آقا سید با چند تا از بچه ها این جعبه هارو بیارید داخل آشپزخونه ...
 سپس سوئیچ را سمتش گرفت و گفت:
 - این سوئیچ ... ماشین رو ببر سر جاش ...
 ناخداگاه ذهنم پر کشید به آن زمانی که همه چیز از همان جای پارک ماشین سیاوش شروع شد ... چقدر
 مضحک به نظر می آمد ... شاید اگر دیدار در لحظه ی اول جور دیگری اتفاق می افتاد هم اکنون نیز اضاع جور
 دیگری می بود ... ذهنم را پاک کردم ... همین جور بهتر بود!
 - فکر میکردم بیای جلسه مثل ماست بشینی و مارو نگاه کنی ...
 کیفم را روی میز ولو کردم و با ریز کردن چشمانم به او نشان دادم دارد چیزهای عجیبی را به هم می بافد!
 - ولی خوب تونستی از پششون بر بیای ... قانع کردن و حرف زدن با اون کله گنده ها کار هرکسی نیست!
 پشت میزش نشست و ادامه داد:
 - البته بگم ... حضور من باعث خیلی از این چیزا شد!
 پوزخندی زدم و گفتم:
 - تو هنوزم بیش از حد از خودت مطمئنی!
 خندید و چیزی نگفت ... این چیزی نگفتن می توانست علامت رضا باشد ... پس خودش هم قبول داشت ...
 خب این خوب بود!
 - راستی ... یه جلسه باید بذاریم برای تمام کسانی که اینجا کار میکنن ...
 به پشتی صندلی چرخدارش تکیه داد و پرسید:
 - چرا؟
 چند کاغذ بزرگ را از کیفم بیرون آوردم و با اشاره به آنها گفتم:
 - دیشب تا صبح نخوابیدم ... این کار حسابی خسته کننده و طولانی بود ...
 چشمانش برق زد ... از پشت میزش بلند شد و سمت من آمد و با خوشرویی پرسید:
 - سود داشتیم؟!
 لبخندی زدم و برگه ها را به دستش دادم و گفتم:
 - همش سود بوده ... ضرر نداشتیم ... حساب کتاب همه ی حقوق ها هم تموم شد ... این جلسه لازمه برای
 اینکه همه دست رنج تلاششون رو بگیرن!

نگاهی به یادداشت های بدخط ام انداخت و گفت:

- این عالیه ...

- آره!

سپس کاملاً جدی شد و گفت:

- البته فکرش رو میکردم ... اصلاً بایدم همینطوری میشد!

بلند خندیدم ... سیاوش موجود عجیبی بود ... با اینکه سعی داشت این پیش بینی به حقیقت پیوسته اش را به رخ من بکشد اما خوشحالی اولیه اش انکار ناپذیر بود ... او نمی توانست غافلگیری اش را پنهان کند ... او سعی داشت یک آدم غد و خشک ، که می تواند تمام افکار و علایقش را عملی کند ، به نظر بیاید!

- می خندی؟!؟!!

تنها با همان لبخند دندان نما نگاهش کردم که سرش را تکان داد و زیر لب گفت:

- به قیافت بخند!

لبخندم را جمع کردم و همراه با اخمی کوچک گفتم:

- میدونی چیه؟ این تظاهر کردنات به خیلی چیزا واقعا مصنوعی ان!

تای ابرویش را بالا داد و پرسید:

- چی مثلاً؟

در سمت راه رو زده شد و من با گفتن:

- بفرمائید

اجازه ی پاسخ به سوالش را ندادم ... مردی با لباس کار آشپزخانه وارد اتاق شد و گفت:

- جعبه ها رو آوردیم تو ...

قبل از آنکه سیاوش چیزی بگوید جواب بنده خدا را دادم:

- باشه مرسی ... الان میایم ببینیم باید چیکارشون کنیم ...

سپس پشت سر آن مرد چهل و خورده ای ساله به راه افتادم تا به آشپزخانه بروم ... سیاوش دستم را کشید و خواست که نگاهش مستقیماً در چشمانم باشد ... با حالت تندى دستم را از دستش بیرون کشیدم و داد زدم:

- میشه دیگه به من دست نزنی؟!?!!

آن مرد متعجب برگشت و سیاوش نیز عقب کشید و دست هایش را به نشانه ی اینکه آرام باشم بالا آورد ... بعد از این داد خفیف ، سکوتی به یکباره فضا را به آغوش کشید ...

- شما بفرمائید آقا ما الان میایم دیگه ...!

بنده ی خدا سرش را به زیر انداخت و راهش را گرفت و رفت به سمت آشپزخانه ... سیاوش که هنوز مسکوت مانده بود در اتاق را بست و به تنهایی مسیر راه را طی کرد و من هنوز همان جا ایستاده بودم ... حتی برنگشت تا پشت سرش را ببیند ... آنقدر رفت که از محدوده ی دید من خارج شد ... من ماندم و دالانی خلوت و ساکت ... همراه هجوم عظیمی از احساسات ناگهانی ام که به یکباره همشان را سر سیاوش خالی کردم ... فکر کردم دیگر کمتر میلی برای بحث کردن نشان می دهد ... چقدر زود بیخیال پاسخ سوالش شد ... قدم برداشتم ... نفسی عمیق کشیدم و به خود امر کردم که این قیافه ی لعنتی که تا چند ساعت گذشته ام را لو می دهد اینبار نباید درست کار کند ... وارد محیط آشپزخانه شدم ... سیاوش داشت با چند نفری حرف میزد ... فریبرز خان و آقای سروری نیز بودند ... جلوتر رفتم ... سلامی دادم و رو به سیاوش گفتم:

- این بستنی خوری ها رو لطفا توی دکور اصلی بچینیم ... بقیه ی ظرفا هم بره بین ظرفای قبلی ...

- ممنون از پیشنهادات ...

بعد هم بی توجه تر از هر زمانی آن طرف تر رفت و خودش را مشغول همان بستنی خوری های بلوری کرد ... دستم را به پیشانی ام زدم و آهی کشیدم که در سینه ام سنگینی می کرد ...

- یک ساعت دیگه خوبه؟

صدای آشنای سیاوش باعث شد آرامش چند دقیقه ای ام بهم بخورد ... سرم را بالا آوردم و کنجکاوانه پرسیدم:

- چی؟

- جلسه

- آره ...

سپس دست هایش را در جیبش کرد و درست روبرویم ایستاد و با لحن دیگری پرسید:

- میدونی که ولت نمیکنم ... جواب سوالمو بده!

حسی خاص در دلم به وجود آمد ... انگار خوشحال شده بودم از این جستجوی سیاوش ... انگار نگرانی آن بیخیالی محض چند لحظه ای داشت با این حرف پاک میشد ... دوست داشتم برایش مهم باشد ... پیگیر باشد ...

کلافه خندیدم و گفتم:

- اصلا مهم نیست سیاوش!

- حرفایی که تو میزنی خیلی برام مهمه!

آب گلویم را قورت دادم ... از آن لبخند روی لبم دیگر خبری نبود ... احساس کردم از درونم شعله بیرون میزند ... او چه میگفت؟

- نمی خوای چیزی بگی؟! بدم میاد از حرفای نصفه و نیمه!

تک سرفه ای کوچک کردم ... راه خروجی آشپزخانه را پیش گرفتم و در همان حینی که سیاوش نیز به دنبالم راه افتاده بود گفتم:

- من حرفم رو کامل زدم!

- ولی نگفتی منظورت چیه!

آن راه روی دراز و مسکوت نیز طی شد و سیاوش هنوز خواستار پاسخ سوالش بود ... قبل از آنکه در اتاق را باز کنم گفتم:

- خودت باش سیاوش ... فقط همین! اینقدر زن توی سر احساسات!

بعد هم داخل اتاق شدم ... خودم را سرزنش کردم از اینکه او باز بپرسد منظورت چیست ... چقدر نفهم بود ... ریز خندیدم ... پشت میزم نشستم و به او که هنوز در چهارچوب در ایستاده بود نگاه کردم ... لبخندی کمرنگ را بزور می توانستم گوشه ی لبانش ببینم ... شاید تنها منتظر این بود که این جمله را از گوش کسی بشنود ... این جمله آمیخته ای از حس دیداری و شنیداری من بود ... چیزی که از شخصیت سیاوش دیده بودم شخصیتی نبود که پارسا تعریفش را می کرد ... حرف های پارسا عجیب مرا مشتاق دیدن چنین سیاوشی میکرد ... به سمت میزش حرکت کرد تلفن روی آن را برداشت و بعد از تائیه ای مکث گفت:

- خانوم به همه اطلاع بدین یک ساعت دیگه اتاق کنفرانس باشن ... موضوع راجع به اولین حقوق بچه هاست! کمی جا به جا شد و ادامه داد:

- ممنون

و گوشی را به جای اولش بازگرداند ... کمی راه رفت ... انگار داشت به چیزی فکر میکرد ... دست هایش را چند باری داخل جیبش گذاشت و باز در آورد ... نمی دانست چه کار کند ... سردرگم بود ... دست آخر در را باز کرد و از اتاق بیرون زد ... پوفی کشیدم و فکر کردم این یک ساعت باقی مانده را چطور بگذرانم ... ده صبح بود ... پرنده هم در کافه پر نمیزد ... کتاب سبز کوچکی را از کیفم بیرون کشیدم و سعی کردم چشمانم را وادار به

هضم کلمات کنم ... نگاهم که روی کلمات بود ، اما ذهنم ، فکرم و عقلم جای دیگری پرسه میزد ... خنده ام گرفت از اینکه سیاوش رفته است تا خودش باشد ... رفته است تا با خود واقعی اش برگردد ... شاید از وقتی که مادرش را از دست داد منتظر بود تا کسی به او بگوید خود واقعی اش باشد ... شاید دوست داشت باشد اما مجبور بود که نباشد ... مجبور بود که تظاهر کند به خشک بودن و بی تفاوت بودن و سرد بودن و بحث و جدل کردن ... مجبور بود که ...!

- نمی خوای بیای؟ جلسه بدون مدیر؟

لبخند گوشه ی لبش باعث شد احساس نکنم از این دیر آمدن عصبی ست ... احتمالا این عصبی بودن جای خودش را به رضایت داده بود ... رضایتی که شیرینی اش را در همراهی با من حس می کرد! بلند شدم ... راه افتاد و من هم کنارش به راه افتادم ... وارد اتاق کنفرانس که شدیم تمام کارکنان و افرادی که در کافه سهمی از تلاش و کوشش داشتند حضور یافته بودند ... جمعیت زیادی بود ... همراه سیاوش در جایگاه اصلی نشستیم و به ترتیب گفتیم از چیز هایی که مربوط به همه میشد ... از سود های کلان و از ضرر های نداشته ... و در آخر هم سیاوش تذکرات مربوط به کارکنان را داد و گفت که نظارت بیشتر خواهد شد ... شماره های حسابشان را نیز برای واریز حقوق ها گرفت و گفت که از تمامشان راضیست ... درکل جلسه ی خوبی بود ... پس از اتمام آن خواستم از سالن بیرون بروم که گفت:

- میخواستم بهت بگم بعد جلسه بری خونه ...

متعجب پرسیدم:

- چرا؟!

کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

- همینجوری ... یعنی الان دیگه کاری نیست ... شب منتظرتم .

بعد هم راه خودش را کشید و رفت و اصلا فکر نکرد با این حرف هایش مرا کنجکاو کرده است ... اما راستش را می گفتم خودم هم دیگر خسته بودم ... آن از صبح و این هم از این جلسه که آنقدر حرف زدم که گلویم خشک شد ... دلیلی برای مخالفت نمی دیدیم ... پس کیفم را برداشتم و خداحافظی کردم ... هوا لطافت خاصی داشت و پیاده طی کردن راه کافه تا خانه این لطافت را با ذوق و شوق بر صورتت می پاشید ... سرحالی عمیقی پیدا کردم ... اکسیژن خالص را به ریه هایم کشیدم و فکر کردم هم اکنون وقت مناسبیست برای آنکه به دیدار بهاره و خانه ی جدیدش بروم ...

- چه خونه ی قشنگی گرفتین سامان خان!

سامان خندید ... همراه بهاره ی روی مبل نشست و گفت:

- سلیقه ی بهاره خانومه ...

و عاشقانه به بهاره زل زد و بهاره گونه هایش رنگ گرفت ... این صحنه واقعا دیدنی بود ... کم مانده بود بگویم:

- جمع کنین خوتونو بابا!

اما تنها به همان خندیدن اکتفا کردم که بهاره گفت:

- بخور میوتو که نزدیک ناهاره!

کیفم را روی دوشم انداختم و خواستم که بلند شوم که بهاره شانه هایم را گرفت و گفت:

- کجا بابا؟!

لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

- خودت گفتی نزدیک ناهاره ... منم که اهل میوه نیستم ... برم دیگه!

نیشگونی از بازویم گرفت ... شکلکی در آورد و به تنه گفت:

- توام که آخره رودربایسی! بشین بینم! ناهار همینجا مهمون خودمونی!

لبم را گزیدم اما راستش بدم نیامد ناهار را با آن دو مرغ عاشق باشم ... نشستم که سامان بلند شد و به آشپزخانه رفت و بهاره آرام تر از همیشه ادامه داد:

- از کافه چه خبر؟ روبراهه؟

بعد هم خنده اش گرفت و ادامه داد:

- اصلا تو چرا اینجاایی الان؟

لبخند زدم و گفتم:

- سیاوش گفت تا شب کاری نداریم ... منم که از خدا خواسته پاشدم اومدم اینجا!

- خوب کاری کردی ... نگفتی؟ اوضاع خوبه؟

سری تکان دادم و فکر کردم چه بگویم ... واقعا خوب بود؟ خوب بود که سیاوش آن سیاوش قدیم بد دهن عاشق نیش و کنایه نبود یا بد بود که ... نه ... بد نبود!

- ای ... میگذره ... البته بگم امروز که حسابارو چک میکردم یک قرونم ضرر نداشتیم!

رویش گشاده شد و گفت:

- جدی؟! ایول بابا ... هنوز یک ماه نگذشته ...

بعد هم شیطننت آمیز خندید و ادامه داد:

- البته با وجود شما دو تا مدیر موفق صد البته معلوم بود این قضیه!

تنها خندیدم و با خود گفتم این لقب مدیر موفق چطور توانست خودش را به عنوان یک صفت به من بچسباند ... شاید همراه سیاوش ... شاید همراه رفتن هامون ... شاید همراه پیشنهاد بابا ... بهاره با سوال سختش مرا از افکارم به بیرون پرت کرد:

- سیاوش باهات چطوره؟ میسازین باهم؟ مشکلی نیست!؟

سخت بود ... خیلی ... توضیح تمام جریانات و احساسات رد و بدل شده بین من و سیاوش در این یک ماه که به نظر میرسید زمان طولانی تری گذشته است سخت بود ... احتمالا آن جمله ی کذایی که از دهان من بیرون آمد می توانست خیلی چیزها را عوض کند اگر خود سیاوش می خواست ... اما باز هم نمیشد همه چیز را در چند کلمه ی خوب و بد و میسازیم و نمی سازیم خلاصه کرد ... راه زیادی در پیش بود و من نمی دانستم کدام بی راهه می تواند ما را به این نساختن بکشانند ...

- نه خدارو شکر ... شاید بهتره بگم مثل اون اولاً نیست ...

نفسم را بیرون فرستاده و ادامه دادم:

- میدونی که ... گذشت زمان خیلی از مسائل رو حل میکنه ... این یک ماه برای من بیشتر از یک ماه بود ... این یک ماه پر بود از تغییرات ... پر بود از نگاهی که می بخشید ... قلبی که ندید می گرفت ... فکری که فراموش میکرد ... فراموش میکرد یک بحث کوچیکو ... یه نساختن رو ...
- بهاره جان غذا آمادست!

بهاره که با دقت گوش میداد رویش را سمت سامان گرفت و سری به نشانه ی مثبت تکان داد ... سپس معصومانه نگاهش را به چشمانم داد و گفت:

- پرتو ... من بهت امید دارم ... تو توانایی هات خیلی بیشتر از اونیه که فکر میکنی ... تجربه ی یه شکست تلخ میتونه خیلی قوی بارت بیاره ... خیلی خوبه که تونستی به این مرحله برسی ...
سپس با دستش شانه ام را مالش داد و گفت:

- به این فکر کن چی خوشحالت میکنه ... پیداش که کردی ولش نکن ...! حالا هم بیا ناهار که میدونم خیلی گشته!

خودش خندید و من نیز تبسمی بر لبانم نشاندم که نمی دانستم از چه چیز نشئت می گیرد ... این کسی که میتوانست مرا خوشحال کند در چند قدمی من بود ... اما همه چیز برای بروز احساسات در خلاف جهت عمل میکرد ... آهی کشیدم و بلند شدم ... راه افتادم به سمت میز ناهار بهاره که در گوشه ای از خانه ی نقلی خوشگلش قرار داشت ... آن گلدان مملوء از برگ و سر سبزی هم که رویش قرار داشت تمام مدت مرا به خودش مشغول کرده بود با نگاهش سرشار از تازگی ... چه حس خوبی داشت ...

فصل سی و نه

بعد از نهار من و بهاره خودمان را مشغول دیدن عکس های عروسی اش کردیم ... چقدر ناز شده بود ... خودش نیز جریانات بعد عروسی اش را تعریف کرد و از غذا پختن ها و خانه تمیز کردن هایش گفت ... ذوق و شوق او در خانه داری بی نظیر بود ... کارهایی که اگر قرار بود من انجامشان دهم نفسم را سنگین بیرون می فرستادم و زیرکانه از زیرش در می رفتم ... سامان پسر خوبی بود ... پسری عاشق که لحظات با بهاره را با هیچ چیز عوض نمی کرد ... چه خوشبخت بود بهاره ...

- خانوم رسیدیم ... نمی خوانین پیاده شین؟

از پشت پنجره ی باران خورده ی ماشین بیرون را نگاه کردم ... ساختمان بزرگ کافه بیش از هرچیز خود نمایی می کرد ... با عجله کیف پولم را از کیف دستی ام بیرون کشیدم و چند دوهزار تومنی کهنه را تقدیمش کردم ... ساعت مچی ام نشان میداد شش عصر است ... ماشین زیادی دور و اطراف ساختمان پارک بود ... یعنی درست زمان شلوغی ... وارد محوطه ی اصلی شدم ... آقا سید با دیدنم خندان شد و گفت:

- خانوم خوش اومدید ... میز بیست و پنج منتظرتون!

چشمانم را ریز کردم ... چه میگفت؟

- آقا سید! من نیکزاد مدیر اینجا ... یادتون رفته؟!

با خنده اش چین زیادی گوشه ی چشمانش نقش بست ...

- نه خانوم ... اینقدر ا هم پیر نیستیم ... بفرمائید تو لطفا ... میز بیست و پنج

گیج شده بودم ... سر کله زدن با مردی که سی و خورده ای سال نیز از من بزرگتر بود مرا ترغیب به همان داخل شدن کرد ... شلوغ بود ... شاید میشد گفت اکثر صندلی ها پر بودند ... بی توجه به حرف آقا سید بی حوصله سمت اتاق مدیریت رفتم ... کیفم در دستم سنگینی میکرد ... روی میز انداختمش ... اتاق خالی بود و ساکت ... چراغ را روشن کردم ... در سکوت به میزم نگاهی انداختم ... لحظاتی آدمی از جنس خودم را پشتش تصور کردم که دارد دفتر حساب و کتاب ها را چک می کند ... آدمی دیگر از جنس سیاوش آن طرف پشت میز خودش بود و داشت این دختر بیچاره را نگاه میکرد ... نگاهی عاری از هوس و لبانش خالی از خنده ... انگار حسی در وجودش داشت که بروز نداده بود ... انتظار فرصت می کشید ... آن دختر حسابی مشغول بود و در دفترش پرسه میزد ... به طرف میز رفتم و ناخداگاه دفتری که روی میز بود را همراه چشمانم محکم بستم ... سکوت فضا را طوری در آغوش گرفته بود که وجود من را نیز شامل میشد ... پلک هایم را باز کردم ... اتاق خالی بود ... هنوز خالی بود ... نفسم را بیرون فرستادم و سمت صندلی رفتم تا رویش بنشینم و منتظر سیاوش باشم که صدای گوشی ام در آمد ... پیامک بود ... بازش کردم:

- چرا نمی آی پس؟!

چشمانم را باریک کرده به آن کلمات دوخته بودم ... نام فرستنده را زمزمه کردم:

- سیاوش ...

صاف کردن گلویم باعث شد سکوت فضا به یکباره شکسته شود ... نفسی عمیق کشیدم ... پشت میز نشستم و جواب دادم:

- کجا؟!

شاید انتظار داشت در آشپزخانه باشم ... سرم را روی دستانم گذاشتم ... گوشی دوباره لرزش خود را به نشانه ی پیامکی دیگر شروع کرد:

- میز بیست و پنج

بدنم یخ کرد ... انگشتانم روی صفحه قفل شده بود ... احساس کردم گرفتگی بدی به جان گلویم افتاده است ... توان حرف زدن را از من گرفته بود ... سیاوش در میز بیست و پنج چه کار مهمی با من داشت؟ این اتاق چه مشکلی داشت؟ کوچک بود؟ میز ها دور بودند؟ فضا گرفته بود؟! دلشوره ی بدی به جانم افتاد ... فکر کردم چه جای استرس است اما دست خودم نبود ... بلند شدم ... چند سرفه ی بزرگ تر توانست راه گلویم را هموار کند ... ناخداگاه فکر کردم سر و وضعم چطور است ... آینه ای در کار نبود ... پس همان طور که بودم گام برداشتم به

بیرون از آن اتاق که نمی دانستم چه در انتظارم خواهد بود ... میز بیست و پنج در کنار پنجره ، در جایی دنج قرار داشت ... در مسیری که من قدم بر می داشتم سیاوش نشسته و پشتش به من بود ... لباسش با لباس صبح تفاوت داشت و موهای کوتاه قهوه ای سوخته اش نیز حالت گرفته بودند ... جلوتر رفتم ... دستی زیر چشمانم کشیدم و پشت میز نشستم ... سیاوش با دیدنم لبخند محوی زد و سلام کرد ... جوابش را دادم که گفت:

- تازه اومدی؟

- آره ...

محبت آمیز از پنجره بیرون را نگاه کرد و در همان حالت گفت:

- چه بارون قشنگی!

سپس رویش را سمت من گرفت و ادامه داد:

- حتما خیس شدی ... ولی خیس به نظر نمی آی!

انگار داشت مچ می گرفت ... پوفی کشیدم و اعتراف کردم:

- تو بردی ... آره ، خیلی هم تازه نرسیدم!

خندید و گفت:

- نمی گفتمی ام میدونستم ...

سپس ابروهایش را بالا فرستاد و مهربان ادامه داد:

- دیدمت که اومدی

لب هایم را روی هم فشردم لبخندی زدم که انگار خود به خود بر روی لبانم نشست سپس پرسیدم:

- اینجا چه خبره؟!

چشمهایش را ریز کرد و گفت:

- خبر؟!؟

- آره ... چرا اومدیم اینجا؟! اتاق مدیریت هم پنجره داشت ... اونجام میتونستی مچگیری کنی!

به پشتی صندلی اش تکیه داد و با لبخندی که گوشه ی لبش داشت گفت:

- نه دیگه ... اگه منم تو اتاق بودم کجا میخواستی از دستم فرار کنی؟!

متعجب به او خیره شده بودم ... حرف هایش اصلا به مزاجم خوش نمی آمد ... نمی داشتم چه جوابش را بدهم

... باید حجم عظیمی از کلمات را در ذهنم مرور می کردم برای حرف های عجیبش!

- چرا اینجوری فکر میکنی؟! من باید از تو فرار کنم؟!

روی ضمیر ها تاکید کردم ... دوست نداشتم هر فکر مسخره ای به ذهنش راه دهد بدون اطلاع از درستی آن ...
فرار دیگر چیست؟ من اگر هم میخواستم فرار کنم از گذشته ام بود نه از تو ... تو که هستی مگر؟ تک سرفه ای
کرد ... کمی جدی شد و گفت:

- جدی نگیر ...

سپس به یکی از گارسون ها اشاره کرد تا اینجا بیاید و سفارش بگیرد ... خجالت کشیدم از صحنه ای که قرار
است مقابل چشمانش خود نمایی کند ... فکر کردم از اینکه مدیران این مجموعه را در بین مشتریان ، باهم و
سر یک میز ببیند چه با خودش فکر میکنند؟! لبم را گزیدم و رو به سیاوش گفتم:

- زشته به خدا

سیاوش متعجب به من نگاه کرد و گفت:

- چی زشته؟!

همان موقع بود که گارسون آمد ... سرم را به سرعت سمت پنجره گرفتم و یک دستم را حائل آن کردم تا
کمترین زاویه ی دیدی نسبت به چهره ام داشته باشم ... سر ذوق آمد و گفت:

- آقای کیانی شمائید؟!

سپس کمی سکوت کرد و من فکر کردم در تلاش است تا بداند این دختر مجهول روبروی آقای کیانی کیست
... بی نتیجه از جستوجویش رویش را به سیاوش کرد و ادامه داد:

- چی میل دارید قربان؟

لحن همراه با خنده ی سیاوش را می توانستم بدون نگاه کردم به چهره اش حس کنم ... این هول شدن و
معذب بودن من او را به خنده ای بی صدا وادار کرده بود ...

- دو تا اسپرسو لطفا ...

- چشم قربان

از صمیمی شدنش فهمیدم گارسون میزمان را ترک کرده است ... خنده اش را عمق بخشید و گفت:

- دیوونه ای تو ... چرا اینجوری میکنی؟!

با اخم کوچکی که در بین ابروانم گنجانده شده بود به طرفش برگشتم و اعتراض آمیز گفتم:

- میدونی چی راجع بهمون فکر میکنن؟! کارت درست نیست ... این باعث میشه سابقه ی مدیرتیمون پیش کارکنا رنگ دیگه ای بگیره ... حرف در میارن پشت سرمون ...

دستاش را به نشانه ی تسلیم شدن بالا آورد ... پیرهن زیتونی رنگش جذابیت خاصی را به همراه داشت ... آستین های تا زده اش هم آراستگی مخصوصی را به او هدیه کرده بودند ...

- باشه ... دفعه های بعدی میریم جای دیگه ...

جدیتی که در حرف زدنش به خرج میداد باعث میشد نتوانم فکر کنم به طعنه می گوید و یا حتی به نظر نمی آمد شوخی باشد ... انگار از همه چیز مطمئن بود و حرف میزد ... انگار تنها من از این ماجرای نانوشته بی خبر بودم ... چشمانم را ریز کردم و پرسیدم:

- چی میگی؟! دفعه های بعدی؟! سپس پوزخندی زد و ادامه داد:

- خواب دیدی خیر باشه!

ابروان سیاوش واضح در هم رفت ... گارسون سینی بدست به سمت میزمان آمد و دو فنجان کوچک را مقابلمان قرار داد ... حدس زدم با دیدن من چشمانش گرد شده است اما توجهی نکردم ... بگذار هر فکری که میخواهد بکند ... بگذار حرف داشته باشد برای پشت سر زدن و غیبت کردن ... سیاوش شکرپاش را برداشت و مقدار زیادی از آن را در فنجانش خالی کرد ... با تعجب به او نگاه میکردم که لبخندی زد و گفت:

- خیلی تلخه ... تو قهوه رو شیرین نمی کنی؟! - نه ... من قهوه ی تلخ رو ترجیح میدم ... هرچیزی یک مزه ای داره ... با مزه ی واقعی خودش خوشمزه تره! سپس فنجان را روی لبانم گذاشتم و مقداری از آن را خوردم ... راست می گفت ... بدجور تلخ بود ...

- مطمئنی؟ شاید بعضی وقتا لازم باشه تو مزشو تغییر بدی تا بهت بچسبه!

بخار حاصل از گرمای اسپرسو چشمانش را خمار نشان میداد ... داشت با کلمات بازی میکرد ... لبخندی زد و گفتم:

- گفتم که ... همینجوری خوبه!

- پس اهل ریسک نیستی!

- نمی فهمم منظور تو!

فنجانش را بالا گرفت ... به آن اشاره کرد و گفت:

- زندگی من مثل این قهوست ... خودم شیرینش کردم!

یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم:

- فلسفی حرف می زنی! از کی تاحالا؟!

از قهوه اش خورد و ادامه داد:

- از وقتی که احساس کردم باید راجع به یه تصمیم بزرگ فکر کنم ...

باران محکم خودش را به شیشه میکوباند و توجه مرا بیشتر به خود جلب میکرد تا حرف های کسل کننده ی

سیاوش! سیاوش ادامه داد و من با دستی که زیر چانه داشتم نظاره گر باران و دل گرفته ی آسمان بودم:

- یه دختری که یکدفعه پاشو گذاشت توی زندگیم ...

لبخندی که بر لب داشتم پاک شد ... اما نگاهم دست از باران برنمی داشت ...

- اولین دختر ساده و بی شیله پيله ای بود که بعد از مادرم میتونستم این صفات رو بهش بدم!

با خود فکر کردم که را می گوید ... شاید آن دختری که نامش سارا بود و من هنوز نفهمده ام که او کیست ...

شاید هم ...

- دختری که به هیچ چیز دیگه ای جز مدیریت کردن توی این کافه و در آوردن لج من فکر نمیکرد ...!

ناگهانی نگاهش کردم ... نگاه متعجب من را که دید لبخند زد ... زبانم از حرکت باز ایستاده بود ... انگار قلبم

میخواست ادامه ی این داستان را از زبان سیاوش بشنود ...

- شاید نقطه ی ضعف منو پیدا کرده بود ...!

سپس شانه هایش را بالا انداخت و سردرگم ادامه داد:

- نمی دونم ...

دلَم میخواست داد بزنم و بگویم که داری اشتباه فکر می کنی! این در ذهن کوچک من نمی گنجید که با کسی

سر لج داشته باشم ... خودت شروع کردی و لعنت بر خودت ... اما او انگار با نگاهش مرا مسخ کرده بود تا فقط

بشنوم و بذارم او قصه ی خودش را تعریف کند ...

- ولی اون دختر نمیدونست من بی دلیل قبول نکردم که اینجا کنار من مدیریت کنه ... اون فکر میکرد سیاوش

بخاطر حرف هایی که بقیه زدن رضایت پیدا کرد ...

لبانم را به اجبار از هم باز کردم و با صدایی که بزور شنیده میشد زمزمه کردم:

- چی میگی سیاوش؟!

لبخندی زد و گفت:

- دارم این ماجرا رو از زبون خود واقعیم تعریف میکنم ... مگه همینو نمی خواستی؟!

من چشمانم را بستم و او ادامه داد:

- سیاوش احساس کرد به اون دختر علاقه پیدا کرده ... احساس کرد اون دختر میتونه با محبتش ، جای خالی مادر سیاوش رو پر کنه ... دختری که تعریف خوبی هاشو زیاد شنیده بود ... شاید به نظرت خیلی مسخره بیاد ... شاید پوزخند بزنی ... ولی دوست داشتن و دوست داشته شدن زمان و مکان نمی خواد ... گاهی یک ثانیه ... گاهی هزار سال ... قلبت که یه حال دیگه ای بشه تمومه!

تنها یک قطره اشک بی حال وخسته از پلک های بسته ام عبور کرد و تا زیر چانه ام راهش را ادامه داد ... نفس عمیقی کشیدم ...

- دختری که حسابی اذیتش کرد ... هر بار که خواست جوابش رو نده حس شیطنت پسرونی ای زد تو دهن احساسات واقعی سیاوش ... احساساتی که هر بار می خواستن بیرون بریزن و خرج اون دختر بشن ... زمزمه کردم:

- بسه!

چشمانم را باز کردم ... رویش سمت پنجره بود و باران عاشقی که خودش را دیوانه وار به او می کوباند ... نگاه خیره ی مغموم مرا که دید رویش را از آن سمت گرفت و به من چشم دوخت ...

- پرتو ... میخوام خودمو آزاد کنم ... میخوام این بار سنگین رو از دوشم بردارم ... میخوام بدونی حقیقت من اینجاست ... نه اون چیزی که تو توی اون یک ماه دیدی ... میخوام بدونی تمام نیش و کنایه هام و حرفام پشتش یه محبت عمیق بود ... میخوام اقرار کنم که از همون اول اصلا حس بدی پیدا نکردم که مدیریت دوم اینجا توئی!

سپس صدایش را آرام کرد و ادامه داد:

- میخوام اعتراف کنم که ازت خوشم میاد ، دوست دارم!

تعجبم آمیخته در خیزی چشمانم بود ... نمی دانستم چه بگویم ... او داشت ابراز علاقه میکرد ... او داشت چیزی هایی میگفت که تا به حال از چند فرسخی اش هم رد نشده بودند ... نمی توانستم باور کنم او سیاوش است ... همان سیاوشی که وقتی اولین بار از زبان خودم شنید که میریت اینجا بر عهده ی من است این موضوع را شوخی مسخره ای خطاب کرد ... همان سیاوشی که در کمال بی احترامی و به طعنه به آقا سید گفت:

- خیلی فرد مهمی هستند ایشون که باید بشناسم؟

هنوز در ذهنم بود آن جمله ی بی ادبانه اش که گفت:

- اینو بهتون بگم من مدیر رسمی اینجا هستم و این شما بودید که معلوم نیست سر و کلتون از کجا پیدا شده!

و من ماندم که چه بگویم در جواب این جمله ی بی ارزش ... و بعد از آن بود که برای انصراف من جمله ی:

- هنوزم دیر نشده ...

را بکار برد که یعنی اصلا تمایل چندانی برای مدیریت با من ندارد ... پس چه شد؟ این حرف ها چه تناسبی با

آن جملات یک ماه پیش داشت؟ هنوز تا چند وقت پیش این حرف مسخره اش در ذهنم وول میخورد که پدر

محترمش را با بی احترامی خطاب قرار داد و گفت:

- بابا! شما از وقتی که این بنا رو شروع کردی به ساختن قول مدیریتش رو بهم دادی ... حالا بعد چندسال

خوشحال اومدم به آرزوم برسم که یه دختر از راه میرسه و میگه منم بازی!

و این من بودم که نفهمیدم این چجور پسریست ... مگر ما چند سال داشتیم که لفظ بازی کردن را بکار برده

بود؟ میخواست بگوید که این دختر زیادی بچه است! نمی دانست من بیست و پنج سال سن دارم؟ بیست و پنج

... بیست و پنج ... شماره ی میزی که انتخاب کرده بود ...

- اینو از من قبول کن پرتو ... خواهش میکنم!

جعبه ی کوچکی که روی میز گذاشت و آن کاغذ کاهی که به دورش پیچیده بود و آن روبان پاپیون زده ی

قهوه ای رنگش چقدر در نظرم زیبا آمد ... اما گیج بودم ... این سیاوش بود که این هدیه را به من میداد؟ نمی

توانستم قبول کنم ... همه چیز خیلی غیر منتظره داشت اتفاق می افتاد ... سیاوش عجیب به خودش آمده بود ...

این احساسات نهفته اش را چطور یک ماه در قلبش نگه داشته بود و حال چگونه داشت آنان را بروز میداد؟!

جعبه را کنار زدم ... بدون هیچ حرفی ... لبانم را تر کردم و مانده بودم که هم اکنون باید چه کنم ... سردرگمی

آن چنان به وجودم پیوسته بود که اجازه ی هیچ کاری را به من نمی داد ... هدیه را دوباره جلو فرستاد و گفت:

- پرتو ... برای تو گرفتمش ... لطفا این فرصت رو از من نگیر ... من خیلی با خودم کلنجار رفتم برای این لحظه

ها ... برای این حرفا ... خیلی برام سخت بود ... دِ آخه تو که نمیتونی منو درک کنی!

ناخداگاه هدیه را با دستانم به سمت خودش هل دادم و با صدای بلندی گفتم:

- نه!

و بلند شدم ... موج بزرگی از غم و اندوه در وجود کلافه ی سیاوش سرازیر شد ... چهارچوب درِ اتاق مدیریت تنها چیزی بود که میدیدم و پاهایم محکم و سرخود تنها به سوی آن قدم برمیداشتند ... در را بشدت باز کردم ... کیفم را چنگ زدم و از کافه بیرون رفتم ... سیاوش دنبالم دوید ... صدایم زد:

- پرتو ...

این صحنه چند بار دیگری هم اتفاق افتاده بود ... اما اینبار فرق داشت ... داشت صدا میزد تا چیزی دیگری بگوید و قلب مرا بیشتر بسوزاند ...

- بهت میگم وایستا ...

دستم را نزدیک خیابان بالا آوردم تا محض رضای خدا ماشین زرد رنگی بایستد و مرا از این مجلاب نجات دهد ... سیاوش زیادی یکطرفه داشت عمل میکرد ... این دوست داشتن او هیچ سهمی از فکر ذهن و قلب من نداشت ... او از این دوست داشتن من فرسنگ ها فاصله گرفته بود ... او هیچ جایی را در قلب من برای خودش باقی نگذاشت ... چطور داشت جایی را برای خودش در قلبم باز میکرد ... این روی زیادی میخواست که بعد از آن همه بی ادبی و بی احترامی تنها با جمله ای دو کلمه ای سر و تهش را هم بیاورد ... ماشین نگه داشت و من سوار شدم ... آن جمله ی:

- دیگه به من دست زن!

کار خودش را کرده بود ... دیگر سعی در گرفتن بازوی من نشان نداد ... بدن سیاوش به واسطه ی باران خیس خیس بود ... موهایش روی پیشانی اش ریخته بودند و او در پی منصرف کردن من از رفتن بود ... در را که بستم دستش را محکم به شیشه کوباند و داد زد:

- خیلی بی انصافی! خیلی!

ماشین که راه افتاد سعی کردم در سکوت باران خورده ی فضا به هیچ چیز فکر نکنم ... چشمانم را بستم ... همه ی این یک ماه پیش رویم بود ... نفس عمیقی کشیدم ... سیاوش نباید چنین کاری میکرد ... او حق نداشت ... جلوی یکی دو قطره اشکم را نتوانستم بگیرم ... انگار ذهن و احساسم آماده ی شنیدن چنین حرفایی نبود ... قلبم در سینه ام دیوانه وار می تپید ... او مرا خوشحال نمیکرد ... قلب من کس دیگری را در خود جای داده بود ... سیاوش خیلی دیر سعی در ترمیم اوضاع کرد ... راننده از آینه نگاهی به من انداخت ... اشک هایم را پاک کرده و سعی کردم حداقل این بغض تلنبار شده را جای دیگری خالی کنم ... دیگر کم مانده بود راننده تاکسی از زندگی من خبردار شود ... نزدیک خانه که رسید با صدایی گرفته پرسیدم:

- چقدر میشه آقا؟

- قابل نداره ...

- خواهش می کنم

- ده تومن

پیاده شدم ... خواستم از پنجره پایین کشیده ی جلو پولش را بدهم که گفت:

- دخترم دنیا ارزششو نداره ... ساده بگیر همه چیزو ... من چند تا پیرهن از تو بیشتر پاره کردم ... میدونم درد شما جوونا چیه ...

لبخند مهربان پیری بر لبش داشت ... دوست نداشتم هرغریبه ای که از راه می رسد مرا نصیحت کند اما چهره ی معصوم چین خورده اش حس لطیفی داشت ... لبخند کم جانی را همراه آن ده تومن تقدیمش کردم و او رفت و من ماندم ... ماندم که چطور با این همه سنگینی احساسات قدم بر خانه ای بگذارم که پدر و مادر مرا در خود دارد ... تحمل من زیاد بود ... اما ریحانه بانو که طاقت هرچیزی را نداشت ... این اشک های خشک شده هم میتوانست دست و دلش را بلرزاند ... هوای پر از اکسیژن باران زده ی اردیبهشتی را به ریه هایم کشیدم ... وارد خانه شدم ... از ماشین های پارک شده در پارکینگ معلوم بود همه حضور دارند ... سلامی کردم و به اتاقم رفتم که ریحانه بانو گفت:

- پرتو به موقع اومدی ...

در محدوده ی دیدش قرار گرفتم و همانطور که دکمه های مانتو ام را باز میکردم بی رمق پرسیدم:

- چرا؟

لبخندی از روی شعف زد و گفت:

- آقا یوسف مرخص شد ...

ناخداگاه لبخندی زدم و فکر کردم چه خوب!

- جدی؟ چقدر زود ... خدا روشکر!

- آره ... یکی دوساعتی استراحت کن که بعد بریم عیادتشون ...

- باشه ...

خودم را روی تختم انداختم ... خوابیدن روی تخت خودم را ترجیح میدادم به خوابیدن پشت آن میز چوبی که سیاوش مرا ببیند و دلش نیاید بیدارم کند ... پوزخندی گوشه ی لبم جا خوش کرد ... سیاوش! نمی دانستم از

این به بعد نیز پارسا می تواند مرا یاری برساند؟ اصلا وقتی به او بگویم حرف های مسخره ی سیاوش را چه میگوید؟ چه فکر میکند؟ ذهنش توان حلاجی این همه جریانات پیچیده را دارد؟ نه ... به پارسا نمی گویم ... هیچ وقت ... او نباید احساس کند من به سیاوش فکر خواهم کرد ... چیزی فراتر از یک همکار ... جایی فراتر از کافه ... او باید بداند در فکر و قلب من تک و تنهاست! تنها!

فصل چهل

ریحانه بانو در زد و پارسا خندان به سمت در آمد ... آن را گشود و بلافاصله پدر دسته ی گل را در دستانش جای داد:

- سلام!

همگی سلام کردیم و وارد خانه شان شدیم ... سلامی آرام و کوتاه در ابتدا باعث شد به همه نشان بدهم آن حس و حال همیشگی را ندارم ... هال خانه خلوت به نظر می رسید و اکثریت جمع در اتاق کنار آقا یوسف بودند که روی تخت دراز کشیده بود ... جلوتر رفتم:

- سلام آقا یوسف خوبین؟!

صدایش گرفته بود اما خداروشکر در تکلمش مشکلی نداشت ...

- سلام پرتو جان ... خوبی دخترم؟

- ممنون .

- شنیدم اون شب خیلی نگران شدی ...

خواستم بگویم نود و نه درصد نگرانی هایم برای این پسر دوست داشتنی ات بود که از گفتنش خود داری کردم و گفتم اینطور روابط خانوادگی بر هم میریزد ... در دلم به افکارم خندیدم و رو به آقا یوسف گفتم:

- آخه خیلی یکدفعه ای بود ... جای نگرانی ام داشت دیگه!

- از دوستت هم تشکر کن ... سیامک گفت باهم اومدین .

لحظه ای فکر کردم آن شب کدام دوست من همراهم بود ... آب دهانم را قورت دادم ... سیاوش را می گفت؟ دوست؟

- بله ... چشم حتما!

این «بله» کی به سرانجام می رسید نمیدانستم! کاش لااقل می توانستم و جرئت داشتم که بگویم سیاوش دیگر مرا نخواهد دید ... من نیز هم!

- خب دیگه ... فکر کنم بهتر باشه بریم تو هال ... هرچی دور یوسف خلوت تر باشه بهتره!
این جمله را بابا گفت و بقیه نیز حرفش را تصدیق کردند و بیرون رفتند ... خاله سمانه که از ابتدا در آشپزخانه مشغول بود گلی که آورده بودیم را در گلدان شیشه ای بزرگی گذاشت و گفت:
- خوش اومدین ...

سپس سمتان آمد و همه دور هم جمع شدیم جز بابا و آقا یوسف که گویی از مسائل کاری خودشان حرف می زدند ... پریا هم وسط هال بود و با عروسک هایش ور میرفت ... خیره اش شده بودم که چطور موهای آن دختر بچه ی پلاستیکی را می کشید و بعد چقدر با مهربانی هم صحبتش می شد ... من نیز احساس نیاز پیدا کردم به همصحبتی مهربان ... همصحبتی که بتوانم از هر دری با او صحبت کنم و جويا شوم که «چه کنم؟» ... کسی که بتواند بیرون بریزد تمام افکار به هم بافته شده ام را و تعریف کند که چه در پس آن می گذرد ... من که سر در نمی آوردم ... شاید وجودم انتظار پارسا را می کشید ... پارسایی که حالا تمام حواسش جمع پدرش بود ... آن هم درست در زمانی که من بیشترین نیاز را به صحبت هایش داشتم ... آنکه مانند تمام دفعات بیاید کنارم جایی پیدا کند و بنشیند و بگوید که «اوضاع خوبه؟» انتظار زیادی بود ... آهی کشیدم ...
- میوت رو بخور دخترم!

نگاهی به ریحانه بانو انداختم که داشت با لذت کیوی در دهانش می گذاشت و نگران میوه ی من هم بود که بخورم ... صدای خیار جویدن پریا نیز تا گوش من می رسید ... همه مشغول خوردن بودند و من ، ذهنم بود که مشغول بود ... گوشی در دستم لرزید ... نگاهی انداختم به گیرنده ی آن ... سیاوش ... تمام اتفاقات و حرف های به میان آمده عصر دوباره در ذهنم مرور شد ... به دور و بر نگاهی انداختم ... کسی حواسش به من نبود ... حواس پارسا هم که فکرش را نکن! انگشت شستم روی قسمت سبز رنگ چرخ میزد و دل و قلبم میخواست که او را به قسمت قرمز رنگ ببرد ... گوشی هنوز هم داشت زنگ میخورد ... نگاهم را به خاله سمانه دادم ... داشت با هیجان از بیمارستان تعریف میکرد ... پارسا دیده نمی شد ... انگار پیش پدرش بود ... دستم از زنگ گوشی می لرزید و شست من معلق در هوا مانده بود که چه کند ... به او امر کردم که روی قسمت قرمز رنگ فرود بیاید ... تماس قطع شد ... نفسم را با صدا فوت کردم ... دلم میخواست این گوشی لعنتی جلوی چشمم نباشد ...

دلم میخواست گاه و بی گاه نامش به چشمم نخورد ... دلم میخواست دور باشم از هرچیزی که به او و به کافه اش ربط پیدا میکرد ... این احتیاج من بود ...

هوای خوبی بود ... اصلا این روزها همیشه هوا خوب میشد ... باران دیروز بدجور هوا را آکنده از بوی چوب نمдар کرده بود ... ژاکت بنفشش را در آورد و گفت:
- این لازم نیست ...

و نگاهش را داده بود به سنگ فرش های پارک که یکی یکی از رویشان رد میشد و من احساس کردم محکم تر از هر وقتی قدم بر میدارد ... نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- آره ... هوا به این خوبی ژاکت نمی خواد ...
ندا با پایش به تکه سنگ کوچکی ضربه زد و گفت:
- پرتو ... میدونی ... من ... من ...

این ضمیر دو حرفی در زبانش گیر کرده بود ... نمی توانست جمله های بعدی اش را بیان کند ... احتمالا شروع این صحبت زیادی برایش سخت به نظر می رسید که اینطور در گفتنش دودل بود ... نگاهش کردم ... سرش هنوز پایین بود ...

- من توی زندگیم اشتباه زیاد کردم ... وقتی ... وقتی برمیگردم به چند روز قبل ... چند ساعت قبل یا حتی چند ثانیه قبل ... میبینم دیگه نمیتونم جبران کنم ...
بغض داشت ... این موضوع کاملا حس میشد ...
- امروز گفتم بیای پارک تا ببینت ... چند تا حرف روی قلبم و فکرم سنگینی میکرد ... احساس میکردم ... باید ... باید به یکی بگمشون ...

سپس ایستاد و نگاه تیره اش را در چشمانم انداخت ... غمی کهنه زلالی چشمانش را غبارآلود کرده بود ...
- تو باید منو ببخشی پرتو ...!

به گریه افتاد و در بغلم فرو رفت ... حق حق اش جانم را چنگ میزد ... دوست نداشتم اینطور به گریه بیفتد ... او هر حرفی میزد و هرطور هم که رفتار میکرد ، دوست من بود ...

- بس کن ندا ... میشه بگی چته؟!

از خودم جدایش کردم ... اشکهایش را پاک کرد و با بغضی که در گلو داشت گفت:

- میدونم ناراحت کردم ... اون روز خیلی چرت و پرت از این دهن لعنتیم اومد بیرون ...

یادم آمد کدام روز را می گوید ... همان روزی که به دوستی چندین و چند سالمان شک کردم ... شک کردم که

ندا آن حرف های کوبنده را از کجای ذهنش جست و جو کرد و بر زبان آورد ... لبخندی زدم و گفتم:

- بیخیال ... گذشته ها گذشته ... میدونی که!

لبهایش را بزور به خنده باز کرد و گفت:

- از بردیا پرسیدم راجع به پرتو چه فکری میکنی؟

اخم هایم در هم رفت ... دستش را گرفتم و روی یکی از صندلی های پارک نشستیم و با چشم هایی که

نگرانی در آن موج میزد و گفتم:

- خب ...

- فکر میکنی چی گفت؟

چشم هایم را لحظه ای بستم و باز کردم ... دستانم را در هوا حرکت دادم و گفتم:

- یک لحظه ایستا ببینم ... میخوام از همون اول برام توضیح بدی ...

بعد هم نگاهم را از ندا گرفتم و با حرص زیر لب گفتم:

- میخوام بدونم بعد از اون جواب رد از طرف من چه فکرایبی توی سرش چرخیده ...

دوباره به ندا نگاه کردم و ادامه دادم:

- و اینکه چجوری اومده سراغ تو!

ندا گوشه ی شالش را گرفت و سرش پایین بود و دوست نداشت نگاهم کند ... تن صدایش نیز آرام و آهسته

بود ... مرموزانه حرف میزد ...

- همش تقصیر خودم بود ...

سپس سرش را بالا گرفت ... چشمان خیسش را به نگاهم دوخت و گفت:

- خودم شمارش رو از بهاره گرفتم!

باور نمی‌کردم ... چشمانم گرد شده بود و کم مانده از حدقه بیرون بزند ... رویم به ندا بود اما ذهنم داشت چهره ی ماهوری را تصور میکرد ... دوست داشتم بدانم چه باعث شده بود ندا به او زنگ بزند ... غرور دخترانه اش کجا رفته بود ...

- چی میگی ندا؟

- از همون روز تصادف که دیدمش احساس کردم یه ویژگی خاصی تو رفتاراشه ... یه حسی توی صداشه ... که من رو وابسته ی خودش کرد ...

این حرف ها به ندا نمی آمد ... نفس عمیقی کشیدم و انتظار ادامه ی جملاتش را همراه با آن ابروان درهم کشیدم و او ادامه داد:

- رفتم خونه قیافه ش همش جلوی چشمم بود ... نمی‌دونستم چیکار کنم ... جرئت اینکه به شما ها مخصوصا تو بگم رو هم نداشتم ... تا اینکه یادم اومد بهاره شمارش رو داره ...
سرم را به نشانه ی تاسف تکان دادم و جمله اش را کامل کردم:
- و توام شمارش رو از بهاره گرفتی ...

سرش را تکان داد ... گلویش را صاف کرد و گفت:

- اول خیلی دودل بودم ... می‌ترسیدم ... اینکه من ازش بخوام باهم دوست باشیم کار ساده ای نبود ... خب من یک دخترم ... احساسات یک دختر خیلی با ارزش تر از این حرفاست ... ولی ... ولی دلم پا گذاشت روی عqlم و زنگ زدم بهش ...

به سنگ فرش های پارک خیره بودم و صدای ندا در گوشم زنگ می خورد ...

- بر نداشت ... دیگه داشتم بیخیال میشدم که بهاره زنگ زد و جریانات تعمیرگاه و جا گذاشتن دفتر رو بهم گفت ... نمی‌دونم ولی یه حس خوبی بهم دست داد ... احساس کردم اونقدرها هم هنوز دور نشده ازم ... حتی خود دفتر بهانه ای میشد برای شروع صحبتامون ...

میان حرفش پریدم و پرسیدم:

- بهاره بهت گفت دفتر دست منه؟ من قراره دوباره ببینمش؟

سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد و گفت:

- آره ... خب خیلی مهم نبود برام ... گفتم میدی و تموم میشه میره ...

پوزخندی زد و ادامه داد:

- فکر نمی‌کردم آقا همونجا دلش رو به تو بیازه!

چشمانم را ریز کردم و گفتم:

- که البته تو اینو حتی تا مدتی بعد از دوستیتونم نمیدونستی!

- آره نمیدونستم ... یه جورایی شاید اینکه تو جواب رد بهش بدی به نفع من شد ... چند روزی گذشت ... دوباره

بهش زنگ زدم ... فکر میکنم بعد تموم قراراش با تو بود ... چون همیشه سعی داشت ازت فرار کنه!

- بعد اینکه زنگ زدی رو تعریف کن ...

- وقتی زنگ زدم قلبم توی دهنم بود ... مطمئنا منو نمیشناخت ... معرفی کردم و جریان تصادف رو بهش

یادآوری کردم ... احساس کردم یه خوشحالی خاصی توی صداش قاطی شد ... چون مهربون تر حرف میزد و ...

پوزخندی زد و ادامه داد:

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- بعدم دیگه خودش تا ته ماجرا رو گرفت ... یکم خوش و بش کرد و آخر خواست که منو ببینه ... انگار منتظر

این بود که من بهش زنگ بزنم!

از روی تاسف لبخندی زدم و گفتم:

- سوء استفاده ... اسمش همینه!

متعجب نگاهم کرد و گفت:

- ولی پرتو ... بردیا منو دوست داره ... شاید اول به این نیت باهم دوست نشدیم ... اما اون خیلی منو میخواد ...

همان اندازه تعجب خودش را در نگاهم ریختم و گفتم:

- ندا فکر میکردم آخر همه ی این حرفا باخبر شدن تو از نیت بردیا باشه! هنوزم نه؟! هنوزم نمیخواهی بفهمی؟

هنوزم کنجکاو نیستی که سر دریاری؟

قبل از آنکه خواست چیزی بگوید ادامه دادم:

- باشه ... بگو ملاقاتتون چجوری بود؟!

دیگر از بغض و گریه خبری نبود ... احساس راحتی بیشتر می کرد در تعریف کردن اتفاقات ...

- همون روزی که قرار بود پیام خونه بهاره ... یک ساعت قبل ... با گل اومد سر قرار ... خودش رو معرفی کرد و من ذوق مرگ شدم!

خجالت زده خندید و من نیز با لبخندی بر لب نافذانه نگاهش کردم و گفتم:

- بله یادم نرفته اون روز رو ...

بعد هم با یادآوری آن روز به صورتی مسخره ادای خودش را در آوردم و گفتم:

- اسمش بردیاست بهاره!

- بقیه اش رو هم که خودت میدونی!

نفسم را با صدا فوت کردم و گفتم:

- من میدونم ... ولی تو نمیدونی منو چجوری بردی تو یه حسی پر از نفرت ... اون لحظه احساس کردم واقعا

چه اتفاقی داره میفته؟ ندا چه ربطی به بردیا داره؟ چرا بهاره خبر داره و من هیچی نمیدونم؟! چرا همه ی این

جریانات بعد از ملاقات من با بردیاست؟ بردیا چی تو سرشه!

بعد هم لبخندی زدم و گفتم:

- که البته دیگه برام مهم نیست ... من هیچ حسی به ماهوری نداشتم ... پس نمیتونم از چیزی ناراحت باشم ...

فقط نگران تو بودم که خودت اینو نمیخوای ... به نظر تو همه چیز داره خوب پیش میره!

ندا تنها سرش را تکان داد و چیزی نگفت ... شاید حقیقتا به عشق بردیا اعتقاد داشت ... و یا شاید هم عشق

بردیا حقیقی بود ... دیگر نمیدانستم ... مغزم تهی بود ... حوصله ی فکر کردن به جریانات پیش آمده را نداشتم

... سیاوش و بردیا جایی برای ماندن نمی گذاشتند ... دوست داشتم از همشان فرار کنم ... دوست داشتم رها

باشم ... دوست داشتم ذهنم آزاد باشد ... بلند شدم ... ساعت مچی ام را نگاه کردم ...

- پاشو ندا ... پاشو خسته ام میخوام برم خونه ...

ندا بلند و شد و انگار که چیزی توجهش را جلب کرده باشد گفت:

- کافه نمیری یعنی؟!

آب دهانم را قورت دادم و با کمی مکث و شک گفتم:

- نه ... امروز نه!

چشمانش را ریز کرد و پرسید:

- چرا؟

نفسی عمیق کشیدم ... کمی مِن مِن باعث شد ندا فکر دیگری بکند ...

- خُب ... خُب همینجوری ... استراحت!

بعد هم لبخندی تصنعی زدم تا بیخیالش شود و مرا رها کند از این سوال های خسته کننده! سری تکان داد و گفت:

- باشه ... منم میرم دیگه ...

کلافه خندیدم و گفتم:

- الان قرار داری باهاش؟

- نه

- باشه ... پس فعلا ...

دست دادیم و او راه خودش را رفت و من راه خودم ... اما ناگهان برگشتم و بازویش را گرفتم و گفتم:

- راستی ندا ...

- چی شده؟

- نگفتی ... که بردیا راجع به من چی فکر میکنه؟!

ابروانش را در هم کشید و گفت:

- بیخیالش شو لطفا

خیلی جدی بازویش را فشردم و گفتم:

- ندا! اون به تو چی گفت؟

تلخ خندید و گفت:

- اون میگه تو یه دختر خودخواهی ...

سپس شانه هایم را مالید و ادامه داد:

- البته اصلا برات مهم نباشه پرتو! باشه؟

لبخندی زدم و گفتم:

- نه عزیزم ... مهم نیست ... اصلا ... خداحافظ

- خداحافظت ...

دستم را فشر د و بار دیگر از یکدیگر جدا شدیم ... دست هایم را در جیبم کردم ... پاچه های گشاد شلوار لی ام روی زمین کشیده میشد ... دماغم را بالا کشیدم و فکر کردم بگذار هر چه می خواهد بشود ... ندا خودش است و زندگی خودش ... بردیا خودش است زندگی به گند کشیده ی خودش ... سپس دست هایم را مشت کردم و زیر لب زمزمه کردم:

- ولی نشونت میدم دختر خودخواه یعنی چی!

فصل چهل و یک

تلویزیون روشن بود و بابا آنقدر محو آن توپ کوچکی که از آن طرف زمین به آن طرف زمین فرستاده میشد شده بود که تنها تخمه شکستن می توانست او را در این هیجان همراهی کند ... چند روزی گذشته بود و من بیشتر وقت خودم را با خانواده میگذراندم ... گوشی ام را نیز خاموش کرده بودم ... در بی رحمی تمام ... دوست نداشتم با زنگ زدن هایش مرا به یاد آن روز بیندازد ... اصلا دل خوشی نداشتم ... اما چیزی در دلم پیچ و تاب می خورد از اینکه این وضع و اوضاع تا کی می خواهد ادامه یابد ... ریحانه بانو همانطور که زیر لب صلوات می فرستاد چادر نمازش را تا کرد و گوشه ای گذاشت ... سپس سمت آشپزخانه رفت ... بابا به دور و بر نگاهی انداخت و رو به من گفت:

- ساعت چنده پرتو؟

به دیوار مقابلش اشاره کردم و متعجب گفتم:

- ساعت روبروت بابا!

خیلی جدی گفت:

- برام بخونش!

بی حوصله خواندم:

- هشت و نیم شب!

و دستم را سمت پیش دستی مملوء از تخمه ی روی میز بردم و مقداری از آن را در مضمتم ریختم و مشغول شدم ...

- تو الان باید کافی شاپ باشی ... همین طور نیست؟

تخمه را به دهان نرسیده به مشتم برگرداندم و آب گلویم را قورت دادم ... برای ندا می توانستم استراحت کردن را بهانه کنم ... اما بابا چی؟ ممکن بود خود سیاوش به بابا زنگ بزند که این از هرچیز بدتر بود ... پس بهانه ی مرخصی و استراحت اینجا دیگر بی فایده بود ... قبل از آنکه چیزی بگویم ادامه داد:

- الان چند روز میشه که نرفتی ... اول نخواستم چیزی بهت بگم ... گفتم شاید خودتون توافق کردین ... اما احساس کردم یک هفته زیاده برای نرفتن ... حتما دلیل دیگه ای داره ... من درست فکر میکنم پرتو جان؟ سرم را تکان دادم ... مشتم پر تخمه ام را در جای اولش خالی کردم ... نفسم

را سنگین بیرون فرستادم و گفتم:

- بله ... درست فکر میکنید ... دلیل دیگه ای داره!

بابا صدای تلویزیون را کم کرد و گفت:

- پرتو زندگی تو بیشتر از هر چیزی برای من ارزش داره ... نمی خوام تو بیراهه قدم بذاری ... نمی خوام حرفات رو توی خودت بریزی و بعد اشتباه تصمیم بگیری ... پس بگو بابا جان ... چی شده؟!

در این لحظه کلمات زورشان می آمد که بر سر زبانه بیایند و من بگویم از چیزی که روی قلبم سنگینی میکند ... هر پسری حق داشت که بی دلیل وابسته شود اما هر دختری حق نداشت بی دلیل این وابستگی را ویران کند؟

- پرتو جان ... می خوام یه وقت دیگه حرف بزنیم؟ چرا چیزی نمیگی؟

تک سرفه ای کردم ... لبانم را تر کردم و گفتم:

- من دیگه نمی خوام به این کار ادامه بدم بابا ...

اخم هایش در هم رفت و پرسید:

- چرا عزیزم؟ چی اذیت کرده؟

بهتر بود می گفت چه کسی ... نه چه چیزی ... بغض بدی راه گلویم را مسدود کرده بود ... صدایم ناهموار به گوش بابا می رسید:

- نه بابا ... من فقط دیگه نمی خوام برم اونجا ... همین!

- د ... آخه چرا دخترم ... باید یه دلیلی چیزی داشته باشی دیگه نه؟

- چه دلیلی مهم تر از دوست نداشتن؟! علاقه نداشتن؟!!

شک نداشتم بابا مرجع این دوست داشتن و علاقه را فضای کافه فرض میکرد بی آنکه بداند منظور من سیاوش است نه چیز دیگر ...

- آخه دختر من تو فکر میکنی کار به همین سادگی ها گیر میاد که تو دوست داشته باشی یا نداشته باشی؟!

صدایم دیگر کاملاً می لرزید و ولمش هم بالاتر رفته بود وقتی گفتم:

- یعنی من اصلاً برای شما مهم نیستم؟! علاقه ی من مهم نیست؟! اینکه ...

دیگر نگفتم ... چشمانم را بستم و فکر کردم اینکه سیاوش به چشم همکار به من نگاه نمی کند برای هیچ کس مهم نیست؟!

- اینکه چی دخترم؟

بلند شدم ... لباسم را از پوست تخمه های اندک پاک کردم و کمی تهدید آمیز گفتم:

- علاقه ی من به کار کردن توی اون کافه دود شد و رفت هوا ... اما اگه شما میخوايد دستی دستی دخترتون رو بدبخت کنید ، بزور بفرستیدش توی همون خراب شده!

ریحانه بانو هراسان به حال آمد و گفت:

- اینجا چه خبره؟ سیامک؟!

بابا به ریحانه بانو اشاره کرد و گفت:

- خانوم واستا من ببینم حرف حساب این دختر چیه ...

بعد هم بلند شد ... رویش را سمت من گرفت و با لحنی آرام تر ادامه داد:

- پرتو اونجا خراب شده نیست ... چی از این بهتر که برای اولین کار مدیریت چنین کافه ی بزرگی نصیب شده؟! چه همکار بهتری از سیاوش؟!

پوزخندی واضح بر لبانم نشست!

- چی از این بهتر که سرت شلوغه و کارتون گرفته؟! کی فکرش رو می کرد اون کافه اینقدر زود معروف بشه؟! سیاوش به من میگفت از قراردادی مهم و زیادی که توی همین یک ماه بستین ... داری اشتباه می کنی پرتو ...

دلم می خواست تمام حرف های سیاوش را تحویلشان بدهم و بگویم مگر همه چیز مادیست؟! روابط بین سیاوش هیچ جایی در صحبت های بابا نداشت؟! یک لحظه به این فکر نکرد شاید مشکل بین من و سیاوش

باشد؟! پوزخندی زدم و فکر کردم شاید از نظر او تمام این ها می ارزد به نگاهی علاقه مندانه که سیاوش به من بیندازد و این قرار داد های کلان ترجیح داده میشد بر معذب بودن من!

- راحتم بذارید لطفا ...

نفسش را بیرون داد و از این که نتوانست مرا متقاعد کند سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد ... من نیز راه اتاقم را در پیش گرفتم ... دلم می خواست کسی من و احساساتم را درک کند ... پول و قرار داد و شهرت در نظرش نیاید ... به این فکر کند که پرتو در کنار سیاوش چه احساسی دارد ... می تواند روی کارش تمرکز کند یا باید نگاه های گاه و بی گاهش را تحمل کند؟ نیروی دافعه ای دوست داشت مرا دور کند از آن کافه ... شاید لجبازی بود ... شاید دوست نداشتن ... شاید ... روی صندلی پشت میز تحریرم نشستم ... سرم را با دستانم گرفتم و فکر کردم همه چیز از خودم شروع شد ... من به سیاوش گفتم خود واقعی اش باشد ... وانمود نکند ... خوشحالی از را از پیشرفت کافه نشان دهد و پشت سر هم ردیف نکند که می دانست و باید اینطور میشد ... اما او خود واقعی اش را در احساسات خفته اش یافت ... شاید به شخصیتش نمی آمد اما لبخند زدم از اینکه حداقل دیگر خودش است ... در خود واقعی اش نیش و کنایه و بحث و جدل نبود ... داد زدن و تحقیر نبود ... شاید همانی بود که پارسا تعریفش را می کرد و من فکر کردم چقدر این سیاوش با چیزی که من میبینم فاصله دارد ... اما حالا خودش را نشان داده بود ... پیدا شده بود ... کشف شده بود ... اما من ... در پی فرار از او بودم ...!

جلوی آینه ایستادم ، ... شال فیروزه ای ام را روی سرم انداختم و فکر کردم چقدر به چهره ام می آید ... از اتاق بیرون زدم ... بابا نبود ... یک ماهی از آن بحثمان گذشته بود و او دیگر حرفی راجع به کافه با من نزد ... از ریحانه بانو خداحافظی کردم ... کتانی هایم را پوشیدم و سوار ماشین شدم ... ندا و بهاره منتظرم بودند تا مانند گذشته جمع سه نفرمان را به تفریح ببریم ... هردو را سوار کردم که بهاره گفت:

- خب پرتو دوست من چرا گوشیت خاموشه؟! صدبار بهت زنگ زد!

از آینه ی ماشین نگاهش کردم و گفتم:

- چیکارم داشتی حالا؟!!

ندا که روی صندلی کنار راننده نشسته بود گفت:

- هیچی بابا میخواست بهت بگه دنبال من نیاین من نمی تونم بدون سامان خونه رو ترک کنم!
من و ندا هر دو خندیدیم و بهاره به بازوی ندا و زد و گفت:
- کوفت!

سپس خودش را جلو کشید سرش را بین من و ندا گرفت با دست هایش نیز صندلی هایمان را چسبید تا در در
ترمز های تیز من محض رضای خدا به عقب پرت نشود ... ادامه داد:
- نخیر می خواستم بگم اگر سیاوش خان میاد خب سامان منم بیاد دیگه ...!
ندا رضایتمندانه گفت:

- دیدی گفتم راجع به شوهرشه!
بعد هم دست هایش را در هوا تکان داد و گفت:
- اوف از دست این دخترای تازه عروس شده!
و من مسکوت خیابان را نگاه می کردم و دنده عوض می کردم و فرمان می چرخاندم ... بهاره انگشتش را روی
بینی ام کشید و گفت:

- چرا ساکتی پرتوی من؟؟

ندا با هیجاناتی که در تن صدایش بود ادا در آورد و گفت:

- معلومه دیگه ... عاشق شده دخترمون!

با اخم و خنده نگاهی به ندا انداختم و گفتم:

- گمشو!

بهاره گفت:

- پس چی؟!

سعی کردم کمی شوخی را در لحنم پیاده کنم ... دوست نداشتم ذهن ندا و بهاره به همان جایی برود که ندا بر
زبان آورد ... دروغ محض بود!

- بهاره جان خودت که یادته ... اون روز از بس حرف زدی از رانندگیت غافل شدی و یه تصادف انداختی به
جونمون!

ندا که دلش نمی خواست حرفی از بردیا به میان آورده شود گفت:

- نه بابا ... مشکل اینجاست که بهاره اصلا رانندگی بلد نبود!

بهاره بر بازوی ندا زد و گفت:

- آدرنالین شما رو بردم بالا یکم هیجان بهتون تزریق شد! بد کاری کردم؟!

خندیدم و گفتم:

- نه والا ...

بد هم به ندا نگاه کردم و با حسی آمیخته از علاقه و تنفر گفتم:

- برای بعضیا بهترم شد!

ندا رویش را آنطرف گرفت و برای آنکه بحث را عوض کند گفت:

- اگه میخوایم بریم کوه همینجا نگه دار دیگه ...

ماشین را متوقف کردم و هر سه پیاده شدیم ... هوا تازگی همیشگی اش را داشت ... ندا کش و قصی به بدنش

داد و نالید:

- خشک شد بدنم تو ماشین!

بهاره به سمت کوه هدایتش کرد و گفت:

- الان حالت جا میاد ...

من هم دنبالشان راه افتادم که بهاره رو به من ادامه داد:

- راستی نگفتی پرتو چرا گوشتو خاموش کردی؟!

کمی من من کردم و دست آخر گفتم:

- خُب ... همینجوری ... یکم میخواستم آرامش داشته باشم!

ندا پشت چشم نازک کرد و گفت:

- بهاره توجه کن ... الان میخواست بگه زنگ خور گوشی من بالاست!

بهاره خندید و من گفتم:

- آره دیگه میدونی ... من خیلی آدم مهمی ام!

این جمله را گفتم بی آنکه بدانم سر چه موضوعی را برای صحبت باز میکند و ندا چه می گوید!

- آره خب ... مدیر کافی شاپ به بزرگی هستن ایشون!

بهاره با لبخند گشاد دندان نمایش رو به من گفت:

- بله ... چی از این بهتر؟!

بعد هم انگار که چیزی یادش آمده باشد جدی شد و با تعجبی که در لحنش موجود بود گفت:

- ولی شانس تو من و سامان تقریباً یک هفته پیش اومدیم اونجا عصرونه خوردیم تو نبودی!

دمای بدنم به وضوح پایین آمده بود ... ترس از حرف های ناگفته باعث میشد استرس زیادی بر جانم بیفتد ...
لبخندی تصنعی زدم و گفتم:

- چقدر تو بد شانسی ... آره اون روز نبودم!

همانطور که به سمت کوه می رفتیم بهاره از درون کیفش لواشک بزرگی در آورد ... خودش کمی خورد و بقیه اش را ندا چنگ زد و من تنها منتظر بودم که بدانم ادامه ی حرف های بهاره چیست:

- سامان از سیاوش پرسید ...

آب دهانم را قورت دادم ... زیر لب خدا خدا می کردم که سیاوش چیز نامربوطی را تحویل آنان نداده باشد و یا اینکه اظهار تنفر نکرده باشد از دختری که بی رحمانه احساساتش را نادیده گرفت و ناپدید شد ... بهاره چهره اش را درهم کرد و گفت:

- ووووی چقدر ترشه این!

ندا که دست کمی از بهاره نداشت لواشک را سمت من گرفت و گفت:

- تو نمی خوری؟!

دستش را پس زدم و نگاه نگرانم را در چشمان بهاره دوختم و پرسیدم:

- خب ... چی گفت؟

بهاره بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و گفت:

- گفت مثل اینکه کار زیاد خست کرده و چند روزی رفتی برای تجدید قوا!

تجدید قوا را به مسخرگی و با خنده گفت و ندا نیز خندید ... نفسم را به بیرون فوت کردم و فکر کردم آنقدر فهم و شعور دارد که روابط را بدون اشکال نشان دهد ... حداقل پیش آشنایان! لواشک را از دست ندا گرفتم ...
مقداری از آن را در دهانم گذاشتم و گفتم:

- آره ... واقعا لازم بود ...

و در دل ادامه دادم:

- چند روز یعنی برای همیشه!

پایم را روی تکه سنگی گذاشتم و خودم را از کوه بالا کشیدم ... عقب تر از من بهاره دست ندا را گرفته بود و سعی داشت او را بالا بکشد ... همانجا ایستادم و به دور و برم نگاه کردم ... ارتفاع زیادی را بالا آمده بودیم و شهر خودش را همراه خانه های کوچک و درشت به نمایش گذاشته بود ... ابر ها در حال حرکت بودند و کمی هم تیره به نظر می آمدند ... ندا که حالا بدون کمک جلو می آمد نالید:

- من خسته شدم بچه!

بهاره کنار من آمد و رو به ندا که روی تخته سنگ بزرگی نشسته بود گفت:

- پاشو تنبل خان ... چیزی نمونده به قله ی کوه!

- نکنه میخوای قله فتح کنی پرچم بزنی؟!

من و بهاره به لحن خسته ی ندا خندیدیم و با موافقت بهاره بدمان نیامد ما نیز کمی استراحت کنیم ... بهاره آهی کشید و من دستم را زیر چانه ام گذاشتم و به مناظر اطراف خیره شدم ... به کلاهی که خوش خوشک قار قارش را به رخ همه آسمان می کشید ... به خورشیدی که شک داشت برای تابیدن ... به بادی که دست نوازش را از هیچ کس دریغ نمی کرد ... به گل صورتی رنگی که از لابلای سنگ ها سر برآورده بود ... نفسم را به بیرون فوت کردم ... همه ساکت بودیم که بهاره این آرامش را بر هم زد:

- اگه نمیخواهین بالاتر بریم پس برگردیم که من خونه کار دارم ...

ندا اه کشداری گفت و به بهاره تشر زد:

- بابا بذار چند ساعت سامان از دست زبون تو راحت باشه ... بذار یکم خلوت کنه با خودش ببینه با کدوم عقلی اومده خاستگاری تو!

من خندیدم و بهاره که حرصش در آمده بود ندا را هول داد و خودش بلند شد ... ندا جیغ خفیفی کشید و من نیز بلند شدم و دستش را گرفتم تا بلند شود ... همگی به سمت ماشین راه افتادیم ... بچه ها جلوتر می رفتند ... گوشی ام را از جیبم بیرون آوردم ... صفحه ی خاموشش یک ماهی بود که روی روشن شدن را به خودش ندیده بود ... نمی دانستم این خاموش بودن تا کجا می خواهد ادامه داشته باشد ... مگر سیاوش کیست که من بخاطر او باید حق استفاده از این وسیله ی الکترونیکی را از خودم سلب کنم؟ روشنش کردم ... نفس عمیقی کشیدم و فکر کردم دیگر کافیست ... بذار او هم تکلیف خودش را بدانند! ندا از پایین کوه داد زد:

- پس چرا وایستادی؟!

روبرو را که نگاه کردم دیدم چقدر عقب مانده ام ... به سمت بچه ها بلند تر گام برداشتم و به پایین کوه که رسیدم گوشی مراحل روشن شدنش تکمیل شده بود ... ندا گفت:

- بدو قفل ماشین رو باز کن که پاهام داره گز گز میکنه!

عجله ای که بچه ها در رفتن به خرج میدادند مرا هل کرده بود ... به صفحه ی گوشی ام خیره شدم ... یازده پیامک و هفت زنگ بی نتیجه!

- پرتو بدو دیگه روشن کن ماشینو ...

ناخداگاه سر بهاره داد کشیدم:

- اِ باشه دیگه ... شیش ماهه به دنیا اومدین شما دوتا؟!!

هر دویشان ساکت و با تعجب به من خیره شدند ... گوشی را روی داشبرد پرت کردم و گفتم:

- ببخشید ...

بعد هم برای تعویض اوضاع لبخندی زدم و گفتم:

- عمه ی من بود میگفت قله رو فتح کنیم؟! حالا اینقدر عجله؟!!

بهاره خندید و گفت:

- آرزو بر جوانان عیب نیست ...

سپس گوشی اش را که در حال زنگ خوردن بود جواب داد و مشغول حرف زدن با سامان شد ... ندا و بهاره را به خانه هایشان رساندم و جایی در کنار خیابان ماشین را متوقف کردم ... گوشی روی داشتبورد نور آفتاب را در خود منعکس میکرد ... آن پیامک ها و زنگ حسابی کنجکاوم کرده بودند ... گرچه بعید نبود همشان سیاوش باشد ... پوفی کشیدم و پیامک ها را باز کردم ...

هفت تای آن از سیاوش بود:

- نمی فهمم این کارا یعنی چی؟! چرا اینقدر بی انصافی تو؟ وقتی که باهم بحث میکردیم اینجوری ناراحت نمیشدی! آخه ناراحت شدن داره لعنتی؟!؟!!

- پرتو مسخره بازی در نیار ... یه هفتست نیومدی کارا لنگه ... امضای توام باید پای قرارداد ها باشه!

- تا کی باید برای دوستات دروغ ببافم خانم نیکزاد؟!!

- میدونم سه هفته ست گوشیتو خاموش کردی ... فکر من نیستی فکر این جا باش ... بهت گفتم اهل ناز کشیدن نیستم ... ولی دارم ازت میخوام که برگردی ... پرتو خواهش میکنم!

دستم را روی فرمان و سرم را روی دستم گذاشتم و بعدی را خواندم:

- پدرت بهم زنگ زد ... چی باید میگفتم بهش؟!

سرم را ناگهانی بلند کردم ... چه گفته بود؟

- نذار وضع از این بدتر بشه ... بی سر و صدا خودت پاشو بیا ...

چشمانم را ریز کردم ... حرف هایش داشت کم کم بوی تهدید می گرفت ... اصلا یکی نبود به او بگوید پرتو اگر دیگر نخواهد تو را ببیند باید چکار کند؟ مگر زور است؟ مگر در آسمان ها نوشته است که پرتو نیکزاد باید در این مکان مشغول مدیریت باشد ... آن هم در کنار چه کسی؟ سیاوش ... سیاوشی که احساسات طرف مقابلش را در نظر نمی گیرد ...!

- پشیمون نیستم از گفتن حرفام ... اینو بدون ... میبینت!

می بینمت؟! خوابش را ببینی! نفسم را بیرون فرستادم و فکر کردم پیامک های دیگر را بعدا نگاه خواهم کرد ... بهاره و ندا بودند دیگر ... زنگ ها را ناگهی انداختم ... چند تایی از ندا بود و چند تایی هم از سیاوش ... چندتایی هم از شرکت های مختلف ... مردی که به شیشه ماشین زد حواسم را به خود جلب کرد ... شیشه را پایین دادم که گفت:

- سلام خانوم ... بدجائی پارک کردین من نمی تونم ماشینم رو در بیارم ...

سری تکان دادم و ماشین را روشن کردم ... گوشی را نیز پرت کردم روی داشتبرد و شیشه را هم بالا کشیدم ... در مسیری که تا خانه طی میشد آنقدر فکر کردم که مغزم دیگر جواب نمی داد ... از طرفی دلم برایش می سوخت ... شاید راست می گفت که قرار داد ها روی هواست ... احتمالا انصراف رسمی می خواست برای آنکه تنها امضای سیاوش کافی باشد و مقبول ... اما از طرفی دیگر دوست نداشتم دوباره برگردم ... این حس مجهول حسابی مرا گیج کرده بود ... دلم میخواست از پارسا کمک بخواهم ... دستم را به فرمانم کوییدم و داد زدم:

- مگه آقا یوسف بچست که همه ی خواست جمع اونه؟!؟!

پوفی کشیدم و در کوچه پیچیدم ... ماشین را دور تر از خانه نگه داشتم و پیاده شدم ... جلوتر رفتم ... قدم هایم هر لحظه آهسته تر می شد ... چیزی را که میدیدم نمی توانستم باور کنم ... گرمای خفقان آوری در درونم شعله ور شده بود ... جلوتر رفتم ... پاهایم شک داشتند برای قدم برداشتن ... اما خانه ی خودم بود ... از همه چیز که نمی شد فرار کرد ... اخم هایم را در هم کشیدم ... هر چه به در خانه نزدیک تر میشدم ضربان قلبم ریتم عادی خودش را از دست می داد ... بابا که دم در بود مرا دید و گفت:

- بیا حلال زاده خودش اومد ...

سیاوش رویش را سمت من گرفت و خواست چیزی بگوید که وارد حیاط شدم در همان حین گفتم:
- سلام بابا ...

بابا سلامی داد و با تحکم خاصی که در صدایش بود گفت:
- پرتو جان وایستا بابا!

نفس عمیقی کشیدم و ایستادم ... پشتم بهشان بود ... درست نمیدیدم سیاوش چه حالی دارد ... نفرت خاصی در نگاهم زبانه می کشید ... اصلا دوست نداشتم برگردم اما می دانستم بابا چه می خواهد:

- این طرز رفتار کردم با یک مهمون نیست دخترم ...

با دندان هایم لب پایینم را می جویدم ... برگشتم ... خیره در چشمانش نگاه کردم که نگاهش را جای دیگری فرستاد ... جلوتر رفتم و گفتم:

- بله بابا؟!!

بابا با لبخندی که بر لبانش داشت گفت:

- من هرچی اصرار کردم سیاوش نیومد داخل ... این یک ماهی که نرفتی حتما خیلی حرفا میذاره برای گفتن و شنیدن ... داشت میرفت وقتی گفتم نیستی ... اما حلال زاده به موقع اومدی ...

زیر لب زمزمه کردم:

- لعنت به من!

- بیا بابا جان حرفاتون رو بزنید که من برم شربتی چیزی بیارم ...
پوزخندی زدم و رو به بابا گفتم:

- دم در بابا؟!!

بابا که تا اواسط حیاط رفته بود با ایما و اشاره گفت:

- تعارف کن بیاد تو حیاط حداقل!

کلافه پوفی کشیدم ... بابا رفت و من ماندم و سیاوش و حرف های ناگفته ... بی احساس نگاهش کردم ... جواب نگاهم را با لبخندی بی جان داد ... در را باز گذاشتم که یعنی «من عادت به تعارف کردن ندارم پس خودت داخل شو» و به سمت صندلی های ویلایی حیاط رفتم و نشستم ... شش صندلی همراه یک میز گرد فلزی در گوشه ی دنجی از حیاط قرار داشتند که با دوپله ی کوتاه از دیگر محوطه جدا می شد ... یاالله سی

گفت و وارد شد و در را آرام بست ... همان مسیری را که من با اخم هایی در هم و گرفته و با بد عنقی تا صندلی ها طی کردم او مشتاقانه و با لبی که به لبخند کمرنگی مزین بود طی کرد و در همان حین درختان بزرگ دور و اطراف و در کل حیاط با صفایمان را نگاه میکرد ... روبرویم نشست ... با دسته ی کیفم بازی می کردم ... بدون هیچ مقدمه ای گفت:

- فکر نمی‌کردم اون شوق اولیه ات از بین بره و تو بتونی یک ماه از اونجا دور باشی ...

- خیلی چیزا اونجا بود برای از بین رفتنش!

بی توجه به لب و لوچه ی آویزان من کوتاه خندید و گفت:

- حتما هم یکی از اون چیزا من بودم!

دلم میخواست محض رضای خدا لبخندی بزنم اما نمیشد ... نمی آمد ... دست هایش را در هم قلاب کرد و روی زانوانش گذاشت و جدی گفت:

- بهت حق میدم!

بعد هم انگشت اشاره اش را سمت من گرفت و ادامه داد:

- البته تا حدودی!

چشم هایش را ریز کرد ...

- نمیدونم چی با خودت فکر میکنی! یعنی همه ی دخترا همینجوری ان؟

نگاهش کردم و او پرسشگرانه نگاهم می کرد ... آرام تر از هر وقتی ادامه داد:

- تو با همه ی کسانی که بهت ابراز علاقه می کنن اینجوی رفتار میکنی؟!

پوزخندی زدم و اعتراض آمیز گفتم:

- چیه؟ بلند تر بگو همه بشنون ... از چی می ترسی؟!

کلافه خندید و گفت:

- خیلی آدم عجیبی هستی ...

ریحانه بانو سینی به دست وارد حیاط شد و گفت:

- خوش اومدی سیاوش خان ...

بعد هم سینی را روی میز گذاشت و به من لبخند زد ...

- مرسی مامان

سیاوش نیز به رسم احترام بلند شد و گفت:

- دستتون درد نکنه ...

- خواهش میکنم

و رفت و دوباره من ماندم و حرف های صد من یه غاز سیاوش ... شلوار مشکی و تی شرت سفیدش نشان میداد تیپ تمیز و جدیدی زده است ... از شربتش کمی خورد و گفت:

- در هر صورت ... یا برگرد و بذار همه چیز به روال عادی برگرده و یا ...

بلند شدم و حرفش را کامل کردم:

- انصراف ... انصراف میدم ...

او هم با عجله بلند شد ... جلوییم ایستاد تا راهم را سد کند ... تای ابرویش را بالا داد و گفت:

- اینو جدی داری میگی دیگه؟!

- آره ... چند روز دیگه میام برای آوردنش روی برگه ی کاغذ!

کاملاً مشخص بود که کلافه شده است ... دستش را پشت گردنش کشید ... با کفشش محکم به تکه سنگی ضربه زد و من وارد خانه شدم ... بابا از دست شویی در آمد و گفت:

- چی شد بابا رفت؟

همان طور که با کمی عجله سمت اتاقم قدم بر میداشتم گفتم:

- نه فکر نمیکنم ...

با تعجب نگاهم کرد و خودش را به حیاط رساند ... وارد اتاق شدم و در را بستم ... پشتش نشستم ... قلبم به شدت می کوفت و من از هیچ کدام حرف هایم مطمئن نبودم ... کلمه ی انصراف برایم چندان آور به نظر می رسید ... اصلاً چرا این کلمه بر سر زبانم جاری شد ... سیاوش لعنتی نباید مانع علایق من میشد ... من کافه را دوست داشتم ... فضای آکنده از بوی قهوه اش را دوست داشتم ... چطور میتوانستم بی رحمانه از آنجا دل بکنم و بگویم که انصراف میدهم ... این یعنی پا گذاشتن بر روی تمام دوست داشتن هایم ... خدایا!

فصل چهل و دو

روی تاب حیاط تکان میخوردم ... نسیم خودش را بر صورتم میزد و موهایم را در هوا می رقصاند ... همه چیز آرام به نظر می رسید ... آفتاب می تابید و ابری در کار نبود ... بابا باغچه را تازه آب داده بود و بوی خاک خیس نیز می آمد ... صدای پای کسی این آرامش را بر هم زد:

- تنها تنها به چی فکر میکنی؟!

برگشتم ... پارسا بود ... بعد از مدت ها تازه او را تنها و بدون مشغله و با حواسی جمع یافته بودم ... خوشحالی در قلبم رسوخ کرد ... جلوتر آمد و خواست که بنشیند ...

- به خیلی چیزا ...

تای ابرویش را بالا داد و گفت:

- مثلاً؟!

نگاهش کردم و بی توجه به سوالش پرسیدم:

- بابات خوبن؟ اینروزا کمتر دیدمشون

سرش را پایین انداخت و گفت:

- آره ... الانم بیرونه ... ولی واقعا شرمنده ... اینروزا خیلی درگیر بابا بودم!

- چرا شرمنده؟

تاب را با پایش آرام تکان داد و گفت:

- چون خیلی دیر فهمیدم دیگه نمیری کافه!

پوزخندی زدم و گفتم:

- یعنی همه ی عالم و آدم باید بفهمن؟ خیلی مهمه؟

- برای من آره ...

اینکه چیزی از من برای او مهم جلوه مینمود حس خوبی را برایم به ارمغان می آورد ... ادامه داد:

- خب چرا؟ باز بحث کردین باهم؟

خندیدم و گفتم:

- بحث؟!

و در دل گفتم بحث سر دوست داشتن؟ بحث سر اینکه او مرا دوست دارد و من تو را؟!

- آره بحث ... این خوب نیست که بخاطر یه بحثی که بیتتون پیش میاد بذاری بری!

تمام آثار خنده و لبخند را از لبانم زدودم و گفتم:

- نه پارسا ... موضوع این نیست ...

- پس چی؟ چی تونسته تورو از او جا دور کنه؟

به خودم نهیب زدم:

- مگر نمی خواستی پارسا بیاید و کنارت بنشیند و بگوید اوضاع چطور است و تو برایش بگویی و بگویی؟ پس چرا حالا زبانت بند آمده؟ جرئت نداری دوست داشتن سیاوش را پیش هیچ کس مطرح کنی؟ پارسا که دیگر از خود است!

نگاهم کرد و گفت:

- پرتو؟!

از افکارم بیرون آدم و گفتم:

- ببخشید ... داشتم فکر میکردم چی بهت بگم ... چجوری بگم؟!

- راحت باش ... هرچور که دوست داری ...

نمیدانستم از علاقه ی پنهان خودم نسبت به پارسا بگویم یا از ابراز علاقه ی آشکار سیاوش نسبت به خودم ... در برزخی بی انتها گیر افتاده بودم و حالا حرف زدن با پارسا نیز برایم مشکل شده بود ... حالا دیگر توصیف مشکلاتم به راحتی برای پارسا بیان نمی شدند ... دوست داشتم از دوست داشتن ها بگویم نه از مشکلات ... چطور سیاوش اینقدر راحت ابراز و کند اما من نتوانم ... اصلا از کجا معلوم که خود پارسا نیز این حس را نداشته باشد ... هرپسری دوست داشتن کسی را بلد است ... وقتی پارسا از همان هنگام ورودش اینقدر میخواست کمک حال من باشد میشد حدس هایی زد ... حدس هایی که هرچند من بتوانم با احتمالا آن علاقه ی سیاوش را نادیده بگیرم ...

- دوست دارم تکلیف خودم رو مشخص کنم ... این روی هوا معلق موندن رو دوست ندارم ...

- چرا معلق؟ بین چی گیر کردی؟ بین چی دو دلی؟ اینکه برگردی یا نه؟

- شاید ... شاید نه ...

نگاهش را به روبرو داد گفت:

- من خودمم دو دلم ...

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

- بین چی و چی؟

لبخندی زد و گفت:

- بین عقل احساسم ... قبلا هم بهت گفته بودم ... شب عید ... تو ماشین که برمی گشتیم ...

لبخندی زد و گفتم:

- آره ... یادمه ... یادمه گفتمی X و Y زندگیت برات معلوم نیست ... گفتمی نمیدونی چی میخواد پیش بیاد ...

از حرف های من خندید و گفت:

- خوب یادته ها!

لبخندی زد و چیزی نگفتم که ادامه داد:

- آره ... همونایی که گفتمی ... اما الان تقریبا بیشتر چیزا برام معلومه ... کافی بود یه تصمیم بزرگ و قطعی

بگیرم ...

- گرفتمی؟

- آره ...

اعماق قلبم احساس رضایت بخشی بوجود آمد ... احساس کردم شاید این تصمیم به آینده ی من نیز گره خورده باشد ... اگر پارسا مرا دوست می داشت دیگر تمام بود ... به کافه بر میگشتم و جواب ابراز علاقه ی سیاوش را با احساسات پارسا می دادم ... خب دیگر بهتر از این نمی شد ... سیاوش هم دیگر پی اش را نمی گرفت و این بی خیالی اش نسبت به من او را در امر مدیریت خبره تر می کرد ...

- چه خوب ...

همان موقع در حیاط باز شد و آقا یوسف و بابا با جعبه ی شیرینی و گل وارد شدند ... پارسا بلند شد و به سمتشان رفت ... من هم از دور سلامی دادم و فکر کردم جلوتر بروم مناسب تر است ... احساس می کردم چقدر همه چیز دارد خوب پیش می رود ... با لبی که از لبخند باز شده بود نفسی عمیق کشیدم و به داخل خانه رفتم ... ریحانه بانو تا مرا دید گفت:

- پرتو بدو یه دوشی بگیر ... لباسای خوب بپوش که مهمون داریم ...

سببی برداشتم و گاز زدم ... سپس پرسیدم:

- کی؟

- خالت اینا دیگه ...

سرفه ای کردم و گفتم:

- الان؟

- نه عصر میان ...

ریحانه بانو حسابی شاد و خندان به نظر می رسید و تند تند از این ور آشپزخانه به آنور میرفت ... فکر کردم واقعا چه خبر است ... گل و شیرینی چه معنی می توانست داشته باشد ... کلافه خندیدم و با خود هزاران فکر کردم ...

- بدو پرتو ...

ریحانه بانو بر در حمام زد و مدام مرا هل میکرد ... حوله را تنم کردم و بیرون آمدم ... عصر بود ... به اتاقم رفتم ... فکر کردم امشب باید با بهترین ظاهر نمایان شوم ... لباس های ساده اما شاد و شیکی را پوشیدم و به موهایم هم کمی حالت دادم اما اینکه خودشان فر بودند مرا حسابی راحت کرده بود ... کمی هم آرایش کردم تا چهره ام از این بی حالی و بی رنگی این چند مدت خلاص شود ... کمی هم عطر زدم و خواستم بیرون بروم که صدای زنگ گوشی ام بلند شد ... به سمتش رفتم ... چشمان باریک شده ام را به نام سیاوش دوختم که بعد از این همه مدت هنوز هم زنگ میزد ... شاید هم میخواست بداند کی می روم برای امضای برگه ی انصراف از مدیریت ... انگشتانم در شک و تردید بود برای زدن کدام دکمه ... صدای مهمان ها را شنیدم و پشت بند آن صدای ریحانه بانو که مرا صدا می زد ... جواب دادم:

- بله؟

- سلام ... محض رضای خدا صدامو که یادت نرفته؟ شناختی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- یادم بره هم اسمت توی گوشیم سیوه!

چند ثانیه ای سکوت کرد و گفت:

- میدونی امروز چندمه؟

- زنگ زدی اینو پرسی؟

- هر روز منتظرم تا از این در لعنتی کافه بیای تو ...

از لای در بیرون را نگاه کردم ... پارسا شیک تیپ زده بود ... گل و شیرینی هم در دست ریحانه بانو قرار داشت ... انگار که همشان را از دست پارسا گرفته بود ...!

- کاغذ و قلم برای انصراف من روی میز آمادست که منتظری؟

تلخ خندید و گفت:

- بس کن پرتو ...

آرام و اعتراض آمیز گفتم:

- چپو بس کنم؟! تو داری من رو به چی اجبار می کنی؟

- به فکر کردن ... به اینکه با عقل و منطق فکر کنی نه با احساسات ...

کلافه دستم را به پیشانی ام زدم و گفتم:

- من باید برم سیاهش ... لطف کن دیگه به من زنگ نزن ... خداحافظ

داشت نامم را صدا میزد که تماس را قطع کردم ... گوشی را روی تخت پرت کردم و نفسم را به بیرون فوت

کردم ... نمیدانستم کاری که کردم درست بود یا نه ... اما هم اکنون اوضاع فرق میکرد ... به حال رفتم ...

سلامی دادم و جوابی هم شنیدم ... پریا برای اولین بار به سمتم آمد و من او را در آغوش گرفتم:

- چطوری تو کوچولو؟!

پریا ادا در آورد و طبق معمول جواب درستی نداد ... روی مبل نشستم که ریحانه بانو گفت:

- پرتو پاشو پذیرائی کن دیگه ...

فکر کردم باید چای بیاورم؟ یعنی باور کنم مراسم خاستگاریست؟ فکر هایم را پر دادم و به ریحانه بانو نگاه

کردم که با ایما و اشاره می گفت:

- میوه ها روی میز نهار خوریه ...

چشم هایم را ریز کردم و فکر کردم اگر مراسم خاستگاریست چرا ریحانه بانو چیزی نگفت و چرا از چای معروف

خبری نیست ... نگاهم پی گل و شیرینی رفت ... و اگر نبود پس اینها برای چه چیست ... حسابی گیج بودم ...

دیگر آن شادابی اولیه را نداشتم ... شاید به فکر هایم شک داشتم ... به اینکه چه خبر است ... چه قرار است

بشود ... این مهمانی گل و شیرینی دار برای چیست؟ پذیرائی که تمام شد آقا یوسف گفت:

- خب سیامک خان ... امروز با سمانه خانوم و این آقا پسر گل و این خانوم کوچولو مزاحمتون شدیم با کلی

جریانات خوب ...

ریحانه بانو جواب داد:

- اختیار دارین این چه حرفیه ... مراحمید شما ...

خاله سمانه لبخند زد ... تکه سیب کوچکی را در دهان پریا جا داد و گفت:

- پارسا خودت میگی یا ما بگیم؟

نگاهم گیج و گنگ بین هر سه نفرشان در نوسان بود ... پارسا خندید و گفت:

- نه دیگه ... شما بفرمائید ...

سپس نگاهی به من کرد و من با لبخند جواب نگاهش را دادم ... آقا یوسف بسته ی کوچکی را که با خود آورده بود روی پایش گذاشت و شروع کرد به باز کردنش ... قلبم در حال تپش بود ... چه بود در آن جعبه ی نچندان بزرگ که چنین شادی مضاعفی را به چشم های پارسا هدیه میداد؟ با انگشت هایم بازی میکردم که آقا یوسف پاکتی را در آورد و خندان گفت:

- امروز برای پارسا یک نامه اومد ...!

همه با دقت به پاکتی که در دستان آقا یوسف در هوا معلق بود نگاه میکردند و انتظار کلمات را میکشیدند که جانت را به لب می آورد برای بیرون آمدنشان ...

- همه ی ما منتظر این نامه بودیم ...

سپس به پارسا نگاه کرد و پارسا که نمی توانست لبخند دندان نمایش را جمع کند سرش را پایین انداخت ... دستان من یخ کرده بود ... نمی دانستم استرسی که وجودم را در بر گرفته است از کجا نشئت می گیرد ... شنیدن خبری غافلگیر کننده همه مان را غرق در فکر کرده و بود ... بابا پرسید:

- نامه از طرف کجا یوسف؟

ریحانه بانو کیوی در دهانش گذاشت و گفت:

- حتما از کاناداست آره؟

من چشمانم را روی آقا یوسف که با سر تایید کرد ریز کردم ...

- درست گفتید ریحانه خانوم ... نامه از کاناداست ...

پارسا که دیگر خسته شده بود گفت:

- بابا بگو دیگه ... الان اینا خوابشون میگیره ...

همه خندیدند جز من ... اصلا خنده به لبانم نمی آمد ... نوعی نیروی دافعه بین خنده و لبانم حس میشد ... آقا یوسف با شادمانی گفت:

- امروز دانشگاه مک گیل مونترال تمام سوابق تحصیلی پارسا برای چند سالی که اونجا بودیم رو تایید کرد و مدرکش رو در زمینه روانشناسی بالینی همراه یک دعوتنامه برای ادامه ی تحصیل براش فرستاد ...! همه دست زدند و من بهت زده تنها به او نگاه میکردم که غرق در شادی بود ... دستانم به وضوح یخ کرده بود ... پارسا بلند شد و شیرینی را آورد تا تعارف کند ... همان شیرینی که حالا می دانستم می خواهد زخمی باشد بر دلم ... آقا یوسف ادامه داد:

- و دیگه اینکه پارسا تصمیمش رو برای ازدواج گرفت ... جرقه ای از امید در درونم شعله ور شد ... لبخند کم جانی زدم تا محض رضای خدا کمی با جمع حاضر هم‌رنگ شوم ... پارسا جعبه ی کوچکی را از دست پدرش گرفت و رو به بابا گفت:

- سیامک خان ممنون به خاطر این حلقه که اون روز زحمت کشیدین و منو پیش یه صراف معتبر بردین ... خواهش میکنم پسر ... بالاخره دوست صراف به درد همین جاها میخوره دیگه نه؟ همه خندیدند و من بی رمق به پارسا نگاه می کردم ... چطور دلش آمد این همه مدت مرا با حرف هایش بازی دهد بی آنکه بگوید روانشناس است ... نکند دنبال مریض حاضر و آماده میگشت ... آقا یوسف گفت:

- پارسا قراره برگرده کانادا ...

همه از جمله من و آقا یوسف به پارسا نگاه میکردیم ...

- این حلقه رو بین انگشتای کیت میکنه و همونجا زندگیش رو میسازه ...

دیگر گوش هایم نشنید ... چیزی به قلبم چنگ زد ... حس خفقان آوری گلویم را فشار میداد ... احساس سرخورده ی من بین تعجب و خوشحالی و جیغ و داد پریا گم شده بود ... کسی قطره اشک مرا ندید ... دستم را روی دهانم گرفتم و بلند شدم و به اتاقم دویدم و در را با شدت تمام بستم ... هق هق ام سکوت محض اتاق را شکافت ... روی تختم پهن شدم و دستانم را روی صورتم گرفتم و تا میتوانستم تمام آن حرف های تلنبار شده را به شکل قطراتی بی رنگ بیرون فرستادم ... درونم شعله زبانه میکشید و سرم داغ شده بود ... ریحانه بانو از پشت در صدایش را بالا برد:

- پرتو ... عزیز دل من چی شدی تو؟ پرتو ...

چند بار به در کوبید و ادامه داد:

- پرتو مادر درو باز کن ...

بعد هم ناله کنان رو به بقیه گفت:

- ای خدا این چی شد یهو؟!

گریه ام بند نمی آمد ... مانند رودی روان بر گونه های سرخم اشک جاری بود و میشست و می برد همه ی آنچه را که در فکر و خیالم بود ... صدایم میلرزید و بغضی که در گلو داشتم این لرزیدن را به وضوح نمایان می ساخت:

- تنهام بذارید!

صدای پارسا می آمد که آن را بزور از بین صدای هق هق ام می شنیدم:

- خاله ریحانه یه لحظه بیاین کنار ...

سپس نزدیک در شد و گفت:

- پرتو ... من می توئم پیام تو؟!

داد زد ... با همان صدایی که می لرزید و بی رمق بود ...

- تورو خدا تنهام بذارید ... از همتون بدم میاد ...

پارسا بی اجازه در را نیمه باز کرد ... سرم را بلند کردم و نفرت بار در چشمانش زل زدم و غریدم:

- چرا اومدی تو؟!؟! برو بیرون ...!

جلوتر آمد ... دست هایش را به نشانه ی آرام کردن من بالا آورد و گفت:

- باید حرف بزنی ...!

بلند شدم و گفتم:

- چیه؟!؟! میخوای بدونی ادامه ی زنگی مریض جدیدت چی میشه؟!؟! می خوای گند بزنی به احساساتش؟!؟! تو

چی راجع به خودت فکر کردی؟!؟! فکر کردی کی هستی که میخوای به من کمک کنی؟!؟! تو کی هستی

پارسا؟!؟! ها!?

دست هایم را وحشیانه گرفت و با جدیت خاصی گفت:

- بسه داد زن دیگه!

سکوت مبهمی فضا را در بر گرفت ... صدای نفس های مُقَطَّع به گوش همه شان می رسید که چگونه از بین بغض سنگین گلویم م رد میشد ... هیچ وقت او را تا این حد جدی ندیده بودم ... رویش را سمت در اتاق گرفت و به ریحانه بانو و بابا و خاله و آقاییوسف آرام گفت:

- میشه چند لحظه مارو تنها بذارید؟

همه رفتند ... دست هایم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- اه ...!

در را بست ... مرا روی تخت نشاند و گفت:

- کی گفته تو مریض منی؟! کی این چرت و پرتارو بهت گفته؟!

اشک هایم را کنار زدم و گفتم:

- چطور دلت اومد پارسا؟! وقتی من از احساساتم ... از زندگیم ... از سیاوش ... از خودم برات می گفتم فکر نمیکردم دارم اونارو میکنم توی گوش یک روانشناس ... فکر میکردم دارم با یک آدم از جنس و احساس خودم همدردی میکنم ... فکر میکردم تو از جون و دل خودت داری مایه میذاری برای توصیه کردنات ... فکر نمیکردم تجربیات از نوشته های توی کتابای روانشناسیه ... فکر نمیکردم داری من رو به دید یک مریض نگاه میکنی ... فکر میکردم داری میفهمی ...

بعد هم کلافه خندیدم و ادامه دادم:

- وای خدا ...

سپس دستم را روی پیشانی ام گذاشتم ... پارسا نفس عمیقی کشید و گفت:

- مگه یک روانشناس آدم نیست؟ نمی تونه طرف مقابلش رو درک کنه؟ چرا اینجوری فکر میکنی پرتو؟

اشکی از گوشه ی چشمم چکید ... گفتم:

- تو حتی ...

این بغض لعنتی عجیب پا گیر گلویم شده بود ... کلمات را درگیر خودش میکرد ...

- تو حتی به من نگفتی ... به من نگفتی نامزد داری ...!

بینی ام را بالا کشیدم ... پارسا معصومانه خندید و انگار که از علاقه ی من باخبر شده باشد گفت:

- آها ... پس اصل قضیه اینجاست ...

- فکر نمیکردی اینهمه اصرارت برای اینکه من برات بگم ، تو کمکم کنی ، با هم تصمیم بگیریم ... فکر نمیکردی اینا ... اینا وابستگی میاره؟ تو احساسات یک دختر رو درک میکنی؟ چقدر زود دل میبند و ... بعد هم اعتراض آمیز ادامه دادم:

- تو ... تو تصمیم داری برای نامزدت حلقه بخری و اینطور راحت با من ابراز همدردی میکنی؟ تلاش میکنی که من باهات حرف بزnm؟ بریم بیرون؟ خرید کنیم؟ پارسا ... تو میفهمی چیکار میکردی؟ حتی یک کلمه به من نگفتی ... از شغلت از زندگیت ... ایکس و ایگرگای زندگی تو اون دختره کیت و این مدرک روانشناسی بودن؟ پس چرا برای من مجهول نگهشون داشتی؟ چرا به من نگفتی تا من جلوی احساساتم رو بگیرم؟ چرا نگفتی تا اینقدر راحت با یک پسر نامزد دار بیرون نرم و نخندم و حرف نزnm ...

اشک هایم دوباره با لرزشی خفیف بازگشته بودند ... آهی کشیدم و پارسا مانده بود که چه کند ... روی صندلی میز تحریر ولو شد و سرش را بین دستانش گرفت ... زبانش بند آمده بود ... حتما حرف هایم زیادی برایش منطقی به نظر می آمدند ... سرش را بی رمق بالا گرفت و گفت:

- پرتو ... من چندسال رو اونور بودم ... عادت کرده بودم به فرهنگ اونا ... نمیدونستم یعنی یادم رفته بود دخترای ایرانی احساساتشون پاک تر از این حرفاست ... خودت که میدونی چی میگم! سپس شانه هایش را بالا انداخت و تعجب آمیز لبخند زد و ادامه داد:

- اصلا من فکر نمیکردم همچین مسائلی پیش بیاد ... به منم حق بده پرتو ... یک طرفه ماجرا رو نگیر ... من هیچ قصد و قرض بدی نداشتم ...

بلند شدم ... در را باز کردم و با باز نگه داشتن آن نشان دادم که تمایل دارم از اتاق بیرون بروم:

- باشه ... حالا پاشو برو بیرون ... امشب همه چیز برای هممون روشن شد و نتیجش فقط له شدن احساسات یک دختر بود ...

بعد هم به طعنه ادامه دادم:

- که میدونی ... زیادم مهم نیست ... این دختر اینقدر سختی کشیده که حالا براش عادت شده ... نه هامون براش کم گذاشت ... نه بردیا ... نه سیاوش ... نه پارسا ... ماشالله ... پسرا یکی از یکیشون دلسوز تر و با وفا تر و ...

پارسا بلند شد و گفت:

- بردیا کیه؟

کلافه خندیدم و گفتم:

- برو بیرون پارسا ...

دیگر تمایلی برای شنیدن حرف های پارسا نداشتم ... دیگر دلم نمی خواست سفره ی دلم را برایش باز کنم ... بی انصافی نمی کردم کم کمک نکرده بود اما اینکه روانشناس بودنش را مخفی نگه داشته بود حسابی آن حس و حال لطیف را بر هم می زد ... سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و بیرون رفت و در همان حین گفت:

- من ببخش پرتو ...

در را بستم و نفسی عمیق کشیدم ... پشت در روی زمین نشستم ... صدای پارسا خفیف به گوش می رسید که داشت جمع بیرون را به آرامش دعوت میکرد ... لحظه ای فکر کردم چقدر تنها هستم ... هیچ چیز نمی توانست کامل و خوب باشد ... همه چیز نصفه به دادم می رسید ... هامون برای یکسال مهمان قلبم شد و درست در اوج علاقه ی من به او خودش را بیرون کشید ... پارسا هم که فقط خواست تا من حرف بزنم ... خودش یک کلمه هم نگفت از چیز هایی که باید میگفت ... او هم در همان نقطه ای که قسمتی از علاقه و احساس من را سهم خود کرده بود همه ناگفته ها را گفت و قلب مرا سوزاند ... اما سیاوش ... سیاوش درست برعکس این دو بود ... حال که داشت واقعیت ها را نشان میداد و اوضاع را از بحث و کنایه ها پاک میکرد فضای رابطه اش را لطیف تر کرده بود ... اما چه میکردم که جایی در قلب من نداشت ...! خسته بودم ... دیگر طاقت هیچ چیز را نداشتم ... فکر میکردم دارم خلاف جهت زدگی حرکت میکنم ... چرا همه چیز علیه من پیش میرفت ... مشکل از کجا بود؟ احساسات زود باور و ساده ی من یا بی رحمی این روزگار؟ آهی سر دادم و فکر کردم دیگر کافیت ... دیگر اشکی ندارم برای ریختن و غروری ندارم برای خورد شدن ... چقدر فکر میکردم همه چیز دارد خوب پیش می رود ... اما چه شد؟ این شیرینی زندگی کی خودش را می خواست نشانم بدهد؟ چرا سیاوش به اراده ی خودش قهوه اش را شیرین میکرد اما من نمی توانستم؟ نکند دهانم عادت داشت به تلخی؟ این شیرینی کجای زندگی من پنهان شده بود ... کجا؟

فصل چهل و سه

در اتاق تنها صدای نفس های خودم را می شنیدم که با شک و تردید بیرون می آمدند ... لای در نیمه باز بود ... نگاهم سیاهی پشت چشمانم را ترجیح داده بود به هر چیزی اما گوش هایم خوب می شنوید صدای نگران ریحانه بانو را که چطور با آب و تاب پیش خواهرش از من گله می کرد:

- سمانه دیگه نمیدونم چیکار کنم ... امونم بریده ... دو سه هفتست رفته توی اتاق بیرون نمی آد ... غذا براش میبرم دو قاشق می خوره بقیش رو میذاره کنار ... تازه همون دو قاشقم بزور این چند روز بهش گفتم که بخوره ... هر وقت میرم توی اتاقش یا روی تختش کز کرده یا پشت میزش گرفته خوابیده ... سیامک چند بار خواست باهاش حرف بزنه ولی در رو از داخل قفل کرد ... دارم میمیرم از دست این کاراش ...

جمله ی آخرش در بغض و گریه اش مخلوط شد ... چشمانم را باز کردم ... باریکه ی نوری که از لای در بیرون می آمد تاریکی اتاق را ملایم تر می کرد ... خاله سمانه درست در مرکز نگاهم قرار داشت ... ریحانه بانو را در آغوش گرفت و گفت:

- درست میشه ریحانه ... اینقدر جوش زن ...

صدایش می لرزید وقتی گفت:

- آخه نمیدونم چه دردی داره ... نمیگه چی ناراحتش کرده ... کافی شاپ نمیره نمیدونم چرا ... از هیچی خبر ندارم فقط دارم ضعیف شدنش رو مبینم!

سمانه شانه های خواهرش را مالش داد و تنها تاسف خورد ... باید هم می خورد ... حال من جا داشت برای تاسف خوردن ... اینکه همه چیز خلاف میلش برود ناخودآگاه ضعیف می کند ... اینکه سیاوش خودخواهانه بخواهد دوستش داشته باشی ... اینکه درد و دل هایت را ریخته باشی به پای کسی که فقط خواسته علم دانشگاهی اش را روی تو امتحان کند ... اصلا این ها را بگذارم به کنار ... کجای دلم قرار دهم علاقه ای را که فکر میکنی سرانجام خوبی دارد اما می فهمی یکطرفه نام می گیرد و آن سر دیگرش در هوا معلق می چرخد ... بعد برق حلقه ای را نشانت می دهند و می گویند طرف دیگر علاقه ی تو برای زنی غریب سنگ تمام گذاشته است ... و تو می مانی و آواری از فکر و خیال و عشق و علاقه ی باطل که بر سرت فرو میریزد و اینطور ضعیف می کند ... آری جای تاسف دارد!

- بعد از هامون به خودم قول دادم دیگه نذارم کوچکترین چیزی اونجوری زمین بزنش ... سیامک گفت براش کار پیدا میکنیم ... سرش گرم میشه و گذشتش براش کم رنگ میشه ... ولی بدتر شد ... خدا نبخشه اون پسر از خدا بی خبر رو که اینجوری دخترمو بی زبون کرد ... ناراحتش کرد ... ای خدا!

پوزخند خودش را به لبانم چشبانده بود و کنار نمی رفت ... کدام پسر را می گفت؟ هامونی که مرا ول کرد؟ بردیایی که مرا خوار و خفیف کرد؟ سیاوشی که هر نیش و کنایی که خواست زد و سپس به مسخرگی ادعا کرد که پشت تمامشان محبت بوده است؟ یا پسر خواهرش را می گفت که ... آهی کشیدم و بلند شدم ... پنجره را باز کردم و فکر کردم چقدر از این هوای تازه فاصله دارم ... بوی گل های رز حیاط خیلی وقت بود که از یادم رفته بودند ... دلم برای قار قار کلاغی که روی سیم های برق مینشست و سیاهی اش را به رخ همگان می کشید تنگ شده بود ... دلم برای آفتابی که بی اجازه زیر پوستم نفوذ کند تنگ شده بود ... دلم برای خیلی چیز ها تنگ شده بود ...

- پرتو ...

صدای آرامش طنین انداز سکوت محض اتاق شد ... برگشتم و نگاهش کردم ... با چشم های خیش لبخندی زد و گفت:

- پاشو بیا تو هال ... پریا خیلی اسم تو رو میگه ها! خالت هم میخواد ببینت ...

نفسم را آرام و بی صدا بیرون دادم ... شاید میخواست بار دیگر شانسش را امتحان کند برای بیرون کشیدن من از این مرداب تاریکی ... پنجره را باز گذاشتم و سمت کلید هایی رفتم که می توانستند این تاریکی را روشنایی ببخشند ... صورت ریحانه بانو بین موهای قهوه ای فر درشتش می درخشید ... هر لحظه و بی دریغ لبخندش را برایم نمایان می ساخت تا شاید این قلب مثل سنگ شده ام را نرم و لطیف کند ... ناگهان احساس کردم چقدر دلم حسرت آغوشش را دارد ... او هم کم دلتنگ آغوش دخترش نبود ... بغلم کرد ... بغض داشت و این را از نفس هایش می فهمیدم که نزدیک گوشم می کشید ... مرا بی اختیار می فشرد و دوست داشت که این لحظات تمام نشود ... از خودم جدایش کردم که گفت:

- الهی قربونت بشم ... از اون لباسای خوشگلت بپوش و بیا ...

این را گفت و بیرون رفت ... صدای پریا تازه در آمد ... می خندید ... شاد بود ... شاید دیگر موهای عروسکش را نمی کشید ... شاید دیگر دست های پلاستیکی اش را نمی جوید ... به جایش می خندید! لباس آستین سه ربع یاسی رنگ را از بین لباس های قدیمی بیرون کشیدم ... خاطره انگیز بود ... پوشیدمش ... به بدنم می چسبید ... نرم بود و لطیف ... ساده بود و تک رنگ ... موهایم را شانه زدم ... گره زیاد داشت ... درد زیادی کشیدم ... مخصوصا اینکه فر هم بود ... اما دردش می چسبید به زیبایی بعد از شانه ... عطر زدم ... عطری سرد که بوی خوش همیشه تعریفات هامون را به دنبال داشت ... بعید هم نبود از خرید خودش تعریف کند ... انصافا هم بوی

خوبی می داد ... رژ زدم ... سرخابی بودنش تضاد خوبی با صورت سفیدم داشت ... بیرون آمدم ... انتظار داشتم در این چند هفته تغییر شگرفی در خانه به وجود آمده باشد ... به فکرهایم خندیدم ... همه چیز سر جایش بود ... خاله سمانه با لبخند از جایش برخاست و گفت:

- سلام پرتو جان ... خوبی عزیزم؟

سپس دست هایش را باز کرد که یعنی بیا در آغوشم ... دعوتش را پذیرا شدم ... به گرمی مرا می فشرد ... شاید او هم دلش برایم تنگ شده بود ... چه کسی فکرش را می کرد سمانه از اینکه مرا در آغوش بگیرد خوشحال می شود ... از بغلش در آمدم ... چشم هایش برق می زد و لبخندش جمع نمی شد ... آن غرور زیر پوستی اش که فقط برای من ملموس بود دیگر پیدا نبود ... لبخندی زدم و گفتم:

- سلام خاله ...

سمت پریا رفتم که شانه ای در دست داشت و موهای عروسکش را شانه می زد ... خنده ام گرفت ... او شانه زدن یاد گرفته بود ... بغلش کردم ... بچگانه خندید و با رفتارش نشان داد که از دیدنم شادمان شده ... روی مبل نشستم ... پریا هم روی پایم بود ... ریحانه بانو با سینی شربت آمد ... آنقدر خوشحال بود که نمی دانست چطور آن را ابراز کند ... این روزها تمام آرزویش شده بود دل کندن من از خودم و آن اتاق همیشه همراهم ...

- بفرمائید شربت سرد ... توی هوای خرداد میچسبه ...!

سمانه شربتی برداشت و من فکر کردم چه مدت است که طمع شربت را نچشیده ام؟ شاید آخرین بار در کافه بود ... شربت مخصوصی که آقا فریبرز درست کرد و خواست که طعمش را امتحان کنم که اگر خوب است برود بین چندین شربتی دیگری که نامشان در منو بود ...

- امروز بهترین روز عمر منه سمانه ...

نگاهی که زیر چشمی به من می انداخت معنی اش این بود که دلیل خوشحالی اش من هستم ... هنوز نمی دانستم باید حرف بزنم یا نه ... شاید دوست داشتم فقط ریحانه بانو بگوید و من گوش دهم ... روی مبل نشست ... نفس هایش از سر آسودگی بود و نگاهش از سر شادمانی ... لبخند هایش هم که گویای همشان بود ...

- بذار زنگ بزنم سیامک بگم یه شیرینی ، چیزی بگیره بیاره که ...

- اِ ماما ...!

ناخداگاه از دهانم بیرون آمد ... دوست داشتم بگویم شیرینی چه چیزی؟ مگر چه شده؟ با چشم های گرد شده نگاهم کرد و لبخندش هم مخلوط در تعجبش بود ...

- جانم؟

- شیرینی چرا؟

بلند شد و سمت تلفن رفت و در همان حین گفت:

- شیرینی لبخند دخترم ...

همان موقع عروسک پریا به زمین افتاد ... به دستش دادم ... ریحانه بانو که مشغول صحبت با بابا شد خاله سمانه گفت:

- خوبی خاله؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- آره ... من خوبم ... همه چی خوبه ...

خداروشکری گفت و شربتش را تا آخر آن سر کشید ... ریحانه بانو به جمعمان بازگشت و گفت:

- بابات تو راهه ...!

بعد هم صدایش را بچگانه کرد و ادامه داد:

- خانوم کوچولو اینم از پرتو خانوم ...

به پریا نگاه کردم که بالاخره حروف را سر هم کرد و گفت:

- پَـتو!

همه خندیدیم و من فکر کردم چرا باید مرا پتو صدا بزنند؟ تلفظ « ر » اینقدر سخت است؟ لپش را بوسیدم و با خنده گفتم:

- باز پتو بهتر از ملافه ست!

دوباره لبخند به لب ریحانه بانو خاله سمانه آمد که زنگ در زده شد ... ریحانه بانو در را باز کرد و بابا و آقا یوسف و پارسا هم وارد شدند ... لبخندی کم جان مهمان لبهایم بود ... همه شان با دیدن من جوری خوشحال شدند که انگار سالهاست یکدیگر را ندیده ایم ... بابا مرا در آغوش گرفت و گفت:

- خوبی دخترم؟ واقعا خوشحالم که دوباره با چهره ی خندون میبینمت ...

آقا یوسف که حالا آثاری از آن بیماری یکدفعه ای اش در صورت مبارک هویدا نبود شیرینی را به دست ریحانه بانو داد و گفت:

- همیشه شاد باشی پرتو جان

تشکری کردم که پارسا خندان جلو آمد ... احتمالا فکرش را نمی کرد تولد دوباره ام اینقدر طول بکشد ... لبخند عمیقش جبران تمام این روزها بود ...

- اوضاع خوبه؟

خندیدم ... تکه ی کلامش برای دیدار من تنها همین بود ...

- آره ... عالییه ...

بعد هم چشم چرخاندم و زمزمه کردم:

- بیخیالی و سازش!

لبخندی زد و گفت:

- گاهی لازمه ...

بعد هم روی مبلی نشست و پریا را در بغل گرفت ... لحظه ای فکر کردم چقدر تفاوت سنی شان زیاد است ... پریا مانند دختر او بود ... به یاد خاطرات خندیدم ... دختر دورگه اش ...!

- این چند روز که خودت بودی و خودت ، فکر کردم بهترین موقعست برای یه تصمیم بزرگ ...

نگاهش به من نبود ... می چرخید همه جا اما نقطه ی تلاقی با نگاه من نداشت ... شاید دیگر میدانست من دوست ندارم با مردی که نامزد دارد اینطور چشم در چشم بشوم و گاهی هم این برخورد نگاه ها به وابستگی و علاقه منتهی شود ... دیگر میدانست ...

- چه تصمیمی؟

- شاید بهتر باشه من چیزی نگم ...

نگاه کرد ... لبخندی زد و گفت:

- شاید حتی خودت به زبون نیاری ... اما همین که آخر همه ی این اتفاقات یه حس خوب بهت دست میده ... یعنی اون تصمیم و اراده کار خودش رو کرده ...

بعد هم چشمانش را برای اطمینان خاطر من باز و بسته کرد ... پریا را روی زمین گذاشت ... پریا مشتاقانه به سمت مادرش روی زمین خزید ...

- پروازت چه روزیه؟

- دو روز دیگه ...

نفسم را با صدا بیرون دادم و گفتم:

- رفتی اونور از خودتون برام عکس بفرست ... دوست دارم نامزدت رو ببینم ...

سرش را پایین انداخت و لبخندی زد ... احتمالا در اعماق وجودش چیزی شبیه دلسوزی نسبت به من داشت ... شاید فکر میکرد چقدر راحت درباره ی همسر آینده اش با او صحبت می کنم و دوست دارم که از هردویشان عکس داشته باشم ... اصلا هیچ وقت فکرش را میکرد که روزی مجبور باشد برای من دل بسوزاند؟ که مجبور نباشد به اجبار نیم نگاهی بیندازد به چشم های پف کرده ام؟ که خودش را سرزنش نکند از اینکه به جای ثواب کباب شده است؟ گرچه حالا دیگر هیچ چیز مهم نبود ... شاید این تصمیم بزرگ منتهی میشد به دلی بزرگ تر ... به نگاهی عمیق تر ... به ساده گرفتن ... به ساده فکر کردن ... حالا دیگر مهم نبود اگر پارسا نامزد داشت ... که من نمیدانستم و وابسته شدم ... دیگر مهم نبود که بردیا چنگ زد به دوستی مان و من فکر کردم حالا می خواهد چه بشود ... دیگر مهم نبود اگر سیاوش با یک جمله تمام نیش و کنایه هایش را پوشاند ... دیگر چیزی مهم نبود ... همین که زندگی در کار باشد و شیرین باشد کافیه ... این شیرینی از هر چیزی می توانست باشد ... از طلوع آفتاب صبح ... از جیک جیک پرنده ... از نم باران ... از همه چیز ...

از خانه که بیرون زدم مدام در این فکر بودم که چطور میتوانم حرف های بابا را هضم کنم ... مرا روی میل نشاند و خیلی دوستانه گفت:

- برات توی یک شرکت کار پیدا کردم ... از آشناهامه ...

و تنها لبخندی زدم که هیچ چیز افکارم را بروز نمی داد ... بابا دیگر نمی خواست مرا گوشه ی اتاق ببیند ... همین که کافی شاپ را ول کرده بودم برایش خوش آیند نبود ... دوست داشت مشغول باشم ... فکر کرد این پیشنهاد حسابی خوشحال میکند ... شاید خیلی فکر ها کرد ... لبخندی زدم و زنگ را فشردم ... بهاره مرا به خانه شان دعوت کرده بود ... دلم می خواست ببینمش ... دلم حسابی برایش تنگ شده بود ... در باز شد ... بالا رفتم ... سامان به استقبال آمد ...

- سلام پرتو خانوم ... چه عجب از این ورا؟

عمیق لبخند زدم و همانطور که کفش هایم را در می آوردم گفتم:

- شرمنده ... این چند روز درگیر بودم ...

در ذهنم ادامه دادم:

- درگیر خودم ... درگیر حرف ها و بحث ها و دوست داشتن ها و دوست داشته شدن ها ...
گفت:

- بفرمائید ... خوش اومدید ...

سپس داخل رفت و بهاره را صدا زد ... وارد شدم ... بوی کوکوی سبزی در بینی ام پیچید ... بهاره از اتاق در آمد
و مرا در آغوش گرفت و گفت:

- سلام عزیز دلم ... چقدر دلم برات تنگ شده بود ...

با دستانش مرا در آغوشش می فشرد ... من نیز گرمای محبتش را از یاد برده بودم ... این آغوش یاد آور
تمامشان بود ... نگاهم کرد و ادامه داد:

- خوبی؟ اینقدر نگران بودم که نگو ...

لبخندی زدم ... سامان سه لیوان شربت آورد و گفت:

- بهاره توی این مدت صد دفعه اومدخونتون ... ولی هربار با لب و لوچه ی آویزون بر میگشت ...
خودش خندید و بهاره گفت:

- بعله دیگه ... خانوم ناز میکردن ... ریحانه خانوم میگفت نمی خوای کسی رو ببینی ... ولی وقتی فهمیدم
خندون از اتاقت دل کندی و اومدی بیرون اینقدر ذوق کردم که نگو ...

آهی کشیدم ... سپس برای اینکه دیگر بحثمان به آن چند روز نگذرد با لبخند شیطننت آمیزی گفتم:

- اما الان اومدم یه دل سیر همتون رو ببینم ... فکر شام رو هم که کردی آره؟

هردویشان خندیدند و بهاره گفت:

- آره بابا ... ندا هم میاد ...

خوشحالی مضاعفی بر صورتم پاشیده شد ...

- جدی؟ چه خوب ...

زنگ آپارتمان زده شد و سامان گفت:

- چه حلال زاده ...

در را که باز کرد ندا با چهره ای پریشان و چشم هایی قرمز و اشک آلود خودش را داخل خانه انداخت ... من و
بهاره هردو با چشم هایی که از تعجب گرد شده بودند از روی مبل بلند شدیم ... ندا در بغلم فرو رفت و گریه

کرد ... سامان بهت زده ما را نگاه می کرد ... بهاره لبانش باز مانده بود و به نظر می آمد خشک شده باشد ...
من هم مانده بودم که برای ندا چه اتفاقی افتاده است ... دستم را مردد بر پشتش کشیدم و آرام زمزمه کردم:
- ندا جان؟

هق هق ندا سکوت حاکم بر فضا را می شکافت و تا اعماق قلب من رسوخ می کرد ... این گریه حکایت از
دردی بزرگ داشت ... با بغض و نامفهوم گفت:

- پرتو ... من آدم احمقی ام ...!

لبم را گزیدم و گفتم:

- این حرفا چیه میزنی؟

سپس از خودم جدایش کردم ... بهاره به حرف آمد و گفت:

- بچه ها بشینید بینم چی شده ... سامان جان میشه یه لیوان آب قند بیاری؟

سامان سمت آشپزخانه رفت و با لیوان آب قند برگشت ... ندا اشک هایش را پاک کرد و لیوان را از دست سامان
گرفت و کمی نوشید ... پوفی کشیدم و رو به ندا گفتم:

- بهتری؟

بهاره شانه هایش را مالش داد و گفت:

- جون به لبم کردی دختر ... بگو بینم چی شده؟

سامان به بهاره اشاره کرد که بیرون میرود و تا شام بر میگردد ... شاید فکر میکرد دلیل حرف نزن ندا اوست ...
زیاد ملاحظه می کرد ... من فکر میکردم دلیلش سامان نیست ... دلیلش بغض سنگینست که گلوی ندا را دو
دستی چسبیده است و نمی گذارد سفره ی دلش را برایمان باز کند ... بهاره دوباره گفت:

- ندا؟

ندا با دستمالی که به دستش دادم گونه ی خیشش را پاک کرد و گفت:

- نمیدونم با چه روی تو روی تو نگاه کنم ...

من و بهاره متعجب به هم نگاه کردیم و من گفتم:

- تو روی کی ندا؟ چرا؟

دماغش را بالا کشید و رو به من گفت:

- توی روی تو ... وقتی یاد حرف هات میفتم و بی فکری و گوش نکردنای خودم میاد جلوی چشمم دیوونه میشم ...

بهاره کلافه شده بود:

- قشنگ توضیح بده ببینم ...

ندا گلویش را صاف کرد و گفت از چیزی که من می دانستم و حالا داشتم از زبان خود ندا می شنیدم ...

- امروز با بردیا قرار داشتم ... گفت یه سورپرایز برام داره ... از قبل بهم میگفت برام هدیه خریده ... یعنی چند شب پیش شام دعوتم کرده بود و گفت که دفعه ی بعدی برام میاره ...

بهاره نگران گفت:

- خب؟!

- رفتم سر قرار ... کلی به خودش رسیده بود ... بوی عطرش تا دوکیلومتری میومد ... چند شاخه گلم دستش بود ...

ناخداگاه چهره و هیکل بردیا را در ذهنم به تصویر کشیدم ... آن روز هم همینطور بود ... آن روز های قرار کذایی ...

- خندون رفتم سمتش ... اونم داشت خندون نگام میکرد ... همه چیز خوب بود ... داشتم توی فکرم اون شاخه گلای رز رو توی دستام تصور میکردم ... اما ... اما قبل اینکه من برسم نگاهش رو ازم گرفت و چرخید سمت دختری که تازه زود تر از من بهش رسیده بود ... بهش دست داد و شاخه گل ها رو گذاشت توی دستاش ... یه لحظه دهنم باز موند ... بازوش رو حلقه کرد دور شونه ی دختره و کنار هم روی صندلی پارک نشستن ... یه بغض عجیبی افتاد توی گلویم ... سرم داشت گیج می رفت ... پاهام سست شده بود ... دلم میخواست برم بمیرم ... جلوتر رفتم ... زبونم قفل شده بود ... وقتی بهشون رسیدم بردیا دور از چشم اون دختره ی لوس عوضی گستاخانه بهم پوزخند زد ... من با اون قیافه ی علامت سوالم توجه دختره رو به خودم جلب کردم ... با کلی ناز و ادا دستش رو روی دست بردیا کشید و گفت (بردیا این خانوم با شما کار دارن؟) ... بردیا تحقیر آمیز نگاهی بهم انداخت و با کمال پرویی رو به دختره گفت (نه عزیزم ... بیا بریم اونور بشینیم ...)

مثل ابر بهار اشک میریخت و سعی داشت کلمات را درست و پشت سر هم ادا کند و بگوید که چگونه قلبش را بردیا سنگسار کرد ...

- وقتی بلند شد دستش رو قفل کرد توی دست اون دختر و رفتن اونور پارک ... اون لحظه همه ی دوست دارماش خار شد و رفت توی چشمم ... دلم میخواست برم دهن کثیفش رو گِل بگیرم ...

بهاره افسوس خورد و من فکر کردم چرا ندا گذاشت کار به اینجا بکشد ...

- توی راه همه ی هدیه هاشو ریختم کف خیابون ... ای خدا ...

ندا را دوباره در آغوش گرفتم و زیر لب زمزمه کردم:

- چیزی نیست ... همه چیز تموم شده ... حالا آروم باش ...

بهاره سعی کرد باقی مانده ی آب قند را به ندا بدهد که بنوشد ... ندا که خوب هق هق کرد اشک هایش را دوباره زدود و به نظر رسید که حالا با گفتن حرف ها تلنبار شده در دلش آرام تر شده باشد ... به چشم های ندا خیره شدم و گفتم:

- ازت میخوام فراموش کنی ... خودتم خوب میدونی که این دوستی از اولشم اشتباه بود ... پس تمام این چند روز دوستی رو از ذهنت پاک کن و یه دوره ی جدید از زندگیت رو شروع کن ... درکت میکنم ... احساسات دخترانه ی ما خیلی راحت و بی رحمانه به بازی گرفته میشه ... اما باید مقاوم بود ... نذار اذیت کنه ...

ندا لبخندی بی جان زد و گفت:

- آره ... میریزمش دور ... از ذهنم پرتش میکنم بیرون ...

بهاره شیطنت آمیز خندید و گفت:

- فقط یادت باشه ساعت نه شب اینکارو بکنی که آشغالی بیرتش یه جای دور ...!

من و بهاره خندیدیم و ندا هم بی اختیار خندید ... بهاره خوب توانست این جو خفه ی کشتی شکسته را از بین ببرد ... با رویی گشاده بلند شد و روبروی ما ایستاد و گفت:

- خانوما گوش بدین ... ندا خانوم بخند که میخوام یه خبر خوب به همه تون بدم ... اصلا با خودتون گفتین چرا اومدین اینجا؟ اونم شام؟

با خنده به ندا بعد هم به بهاره نگاه کردم و گفتم:

- نه واقعا من از خودم همچین سوالی نپرسیدم!

ندا در حالی که چشمانش از خیزی اشک چند دقیقه ی قبل برق می زد سعی داشت شاد باشد و بخندد ...

گلویش را صاف کرد و گفت:

- چی شده بهاره؟

بهاره دست هایش را به هم مالید و با شوقی فراوان گفت:

- یه کوچولو داره به جمع دونفره ی من و سامان اضافه میشه ...!

من و ندا هردو جیغ کشیدیم ... به طرفش پریدم و گفتم:

- وای بهاره داری مامان میشی یعنی؟!؟!!

بهاره که نمی توانست لبخند گشادش را از روی لبانش جمع کند گفت:

- آررره!

بعد از من ندا بهاره را در بغلش فشرد و گفت:

- وایای حامله ای بهاره ... چقدر خوب!

دستم را با احتیاط روی شکمش کشیدم و گفتم:

- ای جونم ... من میشم خاله پرتو ...

ندا دست مرا کنار زد ... صدایش را بچگانه کرد و گفت:

- نخیر خودم میشم خاله ندا ...

بهاره گفت:

- باشه حالا دعوا نکنید ... اصلا کی گفته بچه ی من به شما میگه خاله؟!!

هردو بازوی بهاره را نیشگون گرفتیم که عقب رفت و گفت:

- عجب خاله های بدی ... چرا مامان بچه رو اذیت میکنید!

(برو بابا) یی نثارش کردیم و گفتیم که این جزء چیز هایبست که باید به بچه اش آموزش بدهد ... آن شب

اینقدر با شکم بهاره بازی کردیم که دیگر صدایش در آمده بود ... مثل قبل همه می خندیدیم و کسی به این

فکر نمی کرد که چه چیزی ممکن است ناراحتان کند ... اصولا هم دیگر چیزی وجود نداشت ... کم کم داشتیم

آن طعم شیرین را حس میکردم ... دانه هایش زیر دندانم می آمد ... میشد حس خوبی داشت ... میشد شاد بود

... فقط یه مسئله مانده بود ... آن هم برگه ی انصراف من از مدیریت کافی شاپ که هنوز معلق در هوا مانده

بود ... یاد سیاوش افتادم ... تلفن خاموش من نمی توانست مرا از او باخبر کند ... اصلا نمی دانستم این چند

هفته چکار کرده است ... باید تکلیفش را مشخص میکردم ... در همین چند روز آینده ... باید روی پیشنهاد جدید

بابا هم فکر میکردم ... آن برگه ی انصراف می توانست برگه ی رضایت من باشد برای کار در شرکت جدید ...

می توانست برگه ی رضایت من باشد برای دیگر ندیدن سیاوش ... برای دور بودن از او و حرف هایش ... می توانست پایانی باشد برای تمام جریانات کافی شاپ و سیاوش ... میتوانست ...

فصل چهل و چهار

دو روزی گذشت ... دیگر زیر چشم هایم پف نداشت ... در آینه به خودم لبخندی کم جان زدم و زیر چشم هایم را کمی مداد کشیدم ... به این فکر می کردم چرا ندا باید با دست خودش برود توی چاه؟ بردیا یک طناب پوسیده بود که هر چند مدت دست هر دختری می افتاد ... اما ندا باید از عقلش استفاده می کرد و این طناب را نمی گرفت ... طنابی که وسط راه پاره شود و ندا را بی اندازد در یک تاریکی عمیق از غم و اندوه بردیا بود ... اما خدارا شکر ندا دوره ی بازگشت به زندگی عادی اش را زود پشت سر گذاشت ...

- پرتو جان دیر میشه ... شوخی که نیست هواپیماست ساعت پرواز داره ... بدو مادر!
- باشه مامان .

با عجله شالی روی سرم انداختم و بیرون رفتم ... ریحانه بانو شیک کرده بود ... بابا هم همینطور!
- بدو .

چراغ های هال را خاموش کردم و همراه ریحانه بانو و بابا بیرون رفتم ... توی ماشین که نشستم نگاهم خشک شده بود روی پنجره ... پنجره ای که انگار روی مناظر بیرونش یک پرده ی سیاه کشیده بودند ... نگاهم رویشان بود اما چشمانم جائی را نمی دید ... فکر رفتن پارسا یک دلتنگی قدیمی پهن می کرد روی دلم ... یک بغض هم برای خودش صندلی گذاشته بود و نشسته بود روی گلویم ... اما ذهن من هشدار می داد باید همشان را نابود کنم ... ذهن من خیلی چیز ها می گفت ... حتی نمی گذاشت بروم برای امضای استعفا نامه ... اما من باید می رفتم ... باید می رفتم تا همه چیز بین خودم و سیاوش را تمام کنم ...

- پرتو جان از فرودگاه خودت میری با ماشین یا برسونمت؟

از فکر هایم بیرون پریدم و سریع گفتم:

- کجا؟

- حواست کجاست بابا جان؟ گفתי میری از مدیریت کافی شاپ انصراف بدی ..، بعدم برات سپردم که بری شرکت عظیمی برای مصاحبه ... یادت رفت؟

نمی دانم چرا دست و دلم نمی آمد برای رفتن به آن شرکتی که بابا می گفت ... انگار برایم زیادی غریب بود ... انگار من عادت کرده بودم به نگرانی های لحظات حرف زدن با سیاوش ... سیاوشی که احساسم تصمیم گرفته بود از او جدا باشم بهتر است ... اما دوست داشتم احساساتم را کنار بگذارم ... احساس من خیلی وقت ها اشتباه کرد ... همان موقعی که گفت به پارسا دل ببند ... به حرف هایش عادت کن ... به سیاوش طعنه بزن ...!

- نه خودم میرم بابا

در حین رانندگی سری تکان داد و بعد از مدتی روبروی فرودگاه ماشین را متوقف کرد ...

- پرتو تو جلوتر راه بیفت و پیداشون کن که پارسا نره!

- باشه .

و قدم هایم را محکم کردم برای رسیدن به نقطه ی آغاز رفتن یک دوست داشتن ... دوست داشتنی که چند وقتی میشد رنگ باخته بود ... با یک دست کیفم را روی شانه ام ثابت نگه داشتم و دویدم سمت در ورودی فرودگاه ... خیلی شلوغ بود ... بیشترین چیزی که در نظرم می آمد چمدان های بزرگ و رنگارنگ بودند ... هرکس مشغول خودش و خانواده اش بود ... یک دختر جوان گریه می کرد برای رفتن شوهرش ... دیگری پدرش ... دیگری مادرش ... اما من اینطور مشتاق سمت چه کسی می دویدم؟ که می خوردم به این و آن و زمان و مکان را فراموش کرده بودم؟ خاله سمانه در نظرم آمد ...

- سلام

- سلام پرتو جان ... چه دیر کردین!

- ببخشید ترافیک بود . پارسا کو؟

- رفت برای تحویل بلیت و ...

با صدای بلندی پرسیدم:

- رفت؟!؟!!

خاله سر تکان داد ... با اخمی که بین دو ابرویم داشتم سمت صفی رفتم که زنی بلیط هایشان را تحویل می گرفت ...

- خانم کجا؟!؟! بلیطتون؟

صدای نازک و بلندش نگاهم را سمت خودش کشاند ...

- من بلیط ندارم من میخوام ...

- پس بفرمائید اونطرف ...

- اما من باید برم ... پارسا داره میره ...

از گیج بودن من کلافه شد ... عصبی گفت:

- یعنی چی خانم؟! بفرمائید بیرون از صف لطفا ... مجبورم نکنید زنگ برنم حراست ...

دلم می خواست با مشتش گره شده ام بکوبم توی دهانش ... نمی توانستم باور کنم پارسا بدون خداحافظی از من

رفته است ... یک بغض سنگین گلویم را فشار می داد ... دلم میخواست همانجا روی زمین بنشینم و بگذارم

اشک هایم سرازیر شوند ... ریحانه بانو هراسان خودش را به من کشتی شکسته رساند و گفت:

- هی گفتم زود باشین! پروازش به جای تاخیر تعجیل داشته!

نفس عمیقی کشیدم و از کنار ریحانه بانو رد شدم ... دلم میخواست جائی باشد تا این بدن سراسر نا امیدم را

تکیه گاه باشد ...

- پرتو جان ، پارسا گفت هر یک ماه برمیگرده سر میزنه ، کلی هم ناراحت شد که نتونست تو و ریحانه و بابات

رو ببینه ...

به خاله سمانه نگاه کردم که پریا را در بغلش داشت ... سری از روی تاسف تکان دادم که ادامه داد:

- گفت اینو بدم بهت ...

توجهم به جمله ای که گفت جلب شد ... سرم را بالاگرفتم و نگاهم کشیده شد بین انگشتان دستش که یک

کاغذ تا شده بینشان جا گرفته بود ...

- این چیه؟

شانه بالا انداخت ... کاغذ تا شده را از دستش گرفتم ... بابا که طی این مدت داشت ناراحتی اش را با آقا یوسف

درمیان می گذاشت سمت من آمد و گفت:

- بابا حالا که پارسا رفته ... پاشو برو شرکت حداقل به اونجا دیر نرسی!

به ساعت نگاه کردم ... عصر بود ... با اکراه از جایم بلند شدم که ریحانه بانو گفت:

- پرتو دقت کن ببین کجا می خوای کار کنی ... اگر مصاحبه قبول شدی نری یک راست فرم پر کنی ...!

- مادر من همین امروز که نمیگن قبول شدم یا نه!

- در هر صورت!

سری تکان دادم و از همه شان خداحافظی کردم ... من سعی داشتم پارسا را فراموش کنم اما این دلیل نمی شد از ندیدنش هنگام برگشتن به کانادا ناراحت نشوم ... آهی کشیدم و تاکسی گرفتم ...

- مسیرتون کجاست خانم؟

- شرکت!

و به نامه در دستم نگاه کردم ... سنگینی تعجب راننده را روی خودم حس کردم ... نگاهی که کردم گفت:

- آدرستون خانم؟

حواسم دست خودم نبود ... تماماً به این فکر می کردم که این دیر رسیدن و این دست از پا دراز تر برگشتن می توانست اتفاق نیفتد ... اما بیشتر از آن ، کاغذی که در دست داشتم ذهن مرا مشغول خودش کرده بود ... مردد بودم در باز کردنش ... نمی دانم از چه می ترسیدم ... شاید از این نگران بودم که پارسا از برنامه هایش در آنطرف گفته باشد ... شاید از این می ترسیدم که دوباره به یاد من آورده باشد که دارد می رود پیش نامزدش ... انگستانم بین ورقه‌های تا شده اش وول می خورد ... نگاهم را به راننده دادم ... حواسش نبود و داشت مسیر فرودگاه تا شرکت را می راند ... نفس عمیقی کشیدم ... نامه را باز کردم ...

پرتوی عزیز ، سلام .

این نوشته وقتی دست تو میرسه که ممکنه منی درکار نباشه . باهات حرف دارم . نمیدونم دوست داری هنوزم به حرفام گوش بدی یا نه . اما اینو میدونم احساسات پاکت نیاز داره برای اینکه هرچند وقتی روشن با یک دستمال خیس برق بیفته . میخوام بهت بگم بعضی وقتا ، یک اتفاقای اونقدر سریع میفته که آدم توان هضم و باورشون رو نداره . قدم گذاشتن من به زندگی تو ، یک اتفاق خیلی سریع بود . یک اتفاقی که حتی تمایل چندانی هم به افتادنش نداشتم . هیچ چیزی رو توی خودم حس نمی کردم برای برگشتن به ایران . اما وقتی به خودم اومدم که دیدم بین زمین و آسمونم ، بین یک عده ایرانی و غیر ایرانی دیگه هستم که منتظرن تا پروازشون بشینه توی خاک ایران . تهران! وقتی به خودم اومدم که دیدم داریم وارد خونه ی شما میشیم و من هیچ برنامه ای برای رویارویی برای آدمای جدید زندگیم ندارم ... اما کم کم با این قضیه کنار اومدم ... سن پریا بهانه ای شد برای حرف زدن من با تو ... و اینکه تو از شغلت بگی و من رو کنجکاو تر از هر موقعی بکنی ...

وقتی داستان تو و هامون رو از زبان خاله ریحانه ، موقعی که داشت برای مامان تعریف می کرد شنیدم نظرم راجع بهت عوض شد ... احساس کردم بیشتر از اونی که فکرش رو میکردم پستی و بلندی های زندگیت رو چشیدی ... احساس کردم با این وجود باید یک دختر مقاوم و محکم باشی ... اما ناسازگاری تو و سیاوش به من ثابت کرد اونقدر هم که باید از پس ناهنجاری ها بر نمی آی ... مشتاق شدم برای کمک کردن بهت ... مشتاق شدم برای محکم کردنت ... با خودم گفتم این مدت کوتاهی که انجام ، میتونم یک کار مفید بکنم ... میتونم نظرت رو راجع به جنس خودم عوض کنم و کاری کنم که مشکلی توی زندگیت نداشته باشی ... من میخواستم قهوه ی زندگیتو برات شیرین کنم ... روز ملاقات با سیاوش هم راجع به همین صحبت کردم و همین جمله رو گفتم ... دیدم سیاوش واقعا لیاقت این رو داره که تو بتونی توی کارات بهش تکیه کنی ... دیدم پسری نیست که بخواد تورو اذیت کنم ... فهمیدم چنین شخصیتی نداره ... امیدوار شدم به هردوتون ... خوشحال شدم از اینکه تونستم سیاوش رو متقاعد کنم به خوب بودن ارتباطاتون ... خوشحال شدم از اینکه تونستم به سیاوش بفهمونم یک همکاری مشترک خیلی موندگار تر از یک ناسازگاری ساختگیه! من خوشحال بودم چون آقا سیامک کارای برگشتم رو کرده بود و حتی از دوست طلا فروشش برای کمک درخواست حلقه کرده بود ... همه چیز داشت خوب پیش می رفت و من از رفتنم خوشحال بودم چون فکر کردم تو و سیاوش تمام مشکلات رو کنار میذارین و ...! تا اینکه از احساس واقعی تو خبر دار شدم ... از خودم بدم اومد ... تمام اون مدتی که تو خودت رو توی اتاقت حبس کرده بودی من عذاب کشیدم ... احساس گناه می کردم ... نمی دونستم چجوری باید درستش کنم ... فقط از خدا می خواستم خودت به یک دلیل روشن برسی برای اثبات نیت پاک من ... که همینطور هم شد ...!

پرتو ... زندگی اونقدر کوتاهه که به آدما فرصت تصمیم گرفتن های طولانی رو نمی ده ... توی لحظه زندگی کن و دلت رو ساده به این و اون گره زن ... فقط سعی کن آدمای اطرافت رو بدون انتظار و توقع دوست داشته باشی و لذت ببری از اینکه کنارشونی ... سعی کن گذشته ی افراد رو فراموش کنی و بهشون فرصت بدی تا خودشون رو دوباره بسازن ... سیاوش پسری نیست که راحت از فکر تو بیاد بیرون ... اون آیندش رو کنار تو میبینه ... اون انتظار همکاری مشترکتون رو میکشه ... خودخواهی رو کنار بذار و مسیر اصلی زندگیت رو پیدا کن ... پرتو ، قهوه ی زندگیت رو شیرین کن!

پارسا .

یک قطره اشک نا خود آگاه از گوشه ی چشمم روی برگه ی کاغذ چکید ... نوشته هایش جوری در قلبم نفوذ می کرد که انگار روبرویم نشسته است ... با انگشت سبابه ام ، رد خیس همان یک دانه اشک را پاک کردم ... انگستانم به ورق چسبیده بود ... بینی ام را بالا کشیدم و سرم را بالا آوردم ... مناظر پشت پنجره بیش از حد قشنگ بودند ...

- خانم گفتین خیابون چندم؟

گلویم را صاف کردم ... انگار یک کامیون بتن ریخته بودند روی تار های صوتی ام ...
- لطفا برگردید آقا .

با تعجب نگاهش را سمت من داد و اعتراض آمیز گفت:

- یعنی چی خانم؟ از فرودگاه این همه راه مارو کشوندی اینجا ، آخر که رسیدیم میگی برگرد؟ مگه باک ماشین رو با آب پرتغال پر میکنم؟!

نامه را تا کردم و جایی در اعماق کیفم پنهانش کردم و خونسردانه گفتم:

- کرایه ی این مسیر رو هم حساب می کنم ... لطفا برید به این آدرس .

- ای بابا! عجب گیری کردیما!

این را گفت و صورت پف دار ، با ریش های ناهموارش را سمت خیابان برگرداند و دور زد ... کارت ویزیت کافه را که گرفت نگاهی سرسری به آن انداخت و گفت:

- خوبه . یک روز خانم بچه هارو بیارم اینجا!

خنده ام گرفت اما صدایی نداشت و راننده متوجه نشد ... ته مانده ی همان خنده را روی لبهایم نگه داشتم و به روبرو خیره شدم ... دلم از هر لحظه ای بیشتر برای کافه تنگ شده بود ... احساس کردم کسی انتظار مرا می کشد ... ناگفته های پارسا این ها را به من می گفت! تاکسی متوقف شد ... روبروی ساختمان کافه ... یاد روز اولی که بزرگی ساختمان در نظرم آمد ، افتادم ... آنوقت ها چقدر احساس می کردم همه چیز دارد خوب پیش می رود ... درست مثل همین دقایق!

- ممنون .

بدون آنکه منتظر جواب راننده تاکسی بشوم ، از ماشین پیاده شدم و پولش را حساب کردم ... آقا سید با یک کت زرشکی و شلوار مشکی دم در ایستاده بود و خوش آمد می گفت ... از لباس جدیدش حسابی خوشم آمد .
- سلام آقا سید!

- به به! سلام خانم! از این ورا؟ جای شما اینجا واقعا خالی بود کجا بودین این مدت؟ بفرمائین داخل . بفرمائین .

لبخندی زدم و پرسیدم:

- قضیه این کت و شلوار جدید چیه آقا سید؟

آقا سید تا آمد توضیح بدهد سیاوش بدون توجه به من جلو آمد و گفت:

- آقا سید این ...

و نگاهش قفل شد روی نگاهم ... انگار تازه فهمید که وجودم را بعد مدت ها بار دیگر این جا میبیند ... حرفش را خورد و آرام گفت:

- سلام ...

کم جان لبخند زدم و گفتم:

- سلام!

آقا سید پرسید:

- امری داشتید آقا؟

اخم هایش کمی در هم بود .

- نه نه ... به کارت برس!

دستش را به نشانه ی هدایت من به داخل بالا آورد و چیزی نگفت ... سپس خودش به جلو راه افتاد و من هم پشت سرش راه افتادم ... دلم برای همه چیز اینجا تنگ شده بود ... حتی شیک لباس پوشیدن سیاوش! در همان حینی که مسیر اتاق مدیریت را طی می کرد و پشتش به من بود ، پرسید:

- خیلی وقته منتظرم که بیای .

به در ورود که رسیدیم ایستاد ... من هم روبرویش ایستادم و نگاهمان برای دقایقی توی هم قفل شد ... انگار که نمی توانست از این نگاه دل بکند ... سرم را پایین انداختم و او ادامه داد:

- برای استعفا دادن از مدیریت یک امضا لازمه ... بریم تو .

سرم را بالا آوردم اینبار زل زدم به بی تفاوتی اش ... به اینکه خونسردانه در اتاق را باز کرد و از من یک امضا خواست ... داخل که شدیم ، گفتم:

- اما سیاوش ...

که با دیدن سارا حرفم را خوردم ... یعنی در دهانم ماسید ... سیاوش پشت میزش نشست و رو به سارا که روبروی میزش ایستاده بود گفت:

- پرتو خانم هستن ...

و او مثل همان دیدار اول رویش را سمت من گرفت و با لبخند گشادی گفت:

- سلام عزیزم ... قیافت رو به کل فراموش کرده بودم ...

سلام کردم و لبخندی مصنوعی تحویلش دادم اما ته دلم جور بدی شد ... احساس کردم دستانم یخ کرده است ... دوست داشتم این اتاق را روی سر سیاوش و این دختر نجسب خراب کنم ... کاش حداقل مانع خوشحال بودن من در امروز نمی شد ... کاش قرار ملاقاتش با سیاوش روز دیگری می بود ... خیلی جدی رو به سارا گفتم:

- ببخشید اما شما هیچ وقت خودتون رو معرفی نکردید!

سعی کردم کلافگی ام را متوجه نشود ... قبل از آنکه سارا لبخندش را جمع کند و جواب من را بدهد سیاوش گفت:

- سارا جان میشه بیرون منتظرم باشی؟

رویش را سمت سیاوش گرفت و گفت:

- بهتره من برم دیگه! فعلا ...

از اینکه نگذاشت سارا خودش را به من معرفی کند عصبی شدم ... سیاوش که تا آن موقع مشغول کاری با لپ تابش بود، آن را بست و کناری گذاشت ... دست هایش را روی میز رها کرد و گفت:

- خب ...

بعد هم انگار که یادش آمده باشد در فکرش دلیل آمدن من را چه چیزی تصور کرده است سرش را در کشوی میزش کرد ... برگه ای را در آورد و خودکاری را کنار آن گذاشت ...

- سارا خواهر ناتنی مه!

با یک تعجب خفیف به چهره اش خیره شدم ... فهمید این موضوع تعجب مرا بر انگیزته است ...

- اونروزی که اومدین خونمون سارا با دوستاش از صبح برنامه داشت ... اصلا هم از اومدن شما خبر دار نشد ... از پشت میزش بلند شد ... سمت پنجره ی اتاق رفت و پشت به من ایستاد ... دست هایش را در جیبش کرد و ادامه داد:

- بنویس و امضا کن ...

انگار تصمیمش را گرفته بود برای فراموش کردن من ... نفس عمیقی کشیدم ... پاهایم سست شده بود ... نمی توانستم قدم بردارم ...

- من ...

صدایم را که شنید برگشت ... خیره شد توی نگاهم و گفت:

- تو چی؟

مصمم نگاهم را دوختم به نگاهش و گفتم:

- من میخوام برم بیرون ... میز بیست و پنج ...

پوزخند زد و من برگه را برداشتم و بیرون رفتم ... دوست داشتم دنبالم بیاید ... دوست داشتم پیگیر تصمیم من باشد ... دوست داشتم پیش خودش فکر نکند و بعد هم پوزخند بزند! پشت یکی از دو صندلی میز بیست و پنج نشستم ... بلافاصله پیش خدمت آمد:

- سلام خانم نیکزاد . چی میخورید بیارم براتون؟

توجهم به فرم لباسش جلب شد ... شاد بود و رنگی ... یک رنگ روح بخش و دلنواز ... لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

- چه فرم قشنگی!

خندید و گفت:

- آقای کیانی دستور دادن فرم جدید کافه این باشه ...

یک حس خوب زیر پوستم خزید ... یاد روزی افتادم که به او چنین پیشنهادی دادم و حالا او در طول مدت نبود من پیشنهادم را عملی کرده است ...

- دو تا قهوه ترک بیار ...

نگاه هردویمان سمت سیاوش رفت که داشت به سمت میز قدم بر میداشت ... آن پسر چشمی گفت و ما را ترک کرد ... سیاوش روبرویم نشست و گفت:

- معطل چی هستی؟

با اخم نگاهش کردم ... خودکار را که برداشتم نگاهش را سمت پنجره داد و زیر لب زمزمه کرد:

- بگو که پشیمون شدی ... بگو که پشیمون شدی ...

می دانست من می شنوم اما به روی خودش نمی آورد ... چند ثانیه به زمزمه کردنش نگاه کردم ... خودکار را روی میز گذاشتم و گفتم:

- سیاوش!

با نگاهی سرشار از شعف نگاهم کرد و گفت:

- جان؟

یک لبخند کمرنگ را می توانستم گوشه ی لبش ببینم ... انگار باز داشت خود واقعی اش می شد و داشت خوشحالی اش را از افکار احتمالی اش بروز می داد ...

- من فکر می کنم ... تو ... تو تنهایی از پس اینجا بر نمیای ...! تو نیاز داری به یک شریک ، یه یک همکار ، به یک همراه!

با لبخندی که تمام دندان های ردیفش را نشان می داد نگاهم کرد ... زبانش انگار قفل شده بود ... پسر جوان دو قهوه ترک روبروی هر کدامان گذاشت و رفت و سیاوش کاغذ و خودکار را از جلویم برداشت و در نقطه ای از میز گذاشت که بیشترین فاصله را با من داشت و سپس گفت:

- این بهترین فکری بود که میتونستی بکنی!

بعد هم خندید و من نا خود آگاه خنده ام گرفت ... مدتی کم صدا و توی نگاهم خندیدیم که گفت:

- تو خیلی بدجنسی می دونستی؟

ابروانم را بالا انداختم و گفتم:

- جدی؟ راجع به خودت چی فکر میکنی؟

- یک آدم موفق که اصلا حوصله ی بحث کردن با یک دختر بدجنس رو نداره!

خندیدم و میانش جدی شدم و گفتم:

- بهتر نیست یکم از حس نژاد پرستیت کم کنی؟

- برای سر و کله زدن با تو لازم میشه!

با حرص نگاهش کردم که شانه هایش را بالا انداخت ... گوشی در کیفم لرزید ... بیرون کشیدمش ... اس ام اس بود:

- یک رابطه ی تموم شده میتونه دوباره از سر گرفته بشه ... با فراموش کردن گذشته! تو تنها دختری هستی که میتونه به درد من بخوره! پس منتظرت هستم ... امشب همون پارک همیشگی ... بردیا .

یک پوزخند روی لبم آمد ... نمی دانستم چطور به حال بردیا تاسف بخورم ... گوشی را خاموش کردم و سعی کردم این نام را برای همیشه از زندگی ام پاک کنم ... از همان اول ، پست بودن بردیا برایم مثل روز مشخص بود ...! نگاهم را دوباره به سیاوش دادم که گفت:

- قهوت سرد نشه!

نگاهم را همراه یک لبخند به فنجان قهوه دادم ... سپس رو به سیاوش گفتم:

- شکرپاش میخوام!

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- یادمه یکی از ژست هایی که میگرفتی تلخ خوردن قهوه بود! چی شد؟
خندیدم و گفتم:

- نظرم عوض شد ... قهوه ی من از این به بعد شیرین میشه ... شیرین شیرین!

با شوق نگاهم کرد و به یکی از کارکنان گفت تا شکرپاش بیاورند ... آن شب ذوق خاصی داشت ... درست مثل من ... انگار زندگی یک روی خوش را نشانمان داده بود ... یک روی شیرینش را ... سیاوش به این لحظات راضی نبود ... او گفت در کنار هم بودن است که زندگی را شیرین می کند ... وابستگی را هم دنبال خودش می کشاند ... و در آخر سعی کرد به من بفهماند دوست داشتن هرچقدر هم که باشد ، آنقدر نیرو دارد که دو انسان خشک و لجباز و جوان را کنار هم نگه دارد و بی شک تا ابد نگه خواهد داشت ... و زندگی را همین کنار هم بودن ها و وابستگی ها و دوست داشتن ها می سازد ... همین چیزهای شیرین و گاهاً ساده ... سیاوش با خود واقعی اش آن شب از من قول گرفت تا همیشه در کنارش بمانم ... و من هم رسماً به او این قول را دادم ...! تا همیشه!

پایان

قهوه ات را شیرین کن

چهارشنبه ۹۳ . ۳ . ۷

ساعت ۷:۴۸

پایان نهایی : خرداد ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : آذر ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member256223.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member196715.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

